

# ایران‌نامه

مجله تحقیقات ایران شناسی

## در این شماره:

زبان فارسی سند استقلال و قباله بقای ملت ایران است.

پرویز ناتل خانلری

نوروز

محمد جعفر محجوب

گور بهرام گور

جلال خالقی مطلق

یکی داستان است پر آب چشم (در باره موضوع نبرد پدر و پسر)

جلال متینی

کی کاووس، خود کامه ای نامجو

محمود امید سالار

رازرو بین تنی اسفندیار

حسن جوادی

ایران در قدیمی ترین نوشته های یونانیان (۲)

حشمت مؤید

نقد و بررسی کتاب ...

# ایران نامه

مجله تحقیقات ایران شناسی

از انتشارات بنیاد مطالعات ایران

مدیر:

جلال متینی

بخش نقد و بررسی کتاب

زیر نظر: حشمت مؤید

استاد دانشگاه شیکاگو

## هیأت مشاوران:

پیتر چلکوسکی ، دانشگاه نیویورک

راجر سیوری ، دانشگاه تورنتو

ذبیح الله صفا ، استاد ممتاز دانشگاه تهران

محمد جعفر محبوب ، دانشگاه علوم انسانی استراسبورگ

سید حسین نصر ، دانشگاه تمپل

بنیاد مطالعات ایران که در سال ۱۳۶۰ (۱۹۸۱م) برطبق قوانین ایالت نیویورک تشکیل شده و به ثبت رسیده، مؤسسه‌ای است غیرانتفاعی و غیرسیاسی، بمنظور مطالعه و تحقیق درباره میراث فرهنگی ایران و نگاه‌بانی از آن و انتقال آن به نسل‌های آینده. بنیاد مشمول قوانین «معافیت مالیاتی» امریکاست.

## مقالات معرف آراء نویسندگان آنهاست.

نقل مطالب «ایران نامه» با ذکر مأخذ مجاز است. برای تجدید چاپ تمام یا بخشی از هر یک از مقالات موافقت کتبی مجله لازم است.

تمام نامه‌ها به عنوان مدیر مجله به نشانی زیر فرستاده شود:

Editor, Iran Nameh

4801 Massachusetts Avenue, N.W., Suite 400

Washington, D.C., 20016, U.S.A.

## بهای اشتراک

در ایالات متحده آمریکا، با احتساب هزینه پست:

سالانه (چهار شماره) ۲۰ دلار، برای دانشجویان ۱۲ دلار، برای مؤسسات ۳۰ دلار

برای سایر کشورها مبلغ ۶/۸۰ دلار هزینه پست به ارقام فوق افزوده می‌شود.

حروفچینی کامپیوتری و چاپ: چاپخانه «دل‌آرش»، واشنگتن، دی. سی.

# فهرست مندرجات

ایران نامه

سال اول، شماره دوم، زمستان ۱۳۶۱

## مقاله ها:

- ۱۲۷ زبان فارسی سند استقلال و قبالة بقای ملت ایران است ج. م. م.  
نوروز پرویز ناتل خانلری  
۱۴۳ گور بهرام گور محمد جعفر محجوب  
۱۴۷ یکی داستان است پر آب چشم جلال خالقی مطلق  
(در باره موضوع نبرد پدر و پسر)  
۲۰۶ کی کاووس، خود کامه ای نامجو جلال متینی  
راز روین تنی اسفندیار محمود امید سالار  
۲۵۴ ایران در قدیمی ترین نوشته های یونانیان (۲) حسن جوادی  
۲۸۲

## نقد و بررسی کتاب:

- ۲۹۹ ابوسعید ابوالخیر - حقیقت و افسانه، تألیف فریتز مایر حشمت مؤید  
۳۰۴ مقالات شمس (شمس الدین محمد تبریزی)، تصحیح جلال متینی  
محمد علی موحد  
۳۰۸ عروس اقاقی، برگزیده اشعار فروغ فرخزاد، ترجمه حشمت مؤید  
یاشا کسلر با امین بنانی

۳۱۳ نامه ها و اظهار نظرها

۳۱۹ ترجمه مقاله ها به انگلیسی

نوروز

کهن ترین و بزرگترین

جشن ملی ایرانیان را

به تمام هموطنان گرامی تبریک می گوئیم

و برای ایشان در سال نو

تندرستی و شادکامی و بهروزی

آرزو می کنیم

ایران نامه

## زبان فارسی سند استقلال و قبالة بقای ملت ایران است\*

اگر عرض و ناموس و شرف و حیثیت و نام نیک شخصی مورد تجاوز این و آن قرار بگیرد، و او دم برنیاورد و سکوت کند، سکوت وی را بر چه می توان حمل کرد؟ آیا سکوت چنین فردی نشانه ای از بزرگواری و عقل و تدبیر اوست؟ خیر. اهل اصطلاح چنین فردی را «بی غیرت» و «بی حمیت» می خوانند. و به نظر من این خود داوری عادلانه ای است.

برای ما ایرانیان که در این جهان پر آشوب، بیش از دو هزار و پانصد سال تاریخ مکتوب داریم و در این دوران دراز حتی توفانها و تندبادهای بنیان بر باد دهی چون حملات و ایلغارهای اسکندر مقدونی، رومیان، تازیان مسلمان، مغولان، تیمور لنگ و ترکان عثمانی و نظایر آنها نیز هرگز نتوانسته است به «هویت ملی» ما خدشه ای وارد سازد، و در نتیجه ما تا به امروز همچنان «ایرانی» باقی مانده ایم، ممکن است این سؤال پیش آید که چه چیز دوام و بقای ما را تاکنون تضمین کرده است. شاید برخی نیز بپندارند که روزگار «برگ امانی» به دست ما داده است! براستی راز بقای ایران و

ایرانی در چیست؟ چرا از اقوام نیرومندی مانند بابلیان، آشوریان، فنیقیان، عیلامیان و آرامیان و امثال آنان که روزگاری هر یک قدرتی بزرگ در جهان بشمار می آمدند، امروز در پهنه گیتی اثری به چشم نمی خورد و سراغشان را فقط باید در کتابهای «تاریخ قدیم» گرفت. آیا قدرت نظامی و سیاسی ما در طول قرون و اعصار گذشته پشیمانانه بقا و ثبات ما بوده است؟ خیر. هر کس که با تاریخ ایران مختصر آشنایی داشته باشد خوب می داند که در کنار پیروزیهای درخشان و چشمگیر، بیگانگان بارها بر ما تاخته اند و ما را شکست داده اند و بر ما سالیان دراز فرمانروایی کرده اند و از خون ایرانیان به عنوانهای مختلف جوئیها روان ساخته و آثار تمدن و فرهنگ ما را به آتش بی فرهنگی خود سوخته اند، و گاه دوران تسلط آنان به بیش از دو قرن نیز رسیده است. ولی تاریخ ثابت می کند که پدران و نیاگان ارجمند ما، پس از هر شکست، مردانه قد علم کرده اند و درفش ایران را به اهتزاز در آورده اند و متجاوزان را به جای خود نشانیده اند. چگونه این امر خطیر در دفعات مکرر در ایران جامه عمل پوشیده است؟ جواب این پرسش را از زبان آلفونس دوده Alphonse Daudet نویسنده فرانسوی بشنویم که گفته است: «وقتی ملتی مقهور می شود، تا هنگامی که زبان خویش را خوب حفظ کند، گویی کلید زندانش را در دست دارد». این سخنی پرمغزست و درباره ما ایرانیان نیز صدق می کند. نیاگان ما در همه دوره های کوتاه و بلندی که در چنگال متجاوزان خون آشام بی فرهنگ اسیر گردیده بودند، کلید زندان و وسیله رهایی خود را که «زبان مادری» است در دست داشته اند و بدین جهت با تکیه بر زبان قومی و ملی خود و ادبیات غنی آن و فرهنگ ایرانی، هر بار ققتس وار، از میان آتشی که متجاوزان افروخته بودند و ایران و ایرانی را در آن می سوختند، سر بر آورده اند و زندگی جدیدی را آغاز کرده اند و جهانیان را از آثار ذوقی و فکری خود برخوردار ساخته اند.

در این مختصر نمی خواهم به گذشته های بسیار دور زبانهای ایرانی در دوران پیش از اسلام بپردازم و از زبانهای ایرانی باستان (اوستایی، مادی و فارسی باستان) و زبانهای ایرانی میانه (نظیر پهلوی، پارتی، خوارزمی، سغدی و ختنی) سخنی بمیان بیاورم، بلکه می خواهم فقط درباره زبان فارسی که پس از سقوط شاهنشاهی ساسانی، و از یازده قرن و نیم پیش تا به حال زبان رسمی و ادبی و علمی ما ایرانیان است اشاره ای کوتاه بکنم و نشان بدهم که راز بقا و دوام ما در این دنیای پرتلاطم همین «زبان فارسی» بوده است. حقیقت آن است که زبان فارسی برای ما ایرانیان، تنها وسیله ای ساده برای بیان افکارمان نیست آن چنان که فی المثل زبان سواحلی برای ساکنان کشور تانگانیاست. و

یا اگر گفته می‌شود زبان فارسی «زبان رسمی» ما ایرانیان است، بطوری که می‌دانیم رسمیت آن بر طبق فرمان یا قانونی اعلام نگردیده است آن چنان که فی‌المثل پس از اعلام استقلال هند و پاکستان بترتیب زبانهای هندی و اردو زبانهای رسمی آن دو کشور اعلام گردید. خیر، زبان فارسی با این گونه زبانها تفاوت بنیادی و اساسی دارد. چون زبان فارسی سند استقلال و قبائل بقای ملت ماست در طول تاریخ و در محکمه روزگار. این سخن را گزافه نپندارید، زیرا کشور ما از نظر زبان در بین کشورهای جهان، وضعی بسیار استثنائی دارد و کمتر قومی در جهان، تمدن و شخصیتش تا این حد با زبانش پیوستگی داشته است. چنان که ایران بعد از اسلام، بی‌زبان فارسی، گسیخته و پراکنده می‌ماند. باید پذیرفت که استمرار ایران و تاریخ ایران تا به امروز، بیش از هر چیز، در گرو استمرار زبان فارسی و فکرقوم ایرانی بوده است. تاریخ ایران را از نظر بگذرانیم. از عهد یعقوب لیث صفاری که وی نخستین سلسله مستقل را پس از سقوط ساسانیان تشکیل داد، تا دوران صفویه، با آن که در هر گوشه ایران، حکومتی مستقل وجود داشته است، و در اکثر موارد حکمرانان نیز غیر ایرانی بوده‌اند، فقط اشتراک در زبان و فرهنگ، توانسته است نوعی وحدت ملی در ایران بوجود بیاورد و سبب گردد که مردم در زیر لوای حکومت‌های مختلف با هم احساس بیگانگی نکنند. این موضوع غیر قابل انکار است که ایران و ایرانی از زبان و ادبیات فارسی و رجال و دانشمندان ایران و شعرای ایران نویسنندگان ایران و ذوقیات فلسفه و عرفان و مظاهر علمی و ادبی ایران جدا شدنی نیست، و در دوره‌های پیش تنها این گونه مسائل مایه اشتراک افراد ملت ما با یکدیگر بوده است و تاریخ ما چیزی جز این نیست و ملیت ما در همین معنویات محصور است. و بی‌شک «زبان فارسی» خمیر مایه بقای ملت ما و محور اصلی همه تحریکات هنری و زمینه تمام تلاشهای علمی و تحقیقی ما بوده است.

از طرف دیگر تذکر این موضوع نیز بیفایده نیست که زبان فارسی تنها زبان رسمی و ادبی و علمی ما ایرانیان نیست، چه علاوه بر آن که این زبان، زبان رسمی افغانستان و تاجیکستان نیز می‌باشد، امروز زبان فارسی برای میلیونها فارسی زبان در ازبکستان، ترکمنستان، قزاقستان، داغستان، آذربایجان شوروی، پاکستان، هندوستان، کشمیر، ترکیه، عراق، امارات متحده عربی، کویت، بحرین و سلطان نشین عمان نیز مفهوم و متداول است. پس ملاحظه می‌فرمایید که زبان فارسی برای خود دنیایی دارد به مراتب پهناورتر از محدوده جغرافیایی و سیاسی ایران امروز. در اینجا بیان مطلبی دیگر نیز لازم می‌نماید که زبان فارسی در طی قرون گذشته

بسادگی از چنگال دشمنان ایران جان سالم بدر نبرده است و بقای آن تنها در گرو دلیری و استقامت و پایداری و هوشیاری مردم ایران زمین بوده است. اجازه بدهید در این باره نخست به بزرگترین آزمایشی که بر سر راه «زبان فارسی» قرار گرفت اشاره بکنم. می دانیم که تازیان مسلمان از آخرین سالهای حیات پیامبر اسلام به بعد به سرزمینهای اطراف جزیره العرب یورش بردند و به مرور زمان علاوه بر سلطه نظامی و سیاسی در این سرزمینها، از جمله در ایران و روم شرقی، دین اسلام نیز به همراه مهاجمان در این کشورها راه یافت و اکثریت ساکنان این مناطق به علل گوناگون به این آیین گرویدند. از طرف دیگر می دانیم «اسلام» دینی است با زبانی خاص. زیرا قرآن به زبان عربی است و نمازها و دعاها و مختلف مذهبیهی نیز در این آیین به زبان عربی است. و مسلمانان، از هر قوم و قبیله ای و با هر زبان و فرهنگی باید قرآن را به زبان عربی بخوانند و دیگر آداب مذهبیهی را به همین زبان بجای آورند. سلطه سیاسی و نظامی تازیان در سرزمینهای مفتوحه، گرویدن ساکنان این نواحی به اسلام، و نیز وجود حکمرانان تازی در این مناطق، سبب شد که در طی دورانی نه طولانی، اکثر ملتهای نومسلمان، با زبان و فرهنگ قومی خود قطع رابطه کنند، و علاوه بر مسلمان شدن، یک باره «عرب» هم بشوند! حاصل این فعل و انفعالات در قرون گذشته چیزی جز این نبوده است که امروز وقتی از کشورهای عرب در جهان نام می بریم بیست و چند کشور در زیر این عنوان قرار می گیرند، در حالی که خوب می دانیم در صدر اسلام «عرب» فقط به ساکنان جزیره العرب که امروز شامل کشور عربستان سعودی و یکی دو کشور کوچک جدید التاسیس است اطلاق می گردید نه به دیگر کشورهای عربی امروز. فی المثل کشور مصر با آن تمدن کهنسال و درخشانش که اعجاب جهانیان را برانگیخته است امروز به عنوان کشوری عربی شناخته می شود. چرا؟ نه برای آن که مصریان مسلمانند، زیرا مردم ایران هم مسلمانند، ولی اگر تاکنون هیچ کس ما ایرانیان را «عرب» نخوانده است دلیلی جز این ندارد که ما با آن که مسلمانیم زبانمان «فارسی» است نه «عربی». اما مصریان پس از گرویدن به آیین اسلام، با زبان و فرهنگ و تمدن قومی خود نیز قطع رابطه کردند. و چنین است سرگذشت اکثر کشورهای عربی امروز. آنان در زیر سلطه تازیان، استقلال سیاسی خود را از دست دادند، با پذیرفتن اسلام، دین آباء و اجدادی خود را رها کردند و سپس زبان مادری و قومی خود را هم به دست فراموشی سپردند و زبان عربی را به جای آن پذیرفتند. ولی در ایران، در برابر حمله تازیان، شاهنشاهی ساسانی سقوط کرد، اکثر مردم ایران، دین جدید را به علل مختلف، قبول کردند، حتی

گروهی از دانشمندان ما زبان عربی را آن چنان آموختند که برای قواعد آن کتابها نوشتند، برای تفسیر قرآن مجید، به تألیفات مهم دست زدند، در همه رشته‌های علوم اسلامی نظیر حدیث و فقه و کلام مردانی نام آور از بین ایرانیان ظهور کردند و برخی از ایشان همه تألیفات خود را به زبان عربی (که زبان علمی مسلمانان آن روزگار بود) نوشتند. ولی ملت ایران با هشیاری کامل زبان فارسی را به عنوان عامل اساسی بقای قومیت و ملیت خود حفظ و برای حراست آن فداکارها کرد. این حقیقت تلخ را به یاد داشته باشیم که سلطه تازیان مسلمان بر ایران بیش از دو قرن بطول انجامید. در این «دو قرن سکوت» که پیوسته آتشی در زیر خاکستر پنهان بود، در ایران نه حکومت مستقلی وجود داشت و نه مرکزی برای رهبری این مبارزه مهم فرهنگی و این تصمیم‌گیری بزرگ تاریخی، یعنی حفظ زبان فارسی. ولی در آن روزگار همان با سوادان وطن‌پرست محدود انگشت شمار که در گوشه و کنار ایران می‌زیستند و اکثر با نام «شعوبی» به مبارزات فرهنگی علیه قوم مهاجم می‌پرداختند، با تکیه برخواست و اراده قوم ایرانی، زبان فارسی را از گزند دشمنان حفظ کردند. این قهرمانان شریف گمنام فقط بدین مهم بسنده نکردند، بلکه به محض آن که اندک قدرتی کسب کردند و مقامهای مهم اداری را در حکومت تازیان بدست آوردند، به رواج آداب و مراسم ایرانی در کانون حکومت تازیان پرداختند. ایشان تا بدانجا پیش رفتند که خلفای عباسی را واداشتند به تقلید شاهنشاهان ساسانی نوروژ و مهرگان را جشن بگیرند. اعیان و بزرگان دولت عباسی کلاه ایرانی بر سر نهادند و لباسهای پارسی پوشیدند. از طرف دیگر موسیقی و شعر و ادب ایرانی در دربار عباسیان مایه تربیت روح تازیان شد.

خوشبختانه بخت و اقبال هم با «زبان فارسی» یار بود. چه این زبان به سبب آن که از روانی و سادگی و استواری خاصی برخوردارست، توانست با وجود زبان تازی، که زبان قوم غالب و زبان دین اسلام بود، استوار بماند و همچون آن زبان گویای مفاهیم ادبی و فلسفی و علمی باشد. از آنچه در صفحات پراکنده تاریخ مسطورست چنین برمی‌آید که ایرانیان نو مسلمان در برابر زبان عربی به صورتهای گوناگونی از خود واکنش نشان داده‌اند. نوشته‌اند: سلمان پارسی، سوره فاتحه را برای ایرانیان به زبان فارسی فرستاد تا آنان در نماز بخوانند. یقیناً به علت مقاومت ایرانیان بوده است که برخی از فقیهان رساله‌هایی در جواز خواندن نماز به فارسی نوشتند و بعضی از فقها نیز اجازه دادند که برای ادای صیغه طلاق، بجای لفظ عربی «طَلَّقْتُ»، فارسی زبانان کلمه «بِهَشْتَم» را بکار ببرند. ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی (۳۸۴-۲۸۶) نیز در تاریخ بخارا نوشته

است مردم بخارا چون مسلمان شدند به هنگام رکوع و سجود، در نماز، عباراتی به فارسی بر زبان می آوردند. این است عبارت مؤلف تاریخ بخارا:

«قتیمة بن مسلم مسجد جامع بنا کرد، اندر حصار بخارا به سال نود و چهار، و آن موضع بتخانه بود مر اهل بخارا را. فرمود تا هر آدینه در آنجا جمع شدند، چنان که هر آدینه منادی فرمودی، هر که به نماز آدینه (= نماز جمعه) حاضر شود، دو درم بدهم. و مردمان بخارا به اول اسلام در نماز قرآن به پارسی خواندندی، و عربی نتوانستندی آموختن. و چون وقت رکوع شدی، مردی بودی که در پس ایشان بانگ زدی «بکنیتا نکینت». و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی «نکونیا نکونی».

و سپس، از آن روز که جوانه های استقلال در گوشه و کنار ایران بالیدن گرفت، فرمانروایان شریف ایران نیز در همان راهی گام نهادند که شعویان و مردم کوی و برزن ایران بیش از دو قرن آن راه را با گامهای استوار خود کوبیده بودند. یعقوب لیث صفاری نخستین امیر مستقل سلسله صفاری که رو یگرزاده ای بیش نبود و تنها در سایه دلاوری و مردانگی به قدرت و پادشاهی رسید، هنگامی که در جنگ با دشمنانش به پیروزی بزرگی دست یافت، شاعران به شیوه مرسوم در دستگاه حکمرانان عرب او را به زبان تازی مدح گفتند. ولی وی صریح و پوست باز کرده به آنان گفت: «چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟» این اولین باری بود که شاعران در یافتند کارامیران ایرانی مسلمان از حکمرانان مسلمان تازی جداست. پس به قول مؤلف تاریخ سیستان از آن پس «شعر پارسی گفتن» گرفتند. و این امر سستی شد که شاعر ایرانی برای امیر و سلطان و شاه ایرانی مسلمان باید به زبان فارسی شعر بسراید نه به زبان تازی.

برای آن که به نحوه عکس العمل ایرانیان در برابر «زبان عربی» بهتری بپریم به این حکایت طنز آمیز توجه نماییم. در توار یخ قدیم نوشته اند که همین یعقوب لیث، پسر عمی داشت به نام ازهر. این مرد، خردمند و دانا بود ولی خود را نادان جلوه می داد و کارهایی می کرد که مردم را از آن خنده می گرفت. یک روز رسولی از بغداد به دربار یعقوب لیث آمده بود. هنگام غروب وارد بارگاه یعقوب شد. ازهر پیش رفت و تواضع کرد و گفت: صَبْحِحکَمَ اللّٰه (= صبححکم الله بالخیر، به معنی: روز برتو، یا شما، خوش باد). یعقوب گرچه عربی نمی دانست، در یافت که ازهر خطا گفته است. پس بر او خُرده گرفت که در اول شب صبححکم الله نباید گفت. ازهر پاسخ داد که بیهوده بر من خرده مگیر. می خواستم این رسول بداند که در دربار تو لا اقل یک نفر هست که به زبان تازی سخن بتواند گفت!

چند سالی بر حکومت یعقوب لیث نگذشته بود که ابوصالح منصور بن نوح امیر سامانی به منظور ترجمه تفسیر قرآن مجید (جامع البیان فی تفسیر القرآن از محمد بن جریر طبری) به زبان فارسی از فقیهان خراسان و ماوراء النهر فتوی خواست و آن فقیهان که اهل تسنن بودند بر اساس آنچه در مقدمه ترجمه تفسیر طبری آمده است چنین فتوی دادند: «روا باشد خواندن و نبشتن تفسیر قرآن به پارسی، مرآن کسی را که او تازی نداند، از قول خدای عزوجل که گفت: ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه، گفت من هیچ پیامبری را نفرستادم مگر به زبان قوم او و آن زبان که ایشان دانستند... پس بفرمود ملک مظفر ابوصالح تا علمای ماوراء النهر را گرد آوردند... همه خطها بدادند بر ترجمه این کتاب که این راه راست است...»

در آغاز سلطنت غزنویان هم، ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی وزیر سلطان محمود فرمود تا دیوانها (دفاتر ادارات دولتی) را از زبان تازی به زبان فارسی برگردانند، که در آن عصر، این خود کاری خطیر بود. در این باب به همین چند شاهد اکتفا می‌کنم چون

گر بگویم شرح این بیحد شود      مشنوی هفتاد من کاغذ شود

و بدین سان زبان فارسی که به توسط مردم عادی، مردم کوچه و بازار، روستایی و شهری — ولی هوشیار و وطن پرست — بیش از دوقرن، در دوران اشغال ایران، از آسیب مهاجمان در امان مانده بود، چون قیامهای نظامی و سیاسی ایرانیان علیه سلطه گران به نتیجه رسید، به یاری امیران و شاهان بزرگ ایرانی به صورت زبان رسمی دربار و زبان شعر و ادب و علم در ایران درآمد، چنان که حتی حکمرانان غیر ایرانی چون غزنویان و سلجوقیان و خوارزمشاهیان و غیره در پیشگاه زبان فارسی و فرهنگ ایرانی زانو زدند و به فرا گرفتن و نیز تشویق و رواج آن پرداختند.

گفتیم که راز بقای ایران و ایرانی و استمرار زبان فارسی فقط در پیروزیهای نظامی و سیاسی ما در قرنهای پیشین نبوده است. درست است که زبان فارسی از سال ۳۹۲ به بعد با سربازان محمود غزنوی و جانشینانش به هندوستان (هند و پاکستان و کشمیر امروز)، و از سال ۴۶۳ با پیروزی الب ارسلان بر قیصر روم شرقی در آسیای صغیر (ترکیه امروز) راه یافت و به ترتیب دو پایگاه بزرگ در شرق و غرب ایران بدست آورد، ولی زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایرانی در هنگام ضعف دولتهای ایرانی و یا در دوره‌های اشغال ایران از سوی بیگانگان نیز همچنان در سرزمینهای دور دست به پیشرفت خود ادامه می‌داده است. بطوری که می‌دانیم ایران قریب به سه قرن، از سال ۶۱۶ حمله چنگیز به ایران تا سال ۹۰۷ تاسیس سلسله صفویه، از داشتن یک حکومت مستقل ایرانی

بی نصیب بوده است این دوره خلاصه می شود در حملات پی درپی مغولان به ایران، تشکیل حکومت ایلخانان، حمله های مکرر و کشتارهای تیمور، حکومت جانشینان تیمور، و حکومت چند سلسله کوچک نظیر آل مظفر، سرداران، قره قویونلو، آق قویونلو، ...

ذکر چند حادثه ای که بتصادف در کتب مختلف ثبت شده و مربوط به همین دوران تیره و تاریک ایران است نشان می دهد در دوره ای که قدرت نظامی و سیاسی ایران در هم شکسته شده بوده است، چگونه فرهنگ ایرانی به یاری زبان فارسی در اقصی نقاط آسیا به فتح سرزمینهای تازه توفیق یافته بوده است. این بطوطه (۷۷۹-۷۰۳) جهانگرد مراکشی به شرحی که در سفرنامه اش آورده است کمی پیش از سال ۷۴۸ هنگامی که در چین در شهر خنسا مهمان امیرزاده ای بوده است، خنیاگران چینی برای وی این غزل سعدی را می خوانده اند:

تا دل به مهت داده ام، در بحر غم افتاده ام چون در نماز استاده ام، گویی به محراب اندری  
توجه به این مطلب حائز اهمیت است که خوانندگان چینی به هنگامی غزل سعدی را، که یقیناً در آن زمان در چین رایج بوده است، برای مهمان مراکشی خود می خوانده اند که از مرگ سعدی (۶۹۱ یا ۶۹۴) حدود شصت سال پیش نگذشته بوده است.

اگر وسایل ارتباطی آن روزگار را در نظر خود مجسم کنیم بهتر درمی یابیم که زبان و ادب فارسی در دوران ضعف سیاسی ایران، با چه سرعتی به سوی «چین و ماچین» به پیش تاخته بوده است. تصور نفرمایید که این امری امر استثنائی بوده است، چند سال پیش از این تاریخ نیز بر کتیبه سنگ قبر «حسام الدین» نامی که در سال ۸۲۳ در مالایا (نزدیک ده سامورا) در گذشته است این غزل سعدی را حک کرده اند:

بسیار سالها به سر خاک ما رود کاین آب چشمه آید و باد صبا رود  
در نیمه قرن نهم هجری، خبری از همسایه غربی خود داریم بدین شرح: بنا بر آنچه در تواریخ معتبر عثمانی مذکورست محمد دوم معروف به فاتح که با فتح استانبول، امپراطوری عثمانی را آغاز کرد، در روز فتح این شهر در سال ۸۵۶، چون قدم بر کاخ امپراطوران بیزانس (روم شرقی) نهاد، این بیت فارسی را خواند:

بوم نوبت می زند بر طارم افراسیاب پرده داری می کند در قصر قیصر عنکبوت  
و نیز همین سلطان محمد فاتح بود که می خواست جامی شاعر بزرگ ایران را به استانبول ببرد، و چون شاعر دعوت وی را نپذیرفت سلطان عثمانی برای وی مستمری سالیانه مقرر داشت.

در این زمینه از اقدام راجه تودارمال صدراعظم و وزیر هند در قرن دهم (شانزدهم

میلادی) باید یاد کرد که برای منظم ساختن امور اداری و دیوانی، صلاح در آن دید که دفاتر مالی و حسابداری هند به زبان فارسی تنظیم شود. در اینجا فرصت نیست که از سلسله گورگانی مغولی (بابریان) که از سال ۹۳۲ تا ۱۲۷۵ در هند سلطنت کردند و زبان فارسی زبان رسمی دربار ایشان، و دربارشان کانون اجتماع شاعران و نویسندگان و هنرمندان ایرانی بود سخنی بگویم.

اکنون اشاره به مطلبی دیگر نیز لازم می‌نماید. درست است که زبان فارسی به علت مقاومت مردم ایران و تشویق پادشاهان ایران چنان که گذشت به عنوان زبان ملی و قومی ما در برابرتازی باقی ماند و به سبب روانی و رسایی و شیرینی و استواری، و توانایی بیان مفاهیم ادبی و اخلاقی و فلسفی و علمی و برخوردار از ادبیات انسانی و غنی، حتی در دوره‌های ناتوانی نظامی و سیاسی ایران به پیشرفت در سرزمینهای بیگانه ادامه داد، ولی اوضاع و احوال چنان نبوده است که زبان فارسی پس از رهایی از دست تازیان بسادگی تا به امروز به حیات خود ادامه داده باشد. خیر. زبان فارسی — و پیش از آن زبان پهلوی — در دوره اسلامی، دشمنانی سرسخت در داخل و خارج ایران داشته است که برای ریشه کن کردن آنها آنچه در توان داشته‌اند انجام داده‌اند. به این گونه دشمنیها در دو قسمت: یکی در تاریخ قرون پیشین کشورمان، و دیگری در تاریخ یک قرن و نیم اخیر که سیاستهای استعماری در ایران دست اندرکار بوده است اشاره می‌شود.

در این باب نخست باید از ایرانی نام ببریم به اسم صالح بن عبدالرحمن که اصلش از سیستان بود و در زیر دست زادن فرخ، صاحب دیوان حجاج بن یوسف ثقفی (۹۵-۴۱) کار می‌کرد. تا آن تاریخ چون تازیان از امور کشورداری و تشکیلاتی آگاهی نداشتند، ناگزیر دواوین محلی را با متصدیان آنها و زبان و دفاتری که متداول بود بر جا نهاده بودند. از جمله در عراق و ایران دفاتر همچنان به زبان پهلوی نوشته می‌شد. پس از درگذشت زادن فرخ، این صالح، علی رغم میل زادن فرخ و فرزند وی مردانشاه، دواوین محلی را در سال ۷۸ از پهلوی به تازی برگردانید، و با آن که برخی از ایرانیان و به روایتی خود مردانشاه پذیرفته بودند صد هزار درهم به وی بدهند تا بدین کار دست نزنند، او نپذیرفت و زبان تازی را جانشین زبان پهلوی کرد. در کتب تاریخ نوشته‌اند هنگامی که مردانشاه از کار وی آگاه شد او را نفرین کرد و گفت: «خداوند ریشه ترا از دنیا برآد همچنان که ریشه فارسی (مقصود پهلوی است) را بریدی». پس از این مرد نوبت به عبدالله پسر طاهر ذوالیمینین می‌رسد که به امر خلیفه عباسی با بابک خرمی و مازیار پسر قارن جنگید و مایه شکست کار و هلاک آنان شد. این مرد چنان در

بیگانه پرستی و خدمت به تازیان پیش رفته بود که زبان فارسی را مردود شمرد و فرمان داد در قلمرو حکومتش هر جا کتابی فارسی بیابند بسوزانند. پیش از این گفته بودیم که فضل بن احمد اسفراینی وزیر سلطان محمود غزنوی دیوانها را از تازی به فارسی برگردانید، اما چون پس از وی نوبت وزارت به خواجه احمد حسن میمندی رسید، وزیر جدید بار دیگر زبان عربی را زبان رسمی دیوان کرد.

از کار این چند تن ایرانی بیگانه از ایران و زبان و ادب فارسی و نظایر انگشت شمار ایشان در آن روزگاران چه نتیجه ای عاید زبان تازی و قوم مهاجم تازی شد؟ هیچ. زبان فارسی چنان که گذشت در سراسر ایران به عنوان زبان رسمی و ادبی و علمی، و در سرزمینهای غیر ایرانی به صورت زبان رسمی یا زبان درجه اول و زبان مردم با فرهنگ و با فهم و شعور شناخته شد.

از تلاش مذبوحانۀ دشمنان خانگی بگذریم و ببینیم در یکی دو قرن اخیر برخورد قدرتهای درجه اول استعماری اروپا با زبان فارسی و فرهنگ ایرانی چگونه بوده است. دیدیم که در هندوستان با وجود زبانهای گوناگون، زبان فارسی به عنوان زبان رسمی اداری در سراسر شبه قاره هند شناخته شد. اما پس از آن که کمپانی هند شرقی در قرن هیجدهم میلادی قدم به هند نهاد و پس از مدتی جای پای خود را در آنجا استوار ساخت، و به دنبال آن امپراطوری انگلستان نیز با توسل به نیروی نظامی در هند وارد عمل شد و سرانجام تمامی شبه قاره هند را به مستعمرۀ انگلستان بدل ساخت، دولت انگلستان برای تحکیم قدرت سیاسی خود به کارهای گوناگونی دست زد. از جمله لرد ویلیام بن تینگ Lord William Bentinck که از سال ۱۸۲۸ به مدت هفت سال فرمانروای کل هندوستان گردید، در ضمن «اصلاحات اداری»، زبان انگلیسی را نیز به جای زبان فارسی، زبان رسمی و ادبی هند اعلام کرد، و بدین ترتیب بود که زبان فارسی به فرمان بزرگترین قدرت استعماری جهان در نیمۀ اول قرن نوزدهم میلادی مقام و منزلت خود را به عنوان زبان رسمی در تشکیلات اداری هند از دست داد.

این اقدام حاد سیاسی نیز از نفوذ معنوی و حیثیت زبان فارسی در هندوستان نکاست چه زبان فارسی نسبت به زبانهای محلی رایج در آن سرزمین همچنان از احترام خاصی برخوردار بود، چنان که در حدود یک قرن پس از آن که زبان انگلیسی در هند جانشین زبان فارسی گردیده بود، هنگامی که در دهلی نو، در قصر نایب السلطنۀ هندوستان، تالاری بزرگ و مجلل Ball Room برای پذیراییهای رسمی می ساختند، در زیر نظر

همسر نایب السلطنه خانم و یلینگدن Lady Willingdon (۳۶-۱۹۳۱)، برای تزیین این تالار که دارای دیوارهای مرتفع، طاقها، زاویه‌ها، غرفه‌ها و شاه‌نشینها بود، خطاطان و نقاشان و مینیاتور یستها بکار پرداختند و از جمله در حدود دو یست بیت از اشعار شاعران فارسی زبان نظیر خیام، نظامی، سعدی، امیر خسرو و جامی را با خط خوش در قسمتهای مختلف تالار نگاشتند.

از سوی دیگر پس از تشکیل دولت اتحاد جماهیر شوروی، با آن که زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایرانی در آسیای مرکزی دارای مقام و منزلتی والاست و شهرهایی چون سمرقند و بخارا و خوارزم و خیوه و فرغانه از کانونهای کهن زبان فارسی و فرهنگ ایرانی است، دست اندرکاران حکومت جدید سوسیالیستی نخست بجدّ در صدد برآمدند از به رسمیت شناختن چند میلیون فارسی زبان آن منطقه خودداری کنند و در کنار جمهوریهای ترکمنستان، قرقیزستان، قزاقستان، آذربایجان و امثال آنها سرزمینی را به ایشان اختصاص ندهند. ولی چون فارسی زبانان آسیای مرکزی از کوشش خود دست برنداشتند، دولت شوروی ناگزیر تاجیکستان را به فارسی زبانان تخصیص داد، ولی در تعیین حدود همین تاجیکستان به کاری عجیب دست زد. یعنی سمرقند و بخارا و چند شهر دیگر را که از مراکز مهم زبان فارسی بود، در محدوده جمهوری ازبکستان قرار داد، و شهر دوشنبه را بی هر گونه پشتوانه‌ای از زبان و ادب فارسی و فرهنگ ایرانی به عنوان پایتخت تاجیکستان اعلام کرد. و بدین ترتیب آنان از تمرکز فارسی زبانان آسیای مرکزی در یک واحد سیاسی عملاً جلوگیری کردند. کار به همین جا پایان نیافت. فارسی زبانان این منطقه «تاجیک» نامیده شدند و زبانشان «تاجیکی»، تا به حال این اختلاف در وجه تسمیه یک زبان، برادران همدل و هم زبان نیشابوری و طوسی و شیرازی و اصفهانی و تبریزی و سمرقندی و بخارایی و خیوقی را از هم دور بسازد.

پر دور نرویم. همین برادران عزیز افغانی ما، در این سی چهل سال اخیر بر سر «نام» زبان فارسی چه خونی که به دل ما ایرانیان نکردند. مردمی که زبان رسمی آنان فارسی است و با ما برادر و همسایه و هم کیش نیز هستند، در هر مجلس علمی و ادبی و سیاسی که حضور می‌یافتند برای آن که از قدرت «بُرد» زبان فارسی و «ایران» بکاهند، دانسته یا ندانسته اصرار داشتند بگویند زبان ما «دری» است نه «فارسی»! تا از این طریق نیز برادران هم زبان و هم کیش بلخی و قندهاری و غزنینی و کابلی را از ما دور بسازند.

ملاحظه می‌کنید در هندوستان زبان فارسی را از رسمیت می‌اندازند و در بین فارسی

زبانان منطقه اختلاف می افکنند تا یک زبان را به سه نام مختلف: فارسی، دری، تاجیکی بخوانند. آیا هرگز شنیده اید که متکلمان به زبان انگلیسی در ایالات متحده آمریکا، کانادا، استرالیا، هندوستان، پاکستان، حتی پس از استقلال و جدا شدن از انگلستان، هر یک برای زبان انگلیسی که به کار می برند، با وجود تفاوت لهجه، نامی جداگانه بکار ببرند؟

موضوع مهم دیگر در هفتاد هشتاد سال اخیر آن است که برخی از رجال سیاسی و اهل قلم در کشورهای همسایه و برادر و هم کیش ما، یقیناً به اشاره سیاستهای استعماری، گستاخانه به «غارت معنویات» ملت ایران دست زده اند و هر چند گاهی از یکی از این کشورها نغمه ای در این باب شنیده می شود. برادران افغانی ما سنائی شاعر را افغانی می نامند و نیز همه شاعران و نویسندگان و عالمانی را که در دربار غزنین گرد آمده بودند، در حالی که در آن زمان کشوری به نام افغانستان وجود نداشته است. ایشان مولانا جلال الدین صاحب مثنوی معنوی و غزلیات شمس را هم به سبب آن که زادگاهش بلخ بوده است شاعر بزرگ افغانستان می خوانند، در حالی که همسایه عزیز دیگر ما، ترکیه، به علت آن که مزار مولانا جلال الدین در قونیه است او را «مولانا» و شاعر و عارف ترکیه معرفی می کنند، گرچه اهالی ترکیه قادر نیستند یک بیت از اشعار او را قرائت کنند. تاریخ سازان افغانستان به این حد بسنده نکرده اند و چنان که قبلاً اشاره شد نه فقط از بکار بردن عبارت «زبان فارسی» جداً پرهیز می کنند، بلکه در ترجمه «تاریخ ایران» تألیف سر جان ملکم، در فصل فتنه افغان، همه جا به جای کلمات «ایران» و «ایرانی» دو کلمه «فارس» و «فارسی» را بکار برده اند تا به گمان باطل خود کشور ایران را به «ایالت فارس» محدود سازند و بتوانند بلوچستان و سیستان و کرمان و خراسان را در سرفروستی! بسهولت، جزو کشور باستانی افغانستان بشمار آورند. در سرزمینی دیگر جماعتی به نام خاقانی قصیده به زبان ترکی می سازند تا ثابت کنند خاقانی ترک بوده است، و برای نظامی گنجوی، اشعاری به زبان آذری (و باصطلاح خودشان ترکی آذربایجانی) انتشار می دهند تا ثابت کنند نظامی ترک یا قفقازی بوده است. در تعقیب همین سیاست است که ابوعلی سینا را افغانی، تاجیک، عرب و ترک، و ابوریحان بیرونی را افغانی، پاکستانی، عرب، تاجیک و ازبک می دانند نه ایرانی. در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان نیز مجسمه باشکوهی از رودکی بر پا می کنند، اما او را که بحق پدر شعر «فارسی» است، بزرگترین شاعر «تاجیک» لقب می دهند. و اگر کار به همین منوال پیش برود، بخصوص در این روزها و در آشفته بازار جنگ ایران و عراق بعید

نیست، همسایگان عراقی هم که تاریخ استقلالشان مقدم بر پایان جنگ اول جهانی (۱۹۱۸ م.) نیست، شاپور و انوشیروان و بهرام گور و خسرو پرویز، پادشاهان ساسانی، را بعنوان آن که در کنار دجله و نزدیک بغداد (که در آن روزگار بخشی از کشور ایران بشمار می آمده است) متولد شده و در آن حدود سلطنت می کرده اند عرب و عراقی معرفی کنند. ما این حقیقت را قبول داریم که بزرگان علم و ادب متعلق به سرزمینی خاص نیستند و به جهان بشریت متعلقند، ولی چنان که اشاره شد در کشورهای همسایه ما کسی گوشش به این گونه سخنان معقول بدهکار نبوده است.

اگر بیگانگان در دو قرن اخیر از قدرت معنوی زبان فارسی احساس خطر نمی کردند، و اگر معتقد بودند که زبان فارسی، تنها وسیله سخن گفتن و رفع نیازمندیهای ماست، و مانند بسیاری از زبانهای رایج در جهان، پشتوانه ای از فرهنگی غنی و قوی با خود ندارد یقیناً زبان فارسی را به حال خود رها می کردند. ولی در نظر قدرتهای بزرگ آشنا به فرهنگ اقوام و ملتهای مختلف در آسیا، با آن که بر عمر زبان فارسی بیش از یک هزار سال گذشته است، زبان فارسی بمانند پهلوانی سالخورده و نیرومند هنوز باشکوه و هراس انگیزست و این زبان حتی در عصر پیشرفت تکنولوژی و تسخیر فضا، می تواند با تکیه بر فرهنگ توانای ایرانی، مشکلاتی در منطقه بوجود بیاورد، و به همین سبب است که هر چند گاه به عنوانی آن را در داخل و خارج ایران مورد حمله قرار می دهند.

در آغاز این مقاله از این مطلب سخن بمیان آوردیم که اگر هست و نیست شخص با شرف آزاده سر بلندی و یا نام نیک تبارش مورد تجاوز و اهانت قرار بگیرد، چه باید بکند. و نیز گفتیم که راز بقای ایران و ایرانی لااقل در یازده قرن و نیم اخیر در حفظ زبان فارسی و استمرار آن بوده است و افزودیم که مسأله زبان فارسی برای ما ایرانیان موضوعی مهم و خطیرست زیرا با موجودیت فکری و فرهنگی ما بستگی دارد. اینک بشنوید که بار دیگر، چگونه و از چه سنگری، زبان فارسی که استقلال ایران و بقای قوم ایرانی بدان وابسته می باشد مورد تجاوز قرار گرفته است:

در چهار سال اخیر زبان فارسی از طرف هیأت حاکمه ایران و از داخل سرزمین ایران، از جهات مختلف و با تبلیغات وسیع مورد هجوم قرار گرفته، و در این حمله، ادبیات آسمانی و انسانی فارسی و فرهنگ ایرانی نیز از تعرض مصون نمانده است. در درجه اول می کوشند برای «زبان عربی» جای پای استواری در ایران دست و پا کنند. و در این مدت برای حصول این مقصود به اقدامهای گوناگونی دست زده اند: در اصل شانزدهم قانون اساسی جمهوری اسلامی، تمام دانش آموزان دبیرستانهای کشور ملزم

گردیده‌اند در همه رشته‌های تحصیلی، شش سال، به تحصیل زبان عربی پردازند. از طرف دیگر اقدام رژیم پیشین در تأسیس فرهنگستان و کوشش برای رواج کلمات فارسی به جای لغات عربی مورد نکوهش قرار می‌گیرد. در ماده یازدهم قطعنامه «کنگره جهانی ائمه جمعه و جماعات» مورخ سیزدهم دی ۱۳۶۱ نیز پیشنهاد می‌شود که زبان بین‌المللی ایران باید زبان عربی گردد. همچنان که مدتی پیش نیز یکی از مقامهای مسئول بصراحت از تغییر زبان رسمی ایران از فارسی به عربی سخن بمیان آورده است.

از سوی دیگر آثار ادبی فارسی بطور اعم، و شاهنامه اثر جاویدان فردوسی بطور اخص نیز مورد اهانت قرار گرفته است. این که می‌گویند شاهنامه منحصرست به سرگذشت شاهان و مدح آنان، سخنی باطل است. زیرا شاهنامه مشتمل است بر تاریخ ملی ما در روزگاران کهن. شاهنامه سند اصالت و نجات قوم ایرانی است در بین اقوام و ملت‌های بی‌شناسنامه و بی‌هویت امروز. و شخص فردوسی نیز نمونه کامل «ایرانی» و جامع کلیه خصائل ایرانی است. هشت قرن و نیم پیش نظامی عروضی سمرقندی درباره فردوسی و شاهنامه بدین سان اظهار نظر کرده است: «والحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را به آسمان علیین برد و در عذوبت به ماء معین رسانید، و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است... من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری از سخن عرب هم». اما این روزها در روزنامه‌های ایران می‌خوانیم که یکی از مسؤولان کشور، برگزاری کنگره هزاره فردوسی را در سال ۱۳۱۳ در تهران از جمله گناهان نابخشودنی دوران سلطنت رضا شاه بر می‌شمارد، و دیگری بصراحت فردوسی را مردی «دور از انسان و انسانیت» و شاهنامه را «کتاب نیرنگ و دروغ» می‌خواند. و بدین سبب است که دیگر در کتابهای درسی ایران نامی از فردوسی برده نمی‌شود و فرزندان ما از خواندن شاهنامه در کلاس درس محروم گردیده‌اند. کار به همین جا خاتمه نمی‌پذیرد. در تقویمهایی که از طرف حکومت بچاپ رسیده، دیگر از «ساعت تحویل سال» در آغاز فروردین ذکری بمیان نیامده است. یقیناً این کار سببی جز این ندارد که ایشان عید نوروز را یادگار دوران جاهلیت و گبرکان و مجوسان و کافران می‌دانند! در ضمن با آن که در اصل اول قانون اساسی بر «ملت ایران» تکیه بسیار شده است، عملاً در این چند سال «ملت» و «ملت‌گرایی» و تکیه بر تاریخ گذشته ایران مورد تحقیر قرار گرفته است چنان که در ماده ششم «کنگره جهانی ائمه جمعه و جماعات»، از «ملی‌گرایی» به عنوان «توطئه‌های خائنانه تفرقه‌انگیز میان مسلمین» یاد گردیده است.

با تمام این تفاسیل، اعتقاد ما بر این است که زبان فارسی را هیچ سیلاب و توفانی از پای نمی تواند افکند و تاریخ پرفراز و نشیب چهارده قرن گذشته ما شاهد صادقی است بر این دعوی. بعلاوه اگر تغییر زبان فارسی به زبان عربی عملی بود، رجال طراز اول اسلام و حکمرانان مقتدر تازی چون خلفای راشدین، خلفای اموی، و خلفای عباسی، در اوج اقتدار اسلام، از عهده این کار بر می آمدند و زبان قوم مغلوب، یعنی ایرانیان، را تغییر می دادند.

ما اطمینان داریم که مردم شریف و میهن پرست ایران، این بار نیز «زبان فارسی» را که سند استقلال و قبالة بقای ملت ایران است، از هر گزند محفوظ خواهند داشت.

ج ۰۴۰

### یادداشتها

۵ کتابها و مقاله های مذکور در ذیل در نگارش این مقاله مورد استفاده نو یسند قرار گرفته و مطالبی از آنها «بی نشانه نقل» نیز اقتباس گردیده است:

- ۱- ترجمه تفسیر طبری، تصحیح حبیب یغمائی، ج ۱، تهران، ۱۳۳۹
- ۲- ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی، تاریخ بخارا، ترجمه ابونصر احمد بن محمد بن نصر القباوی، تلخیص محمد بن زفر عمر، تصحیح مدرس رضوی، تهران، ۱۳۵۱
- ۳- تاریخ سیستان، تصحیح محمد تقی بهار، ملک الشعراء، تهران، ۱۳۱۴
- ۴- دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، تهران، ۱۳۵۱
- ۵- علی اصغر حکمت، سرزمین هند، تهران، ۱۳۳۷
- ۶- علی اصغر حکمت، نقش پارسی بر احجار هند، تهران، ۱۳۳۷
- ۷- ابن بطوطه، سفرنامه، ترجمه محمد علی موحّد، تهران، ۱۳۳۷
- ۸- سر ریچارد وینس ید، تأثیر زبان فارسی در ادبیات مالایا، روزگارانو، ج ۳، ش ۳
- ۹- محیط طباطبائی، زبان فارسی در راه سرنوشت، راهنمای کتاب، سال ۱۳(۱۳۴۹)
- ۱۰- محیط طباطبائی، نگاهی از زبان فارسی، مجله یغما، سال ۲۳
- ۱۱- هوشنگ ابرامی، چرا زبان فارسی مرگ نمی پذیرد؟، راهنمای کتاب، سال ۱۴(۱۳۵۰)
- ۱۲- دکتر پرویز ناتل خانلری، دفاع از زبان فارسی، مجله سخن، سال ۲(۱۳۲۳)
- ۱۳- دکتر پرویز ناتل خانلری، از شهر حافظ تا دیار رودکی، مجله سخن، سال ۱۳
- ۱۴- دکتر پرویز ناتل خانلری، تدریس زبان و ادبیات فارسی، مجله سخن، سال ۱۳
- ۱۵- مجتبی مینوی، زبان فارسی، مجله سخن، سال ۱۴
- ۱۶- عباس اقبال، غارت معنویات، مجله یادگار، سال ۳(۱۳۲۶)
- ۱۷- عبدالرحمن فرامرزی، دست درازی به زبان فارسی، مجله یغما، سال ۲۳

- ۱۸- دکتر محمد امین ریاحی، نفوذ زبان و ادبیات فارسی در قلمرو عثمانی، مجله دانشکده ادبیات تهران، سال ۱۸ (۱۳۵۰)
- ۱۹- سید محمدعلی امام شوشتری، تیشه‌هایی که بر زبان فارسی فرود می‌آید، مجله وحید، سال ۴
- ۲۰- دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، زبان، فکر و پیشرفت، برگزیده نثر فصیح فارسی معاصر، جلال متینی، ج ۲، تهران، ۱۳۵۷
- ۲۱- وحیدنیا، به یاری زبان پارسی برتخیزیم، مجله وحید، سال ۴
- ۲۲- حسن حاج سید جوادی، تأثیر زبان و ادبیات فارسی بر روی زبان و ادبیات سایر ملل، هنر و مردم (دوره جدید)، ش ۹۸
- ۲۳- دکتر بدیع‌الله دبیری نژاد، نفوذ و تأثیر زبان و فرهنگ فارسی در جهان، هنر و مردم (دوره جدید)، ش ۱۱۱
- ۲۴- دکتر غلامحسین یوسفی، زبان فارسی، بنیان فکر و فرهنگ ما، برگزیده نثر فصیح فارسی معاصر، جلال متینی، ج ۲، تهران، ۱۳۵۷
- ۲۵- نصرالله فلسفی، یعقوب لیث صفار، برگزیده نثر فصیح فارسی معاصر، برگزیده جلال متینی، ج ۲، تهران، ۱۳۵۷
- ۲۶- دکتر مهدی محقق، پیشگفتار، در: بوستان سعدی، تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران، ۱۳۵۹
- ۲۷- نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، تصحیح محمد قزوینی، لیدن، ۱۹۰۹ م.
- ۲۸- قانون اساسی جمهوری اسلامی.
- ۲۹- روزنامه اطلاعات، شماره ۱۱۷۶۳، مورخ ۱۳ دی ۱۳۶۱

## نوروز\*

آمد بهار خُرم و آورد خُرَمی  
وز فرّ نوبهار شد آراسته زمی

نوروز اگر چه روز نوسال است روز کهنهٔ قرنهاست. پیری فوتوت است که سالی یک بار جامهٔ جوانی می پوشد تا به شکرانهٔ آن که روزگاری چنین دراز بسر برده و با اینهمه دم سردی زمانه تاب آورده است، چند روزی شادی کند. از اینجاست که شکوه پیران و نشاط جوانان در اوست.

پیر نوروز یادها در سر دارد. از آن کرانهٔ زمان می آید، از آنجا که نشانش پیدا نیست. در این راه دراز رنجها دیده و تلخیها چشیده است. اما هنوز شاد و امیدوارست. جامه های رنگ رنگ پوشیده است، اما از آنهمه یک رنگ بیشتر آشکار نیست و آن رنگ ایران است.

دربارهٔ خلق و خوی ایرانی سخن بسیار گفته اند. هر ملتی عیبهایی دارد. در حق ایرانیان می گویند که قومی خوپذیرند. هر روز بمقتضای زمانه به رنگی در می آیند با زمانه نمی ستیزند بلکه می سازند. رسم و آیین هر بیگانه ای را می پذیرند و شیوهٔ دیرین خود را زود فراموش می کنند. بعضی از نویسندگان این صفت را هنری دانسته و راز بقای ایران را در آن جستجو کرده اند. من نمی دانم که این صفت عیب است یا هنرست، اما در قبول این نسبت تردید و تأملی دارم. از روزی که پدران ما به این سرزمین آمدند و نام خانواده و نژاد خود را به آن دادند گویی سرنوشتی تلخ و دشوار برای ایشان مقرر شده بود.

• نقل از مجلهٔ سخن، دورهٔ هفتم (۱۳۳۶)، شمارهٔ دوازدهم، ص ۴۲-۱۲۳۹

دکتر پرویز ناتل خانلری این مقالهٔ کوتاه پر مغز دلنشین مؤثر را متجاوز از یک ربع قرن پیش نگاشته است. در این شماره به مناسبت آغاز سال ۱۳۶۲ و عید نوروز، آن را به هموطنان گرامی و همهٔ ایران دوستان و ایران شناسان شریف اهداء می کنیم. ایران نامه.

تقدیر چنان بود که این قوم نگهبان فروغ ایزدی یعنی دانش و فرهنگ باشد. میان جهان روشنی که فرهنگ و تمدن در آن پرورش می یافت و عالم تیرگی که در آن کین و ستیز می روید سدی شود. نیروی یزدان را از گزند اهریمن نگهدارد.

پدران ما از همان آغاز کار، وظیفه سترگ خود را دریافتند. زردشت از میان گروه برخاست و مأموریت قوم ایرانی را درست و روشن معین کرد، فرمود که باید به یاری یزدان با اهریمن بجنگند تا آنگاه که آن دشمن بدکنش از پا درآید.

ایرانی بار گران این امانت را به دوش کشید. پیکاری بزرگ بود. فرّکیان، فرمزدا آفرید، آن فرّنیرومند ستوده ناگرفتنی را به او سپرده بودند؛ فرّی که اهریمن می کوشید تا بر آن دست بیابد.

گاهی فرستاده اهریمن دلیری می کرد و پیش می تاخت تا فرّ را بر باید. اما خود را با پهلوان روبرو می یافت و غریو دلیرانه او به گوشش می رسید. اهریمن گامی واپس می نهاد. پهلوان دلیر و سهمگین بود.

گاهی پهلوان پیش می خرامید و می اندیشید که، دیگر، فرّ از آن اوست. آنگاه اهریمن شبیخون می آورد و نعره او در دشت می پیچید، پهلوان درنگ می کرد. اهریمن سهمگین بود.

در این پیکار روزگارها گذشت و داستان این زدوخورد افسانه شد و بر زبانها روان گشت، اما هنوز نبرد دوام داشت. پهلوان سالخورده شد، فوت شد، نیروی تنش سستی گرفت. اما دل و جانش جوان ماند. هنوز اهریمن از نهیب او بیمناک است. هنوز پهلوان دلیر و سهمگین است.

این همان پهلوان است که هر سال جامه رنگ رنگ نوروز می پوشد و به یاد روزگار جوانی شادی می کند.

اگر بر ما ایرانیان این روزگار، عیبی باید گرفت این است که تاریخ خود را درست نمی شناسیم و درباره آنچه بر ما گذشته است، هر چه را که دیگران گفته اند و می گویند طوطی وار تکرار می کنیم.

اروپاییان، از قول یونانیان، می گویند که ایران پس از حمله اسکندر یکسره رنگ آداب یونانی گرفت و از جمله نشانه های این امر آن که مورّخی بیگانه نوشته است که در برابر اشکانی نمایشهایی به زبان یونانی می دادند. این درست مانند آن است که بگوییم ایرانیان امروزه یکباره ملیت خود را فراموش کرده اند، زیرا که در بعضی مهمانخانه ها مطربان و آوازه خوانهای فرنگی به زبانهای ایتالیایی و اسپانیایی مطربی

می‌کنند.

کمتر ملت‌سوی را در جهان می‌توان یافت که عمری چنین دراز بسر آورده و با حوادثی چنین بزرگ روبرو شده و تغییراتی چنین عظیم در زندگیش روی داده باشد و پیوسته، در همه حال، خود را بیاد داشته باشد و دمی از گذشته و حال و آینده خویش غافل نشود.

مسلمان شدن ایرانیان بظاهر پیوند ایشان را با گذشته دراز و پرافتخارشان برید. همه چیز در این کشور دیگرگون شد و به رنگ دین و آیین نو درآمد، هر چه نشانه و یادگار گذشته بود در آتش سوخت و برباد رفت. اما یاد روزگار پیشین مانند سمندر از میان آن خاکستر برخاست و در هوای ایران پرواز کرد.

بیش از آنچه ایرانیان رنگ بیگانه گرفتند، بیگانگان ایرانی شدند. جامه ایرانی پوشیدند. آیین ایرانی پذیرفتند. جشنهای ایران را برپا داشتند و پیش خدای ایران زانوی ادب بر زمین زدند.

از بزرگان می‌مانند فردوسی بگذریم که گویی رستخیز روان ایران در یک تن بود. دیگران که بظاهر جوش و جنبشی نشان نمی‌دادند، همه در دل، زیر خاکستری اعتنائی اخگری از عشق ایران داشتند. نظامی مسلمان که ایرانیان باستان را آتش پرست و آیین ایشان را ناپسند می‌داند، آنجا که داستان عدالت هرمز ساسانی را می‌سراید، بی اختیار حسرت و درد خود را نسبت به تاریخ گذشته ایران بیان می‌کند و می‌گوید:

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم که بادا زین مسلمانی ترا شرم!

حافظ که عارف است و می‌کوشد که نسبت به کشمکشها و کین‌توزیها بیطرف و بی‌اعتنا باشد و از روی تجاهل می‌گوید:

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس

باز نمی‌تواند تأثیر داستانهای باستانی را از خاطر بزاید؛ هنوز کین سیاوش را فراموش نکرده است و به هر مناسبتی از آن یاد می‌آورد و می‌گوید:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شود شرمی از مظلّمه خون سیاوشش باد

کدام ملت دیگر را می‌شناسیم که به گذشته خود، به تاریخ باستان خود، به آیین و آداب گذشته خود بیش از این پای بند و وفادار باشد؟ این جشن نوروز که دو سه هزار سال است با همه آداب و رسوم در این سرزمین باقی و برقرارست مگر نشانی از ثبات و پایداری ایرانیان در نگهداشتن آیین ملی خود نیست؟

نوروز یکی از نشانه‌های ملیت ماست. نوروز یکی از روزهای تجلی روح ایرانی

است، نوروز برهان این دعوی است که ایران، با همه سالخوردگی، هنوز جوان و نیرومندست.

در این روز باید دعا کنیم. همان دعا که سه هزار سال پیش از این زردشت کرد:

«منش بد شکست بیابد.

منش نیک پیروز شود.

دروغ شکست بیابد.

راستی بر آن پیروز شود.

خرداد و مرداد بر هر دو چیره شوند.

بر گرسنگی و تشنگی.

اهریمن بد کنش ناتوان شود.

و روبه گریز نهد».

و نوروز بر همه ایرانیان فرخنده و خرم باشد.

## گور بهرام گور

از هر ایرانی که آشنایی مختصری (در حدود شش کلاس ابتدایی قدیم یا دوره اول متوسطه امروز) با فرهنگ و تاریخ ایران داشته باشد اگر پرسید که سرانجام بهرام پنجم پادشاه ساسانی معروف به بهرام گور چگونه بود؟ جواب می شنوید که بهرام به دنبال گوری اسب می تاخت و به دنبال صید در باتلاقی فرورفت و ناپدید شد.

بنده ظاهراً نخست بار به سال ۱۳۱۰ خورشیدی این مطلب را در کتاب سوم ابتدایی خوانده است. در این کتاب، در پایان ترجمه حال بهرام گور چنین آمده است:

«بهرام گور از پادشاهان بزرگ ساسانی است و او را از آن جهت بهرام گور می خوانند که بیشتر اوقات به شکار گور می رفت... مرگ بهرام را بدین گونه گفته اند که روزی هنگام شکار ناگهان به مردابی رسید و در آن فرورفته ناپدید شد.»<sup>۱</sup>

این مطلب در تاریخ ایران، کتاب دبستانی نیز تأیید شده است:

«معروف است که بهرام گور شکار گور خر را بسیار دوست داشت و از این رو بهرام گور لقب یافت. روزی در پی گوران اسب می تاخت ناگاه در باتلاقی فرورفت و از نظر غایب گردید. (۴۰ میلادی)»<sup>۲</sup>

اما آیا این روایتها (که درباره وفات بهرام از هر روایت دیگر معروف ترست) درست است؟ آیا در تمام مدارک تاریخی وفات بهرام به همین صورت ثبت شده است؟ در این گفتار می کوشیم به این سؤال پاسخ دهیم.

\*\*\*

یکی از منابع معتبر تاریخ ایران در عصر ساسانی شاهنامه فردوسی است. می دانیم که مندرجات شاهنامه درباره پادشاهان ساسانی کم و بیش با آنچه مورخان بزرگ و معتبر، چون طبری و مسعودی نوشته اند مطابقت دارد و اگر چه سرگذشت بعضی از این

پادشاهان، خاصه نخستین ایشان مانند اردشیر بابکان و شاپور با افسانه آمیخته شده است اما این افسانه‌ها پیش از فردوسی در مدارک تاریخی بازمانده از عصر ساسانی نیز وجود داشته است. در هر صورت داستان درگذشت بهرام در شاهنامه چنین آمده است:

بهرام پس از سرکوبی دشمنان و سرکشان و به اطاعت آوردن شنگل پادشاه هندوستان به ایران بازگشت و دبیر و موبد را بخواست و بفرمود تا گزارشی از وضع خزانه و دارایی آن بدو دهند. چون ستاره شمر بدو گفته بود که زندگانی تو شست سال بیش نیست و بهرام با خود اندیشیده بود که بیست سال به شادخواری بگذرانند و بیست سال دوم جهان را از داد و بخشش راست دارد و آخرین بیست ساله را برپیش یزدان به پای باشد. گنجور به خزانه رفت و حساب آن را به درستی برگرفت و:

بدو گفت تا بیست و سه سال نیز	همانا نیازت نیاید به چیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار	درمهای این لشکر نامدار
فرستاده‌ای نیز کاید برت	ز شاهان و از نامور کشورت
بدین سال گنج تو آراسته است	که پر زرو سیم است و پر خواسته است <sup>۳</sup>

در همین جا فردوسی تصریح می‌کند که ستاره شمر عمر بهرام را شست و سه سال گفته اما بهرام سه سال آخر را فراموش کرده بود... در هر حال، بهرام واپسین سالهای عمر را به دادگری دست می‌گشاید و در تأمین آسایش مردم می‌کوشد و آنچه به عنوان خراج از ایشان می‌ستاند خرج رفاه و گشایش زندگی خود آنان می‌کند تا بدان جای که به استانهای کشور نامه می‌نویسد و از مردم می‌خواهد که کمبودها و نارساییهای زندگی خود را به پادشاه بنویسند:

بیامدش پاسخ ز هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
که آباد بینیم روی زمین	به هر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهر یار	بنالد همی از بد روزگار
که چون می‌گسارد توانگر همی	به سر بر ز گل دارد افسر همی
به آواز رامشگران می‌خورد	توانگر همانا ندارد خرد! <sup>۴</sup>

شاه بیدار از آن نامه بخندید و برای آن که درویشان نیز در بزم میگساری خویش

رامشگر در اختیار داشته باشند:

به نزدیک شنگل فرستاد کس	چنین گفت کای شاه فریاد رس
از آن لوریان برگزین ده هزار	نر و ماده بر زخم بر ببط سوار
به ایران فرستش که رامشگری	کنند پیش هر کهتری بهتری

چو بر خواند آن نامه شنگل تمام  
 به ایران فرستاد نزدیک شاه  
 و این قدیم ترین اشاره‌ای است که به موطن لولیان (همانها که امروز آنان را کولی نامند) و مهاجرت ایشان در تاریخ شده است. بهرام بدین روش شست و سه سال بزیست و سپس:

سر سال در پیش او شد دبیر  
 که شد گنج شاه بزرگان تهی  
 هر آن کس که دارد روانش خرد  
 چنین پاسخ آورد کاین خود مساز  
 جهان را بدان بازه‌ل کافرید  
 همی بگذرد چرخ و یزدان به جای  
 بخت آن شب و بامداد پگاه  
 گروهی که بایست کردند گرد  
 به پیش بزرگان بدو داد تاج  
 پرستیدن ایزد آمدش رای  
 گرفتش ز کردار گیتی شتاب  
 چو بنمود دست آفتاب از نشیب  
 که شاه جهان بر نخیزد همی  
 بیامد به نزد پدر یزدگرد  
 و را دید پژمرده رنگ رخان

خردمند موبد که بودش وزیر  
 کنون آمدم تا چه فرمان دهی  
 به مال کسان از بنه ننگرد  
 که هستیم زین ساختن بی نیاز  
 سر گردش آفرینش بدید  
 به نیکی ترا و مرا رهنمای  
 بیامد به درگاه بی مرسپاه  
 بر شاه شد پور او یزدگرد  
 همان طوق با افسر و تخت عاج  
 بینداخت تاج و بپردخت جای  
 چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب  
 دل موبد شاه شد پر نهیب  
 مگر از گرانی گریزد همی  
 چو دیدش کف اندر دهانش فسرده  
 به دینیای زربفت بر داده جان<sup>۵</sup>

شگفت آن که در به دست دادن این روایت فردوسی در میان مورخان تنهاست و هیچ مورخ دیگر— اعم از عربی یا فارسی نویس— در گذشت بهرام را بدین گونه باز نگفته است. اینک روایتهای دیگری را که در این زمینه به دست است بررسی کنیم:

روایت معروف دوم از نظامی گنجوی است. وی عمر بهرام را شست سال می نویسد و گوید چون بهرام به شست سالگی رسید

از سر صدق شد خدای پرست  
 روزی از تخت و تاج کرد کنار  
 لشکر از هر سوی پراکنندند  
 میل هر یک به گور صحرا بی

داشت از خویشتن پرستی دست  
 رفت با و یژگان خود به شکار  
 هر یکی گور و آهو افکنندند  
 او طلبکار گور تنهایی

گورجُست از برای مسکن خویش  
 عاقبت گوری ازکنارهٔ دشت  
 شاه دانست کان فرشته پناه  
 کرد برگورمرکب انگیزی  
 از پی صید می نمود شتاب  
 پرگرفته نَوَید<sup>۶</sup> چارپرش  
 بود غاری در آن خرابستان  
 رخنه‌ای ژرف داشت چون چاهی  
 گوردرد غار شد روان ودلیز  
 اسب در غار ژرف راند سوار  
 وان وُشاقان به پاسداری شاه  
 نه ره آن که درخزند به غار  
 دیده بر راه مانده بادم سرد  
 چون زمانی بر آن کشید دراز  
 شاه جُستند و غار می دیدند  
 آن وُشاقان ز حال شاه جهان  
 که چوشه برشکار کرد آهنگ  
 کس بدین داوری نشد یاور  
 همه گفتند کاین خیال بدست  
 خسرو پیلتن به نام خدای  
 و اگهی نه که پیل آن بُستان  
 برنشان دادن خلیفهٔ تخت  
 ز آه آن طفلکان درد آلود  
 بانگی آمد که: شاه در غارست  
 خاصگانی که اهل کار شدند  
 غار بن بسته بود و کس نه پدید  
 صدره از آب دیده شستندش  
 چون ندیدند شاه را در غار  
 دیده‌هارابه آب تر کردند

آهوافکنند، لیک ازتن خویش ...  
 آمد وسوی گورخان بگذشت  
 سوی مینوش می نماید راه  
 داد یکران<sup>۶</sup> تند را تیزی  
 در بیابان وجایهای خراب  
 وز وُشاقان<sup>۷</sup> یکی دو بر اثرش  
 خوشتر از چاه یخ به تابستان  
 هیچ کس رانه بردرش راهی  
 شاه دنبال او گرفته چوشیر  
 گنج کیخسروی سپرد به غار<sup>۸</sup>  
 بردر غار کرده منزلگاه  
 نه سر باز پس شدن به شکار  
 تا زلشکر کجا برآید گرد  
 لشکر ازهر سوئی رسید فراز  
 مهره در مغز مار می دیدند  
 باز گفتند آنچه بود نهان  
 راند مرکب بدین کر بچه<sup>۹</sup> تنگ  
 وین سخن رانداشت کس باور  
 قول نابالغان بیخردست  
 کی در این تنگنای گیرد جای!  
 دید خوابی و شد به هندستان ...  
 می زدند آن وُشاقکان را سخت  
 گردی از غار بردمیدچو دود  
 باز گردید، شاه را کارست  
 شاه جویان درون غار شدند  
 عنکبوتان بسی، مگس نه پدید  
 بلکه صدباره باز جُستندش  
 بر در غار صف زدند چو مار  
 مادر شاه را خبر کردند

مادر آمد چو سوخته جگری  
 گُست شه‌را، نه چون کسان دگر  
 گل طلب کرد و خار در بر یافت  
 زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه  
 چاه کند و به گنج راه نیافت  
 زان زمینها که رخنه کرد عجز  
 آن شناسندگان که دانندش  
 تا چهل روز خاک می‌کنند  
 شد زمین‌کننده تا دهانه آب  
 وز میان گم شده چنان پسری  
 کوبه جان گُست و دیگران به نظر  
 تا پسر بیش گُست کمتر یافت  
 تا گنند آن زمین گروه گروه  
 یوسف خویش را به چاه نیافت  
 مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز  
 غار بهرام گور خوانندش  
 در جهان گورکن چنین چندند  
 کسی آن گنج را ندید به خواب<sup>۱۰</sup>

چنان که ملاحظه می‌شود، روایت نظامی کوچک‌ترین شباهت و ارتباطی با آنچه فردوسی دربارهٔ مرگ بهرام در شاهنامه آورده است ندارد. اکنون همین قضیه را از نظر جمعی از مورخان عربی نویس مطالعه کنیم:

\* محمد بن جریر طبری، امام اهل تاریخ در کتاب خود این مطلب را به اختصار تمام برگزار کرده است. این است ترجمهٔ عبارت طبری:

«سپس بهرام در پایان دوران فرمانروایی خود برای شکار به ماه<sup>۱۱</sup> رفت و روزی برای صید برنشست و به گور خری باز خورد و در طلب او بکوشید و در چاهی فرو افتاد و غرق شد. این خبر به مادرش رسید و با خواستهٔ بسیار بر سر آن چاه آمد و در نزدیکی آن اقامت گزید و بفرمود تا هر که بهرام را از آن چاه بیرون آورد آن مالها از آن وی باشد. از آن چاه گل و لای بسیار بیرون آوردند تا جایی که از آن توده‌های بزرگ برآمد اما به لاشهٔ بهرام دسترس نیافتند.»<sup>۱۲</sup>

\* ابوعلی بلعمی در ترجمهٔ خود بعضی جزئیات به متن طبری افزوده و آن را دقیق‌تر کرده است:

«بهرام اندر ملک بیست و سه سال بود، پس روزی به صید بیرون شد و اسپ از پی گوری همی تاخت، تا بر راه به چاهی آمد با زمین هموار، چنان که چاه بیابانیاں نه او دیدند و نه اسپ. چون اسپ بر سر چاه رسید، اسپ را پای به چاه فرو شد و بهرام از اسپ جدا شد و به چاه اندر افتاد، و کس بدان چاه فرو نیارست شدن از بزرگی، و بهرام آن جا بمرد و مادرش را خبر بردند. بر سر چاه آمد و آن جا بنشست با خروارها

خواسته که او را از چاه بر کشد و در گور کند. چهل روز بر سر چاه نشسته بود تا هر چه در چاه آب بود بر کشیدند و بهرام را نیافتند. پس مادرش ستوه شد و از آن جا بازگشت.»<sup>۱۳</sup>

\* مسعودی در مروج الذهب پادشاهی بهرام و مرگ او را به کوتاهی یاد می کند: «پس بعد از او (= یزد گرد بزه گر) بهرام یزد گرد به شاهی نشست و او بهرام گورست. دوران پادشاهی بیست و سه سال بود و بیست سال داشت که پادشاه شد<sup>۱۴</sup> و در یکی از روزها که به شکار رفته بود او و اسپش در لای فرو رفتند و مردم ایران بر او زاری کردند چون عدل عام و احسان شامل داشت و بر مردم مهربان بود و کارها در روزگار او استقامت داشت.»<sup>۱۵</sup>

\* ثعالبی (یا به قولی مرغنی) در غرر اخبار ملوک النرس و سیرهم این مطلب را از قول طبری نقل می کند. با این حال قول او دارای جزئیات بیشتری است:

«بهرام، بنا به قول طبری، به قصد شکار عزم ماه الکوفه کرد. روزی بر اسب برآمده گوری را دنبال نمود. پس از طی مسافت بسیار در چاهی عمیق افتاد که در آن فرو رفته ناپدید شد. مادرش با مردم بسیار به دهانه چاه رفتند. شناگران و مقننای تمام آب و لجن ولای آن را به نحوی بیرون کشیدند که تلال بلند از آن بر گرد چاه ایجاد گردید، ولی موفق به یافتن جسد بهرام نشدند. همین که امید یافتن او به یأس مبدل شد، خلق چنان آشفته و مغموم شدند که گویی نظیر آن حالت را در سوگ هیچ یک از اسلاف او حس نکرده بودند. هم غم مرگش را داشتند و هم غم از دست دادن چنین سلطانی را، و شدیداً بر دوران خوش و عملیات برجسته و رعیت دوستیش افسوس همی خوردند و مدتی در تمام ایالات به تشکیل مجالس عزاداری و سوگواری مشغول بودند.»<sup>۱۶</sup>

\* ابوحنیفه دینوری در اخبار الطوال جزئیات دیگری بر این داستان می افزاید: «چون بیست و سه سال از جهاننداری او برآمد روزی به قصد شکار بیرون رفت. دسته ای از گورخرهای وحشی نظر او را جلب نمود. برای دست یافتن [به] آنها اسب پیش تاخت. حیوان او را به باتلاق وسیعی برد که در آن جا فرو رفت و غرق شد. مادرش چون از این ماجرا آگاه شد به سوی آن باتلاق رفت و دستور داد تا برای جستجوی او همه جای

باتلاق را پژوهش کنند. تپه‌هایی از شن و ریگ برآوردند ولی بهرام را نیافتند. گویند آن نقطه در موضعی است که به اسم مادر بهرام [به] «دای مرج» معروف است زیرا «دای» به زبان فارسی به معنی مادر است و «مرج» مرغزار را گویند، و این داستان در میان مردم آن سرزمین مشهورست و به گفته آنان در آن جا سوراخی است که به آبهای راکدی که ژرفای آن معلوم نیست منتهی می‌گردد و در همان نزدیکیها بیشه‌زارها و باتلاقیهای وجود دارد.»<sup>۱۷</sup>

\* یعقوبی در تاریخ خود داستان درگذشت بهرام را بسیار مبهم و مختصر بیان می‌کند:

«سپس روزی به شکار رفت و در پی گوری تاخت تا اسب او را در باتلاقی انداخت و پس از نوزده سال<sup>۱۸</sup> پادشاهی جان سپرد.»<sup>۱۹</sup>

\* از مراجع فارسی در زین الاخبار گردیزی نیز مرگ بهرام در چند کلمه توضیح داده شده است:

«و چون شست و سه سال از پادشاهی او گذشت روزی در شکار از پی صیدی می‌تاخت، ناگاه در چاهی افتاد و هلاک شد.»<sup>۲۰</sup>

\* امیر خسرو دهلوی در مثنوی هشت بهشت که به تقلید از هفت پیکر نظامی سروده، انجام کار بهرام را چنین آورده است که روزی در پی گوری اسب می‌تاخت. چاهی ژرف در سر راه وی پیش آمد که شهریار آن را ندید. گورپویان به سوی چاه آمد و در چاه فرو رفت و بهرام نیز از پی او به چاه افتاد و بازش نشان نیافتند. خسرو سپس توضیح می‌دهد که آن چاه نه چاه بلکه غاری بود که پایان نداشت و از چپ و راست دهانه غارهای کهن دیگر بر آن باز می‌شد.<sup>۲۱</sup>

اکنون به تحلیل آنچه تا کنون یاد شد پردازیم:

روایت فردوسی درباره درگذشت بهرام به مرگ طبیعی و بر روی دیبای زربفت در خوابگاه خویش، کاملاً یگانه و منحصر به خود اوست.

باقی روایتها همگی در یک نکته اشتراک دارند و آن به چاه افتادن، غرق شدن، در باتلاق فرو رفتن و در هر صورت ناپدید شدن بهرام و به دست نیامدن لاشه اوست. اما پس از این نقطه اشتراک باز در میان آنها اختلاف وجود دارد:

به روایت نظامی بهرام در آب یا در باتلاق فرو نرفته و در حقیقت بلایی به سر او نیامده و گرفتار حادثه‌ای نشده است. حتی وقتی خاصان شاه از راه می‌رسند و خدمتگاران

اندک سال او را رنجه می دارند تا حقیقت مطلب را بازگویند، آوازی از غار بر می آید، و دودی بر می خیزد و آن آواز به خاصان بهرام ندا می کند که شاه را در غار کارست و شما به جای خود بازگردید. بدین ترتیب ناپدید شدن بهرام را به عاملی ماوراء طبیعی نسبت می دهد و مرگ او را نه مرگ که ورود ارادی به عالمی دیگر قلمداد می کند. در همین روایت نظامی به صراحت گوید که به فرمان مادر بهرام خاک را کردند تا به آب رسید و از بهرام نشانی نیافتند.

امیر خسرو خواسته است روایت نظامی را با آنچه در باره به چاه افتادن و غرقه شدن بهرام در افواه شهرت داشته تلفیق کند، و در هر حال چیزی جز آنچه نظامی گفته است بیاورد. از این روی افتادن بهرام در چاه را با ناپدید شدن وی در غار به هم می آمیزد و چاه را مدخل غاری کهن وانمود می کند که از چپ و راست غارهای بی بن دیگر بدان می پیوسته اند. بدیهی است که گفته امیر خسرو از هرگونه اصلاتی خالی و در حقیقت به هم پیوستن دو روایتی است که پیش از وی نقل شده بوده است.

سومین دسته روایتها که حکایت از فرو رفتن و ناپدید شدن بهرام در یک محیط مادی (آب یا باتلاق) می کند و اکثریت نیز با آنهاست، باز به دو قسمت غرقه شدن بهرام در آب و فرو رفتن وی در لای و لجن باتلاق منقسم می شوند: طبری، و ثعالبی که قول او را با تفصیل بیشتری نقل می کند، جزء دسته اول، و مسعودی و یعقوبی جزء گروه دومند. باز ابوحنیفه دینوری کوشیده است تا این دو روایت آخری را در یکدیگر بیامیزد. به گفته او اسب بهرام او را به باتلاق وسیعی برد و در آن جا غرق شد. اما بعد گوید به گفته مردم «دای مرج» در آن جا سوراخی است که «به آبهای راکدی که ژرفای آن معلوم نیست می پیوندد.» با این حساب بهرام نخست در باتلاق فرو می رود و سپس «در آبهای راکدی که ژرفای آن معلوم نیست» غرق می شود و جسد او به دست نمی آید.

این محل غرق یا ناپدید شدن بهرام کجاست؟ نظامی از آن سخنی نمی گوید. فقط می گوید آن زمینها را که مادر بهرام رخنه رخنه کرده بود هنوز به همان صورت باقی است. البته توقعی نیز از نظامی نباید داشت چون او شاعر داستانسراست نه مورخ. خوشبختانه دو نشانی دیگر در آثار سایر مورخان یافت می شود. یکی گفته ثعالبی است: بهرام... به قصد شکار عزم ماه الکوفه کرد. وی گرچه این مطلب را از قول طبری نقل می کند اما در طبری فقط «ماه» آمده است و این کلمه در کتابهای جغرافیا مفید معنی دقیقی نیست چه در آن منابع ماه کوفه، ماه بصره و ماه نهاوند داریم. اما به گفته ثعالبی این نقطه «ماه الکوفه» بوده است. این نقطه بنا به نوشته «سرزمینهای خلافت شرقی»

همان شهر دینورست که امروز اثری از آن باقی نیست. دینور در حدود ۲۵ میلی (۴۰ کیلومتری) مغرب کنگاور و ۶۰ میلی (۹۶ کیلومتری) جنوب صحنه واقع شده بوده و ظاهراً باید پس از یورش تیمور در قرن هشتم به کلی ویران شده و اثری از آن بر جای نمانده باشد.<sup>۲۲</sup>

قرینه دوم، گفته ابوحنیفه دینوری است که گوید جایگاه غرق بهرام در موضعی است که به اسم مادر بهرام [به] دای مرج معروف است و سپس وجه اشتقاق این کلمه را به دست می دهد: دای به زبان فارسی به معنی مادرست و مرج مرغزار را گویند. آنگاه تصریح می کند که «این داستان در میان مردم آن سرزمین مشهورست.»

در لغت نامه دهخدا دو نقطه بدین نام، یا نامی شبیه بدان یاد شده است: یکی دای مرج که در وصف آن گوید: نام موضعی بوده است ظاهراً میان همدان و کاشان و آن جا مصاف افتاده است میان سلطان مسعود سلجوقی و المسترشد بالله خلیفه عباسی، و مسترشد گرفتار لشکر یان مسعود گشته و به مراغه افتاده و در این شهر به دست گروهی از ملاحده کشته شده است. (به نقل از مجمل التواریخ والقصص / ۴۵۳)

نقطه دیگر «دای مرگ» نام دارد: نام موضعی میان همدان و کرمانشاه، و بدین موضع جنگی افتاده است میان جلال الدین بن یونس وزیر الناصرلین الله خلیفه عباسی و سلطان طغرل سلجوقی در ۵۸۳ هجری. (به نقل از اخبار الدولة السلجوقیه / ۱۷۷)

نکته جالب توجه این است که در لغت نامه مطالب مربوط به دای مرج با قید «ظاهراً» نقل شده اما در مورد نقل مطلب مربوط به دای مرگ اظهار تردید نشده است. به نظر این ضعیف، این دای مرج و دای مرگ یکی است و محل آن نیز در نزدیکی دینور، یعنی درست در راه فعلی میان همدان و کرمانشاهان است.

بنا بر این اگر روایت مربوط به غرق یا ناپدید شدن بهرام گور درست باشد باید این حادثه در محلی میان همدان و کرمانشاهان، در حوالی دینور اتفاق افتاده باشد.<sup>۲۳</sup>

\*\*\*

اینک به ارزیابی مدارکی که تاکنون ارائه شده است پردازیم. در این مورد نیز باید نخست به روایت فردوسی توجه کرد:

تا کنون بر طبق مدارک متقن به اثبات رسیده است که فردوسی در نظم روایتیهای شاهنامه امانت کامل را رعایت کرده و تا آن حد در این کار دقت به خرج داده است که گاه شگفت انگیز می نماید. متن پهلوی بعضی نامه ها که در شاهنامه آمده و نیز بعضی داستانها (مانند یادگار زریران و کارنامه اردشیر بابکان) به پهلوی در دست است و

خواننده کنجکاو در تطبیق این متون با مندرجات شاهنامه از تطبیق آن دو، و امانت بی نظیر فردوسی به اعجاب می آید. بنا بر این می توان گفت که استاد طوس در نقل روایت خویش کاملاً جانب امانت را رعایت کرده و آنچه را که در مآخذ وی بوده به درستی به نظم آورده است. مهمترین منبع فردوسی، خاصه در قسمت مربوط به تاریخ ساسانیان کتاب معروف خدای نامه است. و آن «نام تاریخی از سلاطین ایران بود که در زمان یزدگرد سوم تألیف شده است» (تاریخ ایران باستان: ۲۵۴۲/۳) و بعدها مأخذ شاهنامه فردوسی گردید (فرهنگ ایران باستان: ۳۶؛ یشت ها: ۲۰۸). این کتاب به زبان عربی ترجمه شد (ابن الندیم) و مترجم آن ابن مقفع بود که آن را سیرالملوک نام داده است (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).<sup>۲۴</sup>

گذشته از آن که خدای نامه سندی رسمی و متقن بوده، از دوران پادشاهی بهرام گور تا زمان تألیف آن بیش از دو قرن نمی گذشته است و با توجه به امانت فردوسی و اعتبار و اصالت منبع وی تا دلیلی محکم در دست نباشد، رد گفته های او بسیار دشوار است. با این حال قرینه محکم دیگری گفته های فردوسی را تأیید می کند و آن تاریخ حمزه اصفهانی است. وی که در نیمه دوم قرن سوم و آغاز قرن چهارم هجری می زیسته و مردی بسیار دقیق و موشکاف بوده در تاریخ خود ترجمه حالی بسیار مختصر از بهرام گور آورده است و در پایان آن چنین می نویسد:

«در ناوس (تابوت سنگی) بهرام به فرمان وی نوشتند: «چون در زمین نیرو یافتیم آثاری پسندیده از خود به جا گذاشتیم، اما بهره ما همین تنگنا بود و ما سکونت در آن [را] به یقین می دانستیم.»<sup>۲۵</sup>

بنا بدین روایت بهرام می بایست دخمه و گوری داشته باشد تا بر تابوت وی — به فرمان او — چنین بنویسد و این روایت دقیقاً با آنچه فردوسی در شاهنامه آورده است تطبیق می کند.

روایت مهم دیگر، گفتار نظامی در هفت پیکرست. نظامی خود در آغاز کتاب درباره مدارک و منابع خود چنین گوید:

باز جستم ز نامه های مهان	که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازی است و دری	در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه ها پراکنده	هر ذری در دفینی آکنده
هر ورق کاوفتاد در دستم	همه را در خریطه ای بستم

چون از آن جمله در سواد قلم      گشت سر جمله ام گزیده بهم  
گفتمش گفتنی که پسندند      نه که خود زیرکان بر او خندند<sup>۲۶</sup>

و در دنبال این گفتار می گوید که مقصود اصلی وی از سرودن داستان بهرام به نظم آوردن هفت داستانی بوده است که عروسان بهرام برای او باز می گویند. ۲۷ اما خود در همان جا اعتراف کرده است که پیش از او فردوسی تاریخ شهر یاران را به درستی نظم داده است:

هر چه تاریخ شهر یاران بود      در یکی نامه اختیار آن بود  
چابک اندیشه ای رسیده نخست      همه را نظم داده بود درست  
مانده زان لعل ریزه لختی گرد      هریکی زان قراضه چیزی کرد<sup>۲۸</sup>

در همین مقام باید یاد آوری کرد که آثار نظامی، خاصه خسرو و شیرین و هفت پیکر او در غرب ایران و بویژه در کرمانشاه و کردستان شهرتی تام دارد و خاص و عام مضمون داستانهای او را می دانند و بسیاری از مردم قسمتهای مهمی از این دو داستان را از بر دارند. در روزگار ما برای توجیه این مطلب چنین می گویند (و بنده این نکته را از زبان مردم آن سامان شنیده است) که به علت وجود کوه بیستون و مجسمه خسرو پرویز و شبدیز در طاق بستان و افسانه بریدن فرهاد کوه بیستون را به عشق شیرین، و خلاصه وجود آثار تاریخی مربوط به این داستانها مردم محل بدانها روی آورده و خواندن آنها را مورد توجه قرار داده اند. اما به گمان نویسنده این سطور قضیه کاملاً به عکس است. یعنی به علت شهرت قدیمی افسانه های خسرو و شیرین و بهرام گور در غرب ایران بوده که توجه مردم به داستانهای نظامی جلب شده است، همان گونه که سبب جاویدان ماندن شاهنامه و اقبال بی نظیر مردم ایران به داستانهای آن — گذشته از نبوغ و هنری مانند استاد طوس که بی شک در این اقبال سهمی داشته — آن بوده که مردم، هزاران سال پیش از فردوسی این داستانها را می دانسته و سینه به سینه برای یکدیگر نقل می کرده و بدانها به عنوان میراث فرهنگی خویش عشق می ورزیده اند. خود فردوسی در شاهنامه در این باب گوید:

یکی نامه دیدم پر از داستان      پسندیده از دفتر راستان  
فسانه کهن بود و منشور بود      طبایع ز پیوند او دور بود  
گذشته بر او سالیان دو هزار      گر ایدون که برتر نیاید شمار<sup>۲۹</sup>

بدین ترتیب شاعر در دوران نظم شاهنامه (۳۶۵ — ۴۰۰ ه. ق.) تصریح می کند که اگر بر این داستانها بیش از دو هزار سال نگذشته باشد کمتر نگذشته است و یکی از

اسرار محبوبیت فوق العاده شاهنامه همین حُسن انتخاب فردوسی در گزینش داستانهایی است که مردم آنها را در طی هزاره‌ها در گنجینه حافظه خود نگاهداری کرده بوده‌اند. مقصود از این مقدمات مفصل این است که آنچه نظامی درباره درگذشت بهرام گور یاد می‌کند، اگر هم مدرک کتبی داشته باشد (که شاعر به ابهام از آن سخن می‌گوید) باز از روی روایات شفاهی و آنچه بر زبان مردم جاری بوده گردآوری شده است. این مطلب در مورد گفته طبری و پیروان او نیز صدق می‌کند زیرا اگر چه طبری مورخی سخت دقیق و امین است و خود به علت تربیت دینی و سختگیری و دقتی که در گردآوری احادیث و روایتهای دینی داشته در آنچه گردآورده تصرفی نکرده است، اما سراسر تاریخ او، درست مانند تفسیرش پر از روایتهای اشخاص است و مؤلف سلسله سند روایتهای خویش را در تمام فصول و ابواب یاد می‌کند و خلاصه در تدوین تاریخ خود همان روشی را به کار می‌برد که در گردآوری و تدوین احادیث و مدارک دینی معمول به علمای عصر بوده است. بنا بر این، ظاهراً و بنا بر قراین و امارات موجود گفته او هم به روایتهای شفاهی محلی بازمی‌گردد.

گمان می‌رود که با توجه بدانچه تا کنون مذکور افتاد، زیاده حاجتی به ارزیابی دیگر مورخان عربی نویسی که کم و بیش از روش طبری پیروی کرده‌اند نباشد. با این حال فرو گذاشتن یک نکته را روی نیست و آن این است:

در میان تمام روایتهایی که مذکور افتاد، دو روایت بسیار کوتاه (از آن مسعودی و یعقوبی) و یک روایت نسبتاً مفصل‌تر (از آن ابوحنیفه دینوری) حاکی از فرو رفتن بهرام در باتلاق و ناپدید شدن اوست. چنان که می‌دانیم هیچ‌یک از این کتابها در ایران چنان شهرت عامی نداشته‌اند که مردم اعم از عارف و عامی گفته ایشان را دهان به دهان و سینه به سینه باز گویند، بلکه خواص و اهل علم نیز، جز در قرون بسیار متأخر، بدان منابع دسترسی نداشته‌اند. بنا بر این چگونه گفته ایشان چنین شهرتی یافته است؟

حقیقت آن است که در این مقام نیز به نظر بنده باید قضیه را وارونه تصور کرد: ابوحنیفه و مسعودی و یعقوبی گفته خود را از آنچه در بین مردم، خاصه بومیان غرب ایران شهرت داشته گرفته‌اند، و این روایتها همچنان در میان مردم دوام داشته تا سینه به سینه به مؤلفان کتابهای فارسی و تاریخ دبستانی پنجاه و چند سال قبل رسیده و در آنها منعکس شده است.

\*\*\*

در پایان این بحث، جای آن است که سؤالی دیگر مطرح شود: با وجود شهرت

بی مانند شاهنامه فردوسی، و با استقبال دائمی که مردم ایران از حماسه کوه پیکر استاد طوس کرده اند و می کنند و با آن که داستانهای شاهنامه، پیش و پس از تدوین و به نظم آمدن آن به همت بزرگ استاد خراسان همواره در محافل و مجالس خوانده و باز گفته می شده، چگونه است که روایت شاهنامه درباره مرگ بهرام گور، حتی در نظر خواص، به طاق نسیان نهاده شده و روایتی دیگر که در منابعی به مراتب ناشناخته تر از شاهنامه آمده چنین شهرت یافته است؟ و آیا این واقعیت با آنچه درباره قبول عام شاهنامه از سوی مردم مذکور افتاد منافات ندارد؟

در جواب این پرسش باید گفت که سنت جاری در مجالس نقالی و شاهنامه خوانی این است که قصه خوانان داستانهای شاهنامه را تا پایان داستان رستم و اسفندیار بیش نقل نمی کنند و به ندرت تا صحنه کشته شدن رستم پیش می روند.

پس از مرگ رستم در شاهنامه داستان فرمانروایی بهمن و فرزندان او، و سپس قصه اسکندر به ترتیبی که با واقعیات تاریخی منطبق نیست و گفتگو در آن به فرصتی دیگر نیاز دارد یاد شده است. پس از آن فصلی کوتاه در باب اشکانیان آمده و سرانجام شاهنامه وارد قسمت تاریخی خود، شرح فرمانروایی ساسانیان، می شود.

داستان اسکندر، به احتمال قوی از عصر صفوی و اوج گرفتن تبلیغ مذهبی در مجامع از روی متنی دیگر معروف به اسکندرنامه منوچهر حکیم در قهوه خانه ها گفته می شده است. اما این اسکندرنامه، و داستان این اسکندر، بجز چند صفحه نخستین آن بکلی مجعول و ظاهراً برساخته از روی رموز حمزه است و هیچ ربطی با شاهنامه و اسکندر نامه های دیگر ندارد. اما قسمت مربوط به ساسانیان، و حتی بخشهای افسانه آمیز آن (مانند داستان کرم هفتواد) هیچ وقت در قهوه خانه ها گفته نمی شده و تا آن جا که نویسنده این سطور تحقیق کرده است نه تنها هیچ یک از نقالان این قسمت را برای مردم باز نگفته اند، بلکه اغلب خود نیز این بخش را مطالعه نکرده و از استاد خویش فرا نگرفته اند.<sup>۳۰</sup>

شاید آن عبارت معروفی که در مقام کاستن قدر زحمت فردوسی به محمود غزنوی نسبت داده شده است که: «شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و...» کاشف از این حقیقت باشد که حتی در روزگار فردوسی نیز باز گفتن روایات ملی با انجام سرگذشت رستم پایان می یافته و این سخن — اگر انتساب آن به محمود درست باشد — با اطلاع از رسم جاری قصه خوانان (یا به قول بیهقی محدثان) بر زبان وی جاری شده است. در هر صورت نا آگاهی مردم از داستان بهرام همان اندازه است که از داستان

اردشیر و شاپور و یزدگرد و قباد و انوشیروان و هرمز و خسرو پرویز... در این میان تنها بعضی روایتهای محلی مختصر، به مناسبتهای تاریخی یا جغرافیایی در حفظ مردم محل باقی می مانده و رفته رفته شهرت می یافته است.<sup>۳۱</sup>

\*\*\*

شاید بهرام گور آخرین پادشاه ساسانی است که به مناسبت داشتن صفات و خصلتهای فوق العاده، از قلمرو تاریخ وارد عرصه افسانه شده است. آنچه تا کنون گفته آمد درباره مرگ او بود. اما زندگی پر حادثه اش نیز بدان می ارزد که مروری تازه در آن صورت گیرد.

شهرت بهرام و نیز تشابه لفظی گور (گورخر) و گور (قبر) که البته اهل ادب می دانند اولی با یای مجهول و دومی با یای معروف است موجب انگیختن مضامین زیبا در شعر فارسی شده است. اما در این گفتار مجال یاد کردن آنها نیست و فقط به چند بیت معدود که مستقیماً به «گور بهرام گور» مربوط می شود اشاره می کنیم:

شیخ اجل سعدی در گلستان آورده است:

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست؟ گفت آن که را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست...

نیشته است بر گور بهرام گور که دست کرم به زبازوی زور<sup>۳۲</sup>  
آنچه سعدی در این مقام آورده بی رابطه با سخنی که از بهرام در تاریخ حمزه نقل شده است نیست.

خواجه حافظ راست:

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش<sup>۳۳</sup>  
گریستن سن در کتاب خود «ایران در زمان ساسانیان» در مقام بحث از بهرام گور به این رباعی منسوب به خیام اشاره کرده است:

آن قصر که جمشید در او جام گرفت آهوبچه کرد و رو به آرام گرفت  
بهرام که گور می گرفتی همه عمر دیدی که چگونه گور بهرام گرفت<sup>۳۴</sup>  
نیز تا آن جا که بنده دیده است وی تنها مؤلفی است که به اختلاف روایتها در مرگ بهرام برخورد کرده و با اختصار تمام بدان اشاره کرده است. منتهی وی به سلیقه محققان فرنگ، شایعه ناپدید شدن بهرام را چنین توجیه می کند:

«ممکن است که مرگ شاه پیروز (پسر یزدگرد و نواده بهرام) در خندق<sup>۳۵</sup> در پدید آمدن این افسانه (یعنی ناپدید شدن بهرام گور) مؤثر

باشد و این مطلب بر اثر تداعی معانی قابل توجیه باشد.»<sup>۳۶</sup>

به نظر بنده این داوری دارای اعتبار چندانی نیست و کمتر ممکن است که کشته شدن نواده‌ای بسیار ناشناخته‌تر از نیای خویش در میدان جنگ به علت فرو رفتن در گودالی که روی آن را با خس فرو پوشانیده‌اند الهام بخش پدید آمدن افسانه ناپدید شدن بهرام در غار یا چاه آب یا باتلاق باشد.

واپسین سخن این که اگر چه از شعرهای سعدی و خیام چنین بر می‌آید که بهرام را گوری بوده است و از بیت خواجه خلاف آن استنباط می‌شود، اما تمام آنها از مقوله الهام و مضمون سازی شاعرانه است و از نظر تاریخی نمی‌توان بدانها استناد کرد.

استراسبورگ، شنبه ۱۳ آذرماه ۱۳۶۱

چهارم نوامبر ۱۹۸۲

### یادداشتها

- ۱- کتاب سَوم ابتدایی، از طرف وزارت معارف طبع و نشر شده، طهران ۱۳۰۸- ص ۱۹۸
- ۲- تاریخ ایران، برای تدریس در سال پنجم و ششم ابتدایی، چاپ اول، طهران ۱۳۰۹، مطبعة روشنائی- ص ۲۹. در ضمن تاریخ وفات یا ناپدید شدن بهرام در دایرة المعارف فارسی و لغت نامه و فرهنگ معین (در دو مأخذ اخیر به نقل از دایرة المعارف فارسی) سال ۴۳۸ میلادی یاد شده است.
- ۳- فردوسی، شاهنامه، چاپ اتحاد شوروی: ۴۴۷/۷
- ۴- همان مأخذ: ۴۵۱/۷
- ۵- همان مأخذ: ۴۵۲/۷ - ۴۵۳
- ۶- یکران و نوند (به فتح اول و دوم) هر دو به معنی اسب تیز تک است.
- ۷- وشاق به ضم یا کسر اول کلمه‌ای است ترکی، به معنی غلام و نوکر و از شعر نظامی بر می‌آید که این کلمه به غلامان خردسال و گاه نابالغ اطلاق می‌شده است.
- ۸- کیخسرو در غار پنهان شد. از این جهت شاعر گنج وجود بهرام را به کیخسرو مانند کرده است. (توضیح شادروان وحید دستگردی)
- ۹- کریچه (به ضم اول) خانه کوچکی است که ازنی و چوب بر کنار کشتزار سازند و این جا مراد همان غارست.

۱۰- نظامی، هفت پیکر، تصحیح مرحوم وحید دستگردی، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۴ - ص ۵۲-۳۴۹

۱۱- مراد از این: «ماه» آبادی نزدیک کوفه است و این مطلب در روایتی دیگر تصریح شده است.

۱۲- ابی جعفر محمد بن جریر الطبری، تاریخ الرسل و الملوک، به اهتمام دو خویره، سری اول، لندن ۱۹۶۴:

- ۱۳- تاریخ بلعمی، تصحیح شادروان ملک الشعراء بهار، به اهتمام مرحوم پروین گنابادی، تهران ۱۳۴۱، ص ۹۵۰
- ۱۴- به حساب مسعودی بهرام باید در ۴۳ سالگی درگذشته باشد، و حال آن که باقی مورخان سن او را در وقت مرگ شست و سه یا دست کم شست سال نوشته‌اند.
- ۱۵- مسعودی، مروج الذهب و معادن الجواهر، به تصحیح شارل بلا، بیروت ۱۹۶۶، ۳/۲-۳۰۲
- ۱۶- شاهنامهٔ ثعالبی، ترجمهٔ محمود هدایت، تهران ۱۳۲۸، ص ۲۷۲
- ۱۷- ابوحنیفهٔ دینوری، اخبار الطوال، ترجمهٔ شادروان صادق نشأت، تهران ۱۳۴۶، ص ۲-۶۱
- ۱۸- مدت پادشاهی بهرام را بیشتر مورخان بیست و سه سال نوشته‌اند با این حال گویا اندکی کمتر از نوزده سال بوده است.
- ۱۹- یعقوبی، تاریخ یعقوبی، ترجمهٔ دکتر محمد ابراهیم آیتی، تهران ۱۳۴۲، ص ۲۰۰
- ۲۰- عبدالحی بن ضحاک گردیزی، زین الاخبار، به اهتمام عبدالحی حبیبی، تهران ۱۳۴۷، ص ۲۸
- ۲۱- هشت بهشت و هفت پیکر، رسالهٔ نویسندهٔ این سطور به مناسبت کنگرهٔ بین‌المللی هفتصدمین سالگرد ولادت امیر خسرو، از انتشارات مجلهٔ هنر و مردم، تهران ۱۳۵۵- ص ۶۶
- ۲۲- برای کسب اطلاع بیشتر دربارهٔ دینور رجوع شود به: لسترنج، سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان، تهران ۱۳۳۷: ۲۰۴-۲۰۵
- ۲۳- در روزگار جوانی وقتی سفری بیست روزه به کرمانشاهان اتفاق افتاد و در طی آن همراه تنی چند از دوستان برای تفریح به محلی در چند فرسخی شهر رفتم. آن جایگاه را خدر زنده (Khidirzindih) می‌خواندند و در توضیح آن می‌گفتند که مقصود «خضر زنده» است. ناحیه‌ای بود بسیار سرسبز و با طراوت و سبزی آن را به حضرت خضر پیغمبر نسبت می‌دادند. آب این ناحیه از چشمه‌ای بسیار بزرگ تأمین می‌شد که در مخرج آن گودالی وسیع و عمیق با ماهیان بسیار وجود داشت. مردم محل می‌گفتند هیچ کس عمق این گودال را نمی‌داند و تا کنون بسیار کسان برای رسیدن به تک آن تلاش کرده و توفیقی نیافته‌اند. مردم ماهیه‌ای آن آب را نیز نمی‌گرفتند و این کار را موجب گناه و از میان رفتن برکت زندگی می‌دانستند. چون سالها از آن روزگار گذشته و اکنون به مراجع دقیق و مردم محل دسترس ندارم، حتی فاصلهٔ تقریبی آن از کرمانشاهان و نیز موضع آن ناحیه را به خاطر ندارم. در لغت نامه نیز چنین نامی نیامده است. اما دربارهٔ دهی به نام خدر آباد چنین توضیح داده شده است:
- خدر آباد: دهی است از دهستان دینور، بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان، واقع در بیست و پنج هزار گزی شمال باختری صحنه و یک هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. این ناحیه در دامنهٔ کوه واقع و هوایش سرد و دارای ۷۵ تن سکنه می‌باشد که کردی و فارسی زبانند. آب آن رودخانهٔ کرتو بیج است. اهالی آن به کشاورزی گذران می‌کنند و محصولاتش، غلات و حبوبات و توتون می‌باشد (به نقل از جلد پنجم فرهنگ جغرافیایی ایران). به قرینه می‌توان حدس زد که این ناحیه نیز با دای مرج و دای مرگ اگر یکی نباشد بسیار بدان نزدیک است. فقط تحقیق محلی است که می‌تواند نشان دهد آیا روایت غرق و ناپدید شدن بهرام در این صفحات در افواه مردم جاری است یا نه.
- ۲۴- لغت نامه: خدای نامه
- ۲۵- حمزهٔ بن حسن اصفهانی، تاریخ پیامبران و شاهان (سنی ملوک الارض والانبیاء)، ترجمهٔ دکتر جعفر شعار، تهران ۱۳۴۶، ص ۵۳
- ۲۶- نظامی، هفت پیکر، به تصحیح شادروان وحید دستگردی، چاپ دوم: ۱۷
- ۲۷- دیراین نامه را چون زندهٔ مجوس جلوه زان داده‌ام به هفت عروس در عروسان من کنند نگاه هریکی را یکی کند یاری از هم آرایشی و هم‌کاری

آخر از هنت خط که یار شود      نقطه‌ای بر نشان کار شود  
(همان مأخذ، همان صفحه)

۲۸- همان مأخذ: ص ۱۶

۲۹- این بیته را از حافظه نقل کرده‌ام و فعلاً به نشان درست آن در شاهنامه دسترس ندارم، اما مطمئنم که اگر با متن اصلی اختلافی داشته باشد بسیار اندک است.

۳۰- نزدیک ده سال پیش یکی از همین قصه خوانان برای بنده گفت که یکی از امیران ارتش که به شاهنامه و داستانهای آن عشق می‌ورزید مرا به خانه خود دعوت کرد و به مناسبتی از من درخواست که داستان بهرام گور را برای او به شیوه قصه خوانان تقریر کنم، اما من در جواب او گفتم که هرگز این قسمت را نخوانده‌ام و قادر به گفتن آن نیستم.

۳۱- مانند داستان شیرین و فرهاد در غرب ایران. مثالی دیگر از این دست: حاجی پیرزاده در سفرنامه خود در راه بین آباء و شیرازه محلی می‌رسد که آن را کوشک زر خوانند و در شرح آن گوید: «زمین کوشک زر بسیار سبز و خرم و چمنهای با خضارت و آب گوارا دارد و می‌گویند کوشک زریکی از مقامهای هفت گنبد بهرام گور بوده که گنبد زرد در این موقع کوشک زر بوده...» (سفرنامه حاجی پیرزاده، ج ۱، انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۸۴۹، تهران ۱۳۴۲، ص ۱۹)

در لغت نامه درباره کوشک زر آمده است: دهی از دهستان شهر میان است که در بخش مرکزی شهرستان آباء واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. در نزدیکی این ده خرابه‌هایی از عهد ساسانیان وجود دارد. این ده را قصر زرنیز می‌گویند. (به نقل از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷)

نیز پیرزاده در هنگام گفتگو از قریه فراش بند نویسد: در اطراف و جلگه فراش بند خیلی آثار آبادی و عمارت دیده می‌شود و بعضی آثار گنبدها دیده شد که می‌گویند هفت گنبد بهرام همین گنبدها بوده است. (همان مأخذ: ۱۰۲)

سفرنامه پیرزاده در حدود صد سال پیش از این نوشته شده است. استاد شادروان محمد تقی مصطفوی نیز در اقلیم پارس (چاپ تهران ۱۳۴۳، از انتشارات انجمن آثار ملی) همین شایعه را تأیید کرده است: «در ابتدای دشت و برانه قلعه‌هایی هست که به نام کوشک زر خوانده می‌شود و چنین شهرت دارد که این محل بقایای همان هفت گنبد معروف بهرام گورست...» (ص ۳۲۷)

بدیهی است که این روایات از قدیم در محل وجود داشته و بدآنچه نظامی در هنت پیکر آورده است ارتباطی ندارد.

۳۲- سعدی، گلستان، آخرین حکایت باب دوم در سیرت پادشاهان.

۳۳- دیوان حافظ، به اهتمام مرحومان محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، ص ۱۸۸، غزل شماره ۲۷۸

۳۴- Arthur Christensen, l' Iran sous les Sassanides, 2 ème edition, Copenhague 1944, p. 282

۳۵- شاهنامه، چاپ اتحاد شوروی: ۱۵/۸-۱۶

۳۶- کرستن سن، همان چاپ، همان صفحه.

به یاد روانشاد مجتبی مینوی:

هر عزیزی که زما رفت نمی آید باز  
گرچه در ماتم او عمرتوشیون گردد  
دانشومندا، رفتی و سزد کزپس تو  
مادر دانش از این غصه سترون گردد

## یکی داستان است پر آب چشم

(دربارهٔ موضوع نبرد پدر و پسر)

۱- موضوع نبرد پدر و پسر به ریخته‌های گونه‌گون در روایات حماسی و افسانه‌های اقوام جهان آمده است. ولی از میان آنها تنها چهار روایت است که از نگاه موضوع و انگیزه و ساخت و جزئیات داستان به یکدیگر سخت نزدیک اند:

یکی روایت آلمانی هیلده براند<sup>۱</sup> و هادو براند<sup>۲</sup> به زبان آلمانی فصیح باستان که فعلاً کهنترین نمونهٔ شعر پهلوانی ژرمنی است. این قطعه را دونفر کشیش از روی متن دیگری میان سالهای ۸۱۰ تا ۸۲۰ در نخستین و آخرین صفحهٔ یک کتاب لاتینی نوشته‌اند. دیگر روایت ایرلندی کوکولین<sup>۳</sup> و گنلای<sup>۴</sup> به زبان ایرلندی باستان از سدهٔ نهم میلادی. ولی کهنترین صورت نوشتاری آن که در دست است از آغاز سدهٔ دوازدهم (پیرامون سال ۱۱۰۰) است به نثر، به ایرلندی میانه. دیگر روایت روسی ایلیا مورمیث<sup>۵</sup> و سگنلنیک<sup>۶</sup> از سدهٔ یازدهم میلادی. ولی کهنترین صورت نوشتاری آن از سدهٔ هجدهم است. دیگر روایت ایرانی رستم و سهراب که کهنترین صورت موجود آن روایت فردوسی از سدهٔ دهم میلادی (چهارم هجری) است.

روایت آلمانی - تئودریش<sup>۷</sup> پس از آن که تاج و تخت خود را از دست می‌دهد به همراهی پهلوانی به نام هیلده براند به هون‌ها می‌پیوندد و سرانجام پس از سی سال دوری از میهن با سپاهی که هون‌ها در اختیار او می‌گذارند به قصد پس گرفتن کشور خود از اداکار<sup>۸</sup> باز می‌گردد. هنگام برخورد دو سپاه، هیلده براند با پهلوان جوانی از سپاه دیگر روبرو می‌شود، ولی پیش از آغاز نبرد پی می‌برد که او پسرش هادو براندست. هیلده براند خود

را به پسر می شناساند، ولی جوان که شنیده بوده است پدر او در سفر در گذشته است، سخن او را باور نمی کند و پدر را هون پیر محیل و شریر می نامد. هیلده براند پس از شنیدن این دشنام به خاطر دفاع از شرف خود ناچار دست به نبرد می زند.

متأسفانه پایان روایت آلمانی افتاده است. ولی از روی نگارشهای تازه تری که از آن در دست است گمان می برند که در روایت اصلی چون پسر هنگام نبرد دست به نیرنگ می زند، به دست پدر خود کشته می شود.

روایت آلمانی دارای زمینه تاریخی است: تئودریش پادشاه گوت های خاوری بود که در سال ۴۸۸ میلادی به فرمان امپراطور روم خاوری<sup>۹</sup> بر علیه اداکار جنگید و او را در سال ۴۹۳ با دست خود کشت و سپس تا سال ۵۲۶ بر ناحیه ایتالیا و سیسیل و برخی بخشهای دیگر حکومت کرد. درباره تئودریش زیر نام «دیتریش اهل برن» افسانه هایی رواج دارد که یکی از آنها همین حماسه هیلده براندست. این افسانه ها محتملاً در میان لانگوباردها یعنی وارثان امپراطوری گوت ها که از سال ۵۶۸ بر ایتالیا شمالی چیره شدند به وجود آمده است. چون نامهای پهلوانانی چون هیلده براند و هادو براند و هر بیراند<sup>۱۰</sup> (پدر هیلده براند) همه نامهای لانگوباردی هستند نه گوتی.

روایت آلمانی بر خلاف سه روایت دیگر یک داستان حماسی نیست، بلکه یک سرود پهلوانی است<sup>۱۱</sup> که تنها شامل صحنه نبرد پدر و پسرست که آن هم بیش از یک نبرد نیست. ولی گمان می برند که در آلمانی نیز در اصل در باره موضوع نبرد پدر و پسر داستان حماسی بزرگتری هم بوده است. کوتاهی روایت آلمانی به ما اجازه می دهد که در اینجا همه آن را به فارسی برگردانیم:

### سرود هیلده براند

شنیدم این گفته راستان را که دو جنگی، هیلده براند و هادو براند، در میان صف دو سپاه تنها رو یاروی یکدیگر ایستادند. دو نبرده از یک خون، پدر و پسر، بر سلیخ خویش دست پسوندند. زره بر اندام راست کردند و شمشیر از حلقه آهنین کمر آویختند و نبرد را آماده شدند. هیلده براند فرزند هر بیراند آن که سالش بیش بود و کار دیده تر، پژوهش را لب به سخن گشود:

بگو پدرت کیست؟ و یا دوده ات کدام؟ از این دو پرسش اگر یکی

را پاسخ آری، آن دگر را خود خواهم دانست، که من این قوم را یکایک می شناسم. هادو براند پسر هیلده براند پاسخش را چنین آراست:

مردمان ما، پیران و کارآزمودگان، پیش از آن که در گذرند مرا گفتند که پدرم را نام هیلده براندست. نام من هادو براند. دیری است که پدرم در گریز از خشم اداکار به همراهی تودریش و بسی از سواران او به سوی خاور کشیده است.

پدر در زاد و بوم خود زن و کودک خرد را بی پناه و بی مایه در خانه خویش تنها گذاشت و به سوی خاور کشید. رفتن او دیتریش را بس گران آمد که او سخت بی یار و یاور بود.

ولی پدرم، آن گرامی تر کس دیتریش، سر در کار خشم اداکار کرد. او همه جا در پیشاپیش سپاه جای داشت. نبرد، رامش جانش بود. دلاورتر مردان او را می شناختند. زیستنش را دیگر امیدی نیست.

هیلده براند لب به سخن گشود: آفریننده گواه من باد که تو تا این زمان هموردی نزدیکتر کس به خویش برنگزیده ای.

هیلده براند بازو بند خود را گشود. بازو بندی زده از زر خسروی، هدیه فرمانروای هون ها: این را به دوستی به تو هدیه می کنم.

هادو براند پسر هیلده براند پاسخ داد: مردان چنین هدیه ها به نیزه گیرند، سنان بر سنان! ای هون پیر، همانا که نیرنگ و بندت را اندازه نیست. به سخن گرم مرا نرم می کنی، تا به نیزه سخت آسانترم زنی. هر چند سخت سالخورده ای، ولی دست نیرنگت بس گشاده است. — از در یانوردان که بادبان به سوی باختر افراشتند آگاهی است که میان من با پدر هرگز نبردی نیستند: هیلده براند پسر هر یبراند همبزم مردگان است!

هیلده براند پسر هر یبراند چنین گفت: سلیح تو گواهی دهد که ترا فرمانروایی نیرومندست و ترا نیازی به ترک زاد و بوم نیفتاده است. — جهان آفرینا گردش چرخ را چاره ای نیست! درازای شصت تابستان و زمستان را دور از زاد و بوم گذراندم. مرا جای جز در صف کمانگیران نبود. سپس آن که بر دروازه هیچ دژی مرگ بر من نتازید، کنون بودنی کار را باید که به شمشیر فرزند خویش زخم خورم و به سلیح او بر خاک افتم. — و یا زمان او به دست من بسر آید.

اینک گربه نیرو بسنده باشی، سلیح این مرد پیر ترا آسان به چنگ افتد. که این سان که تو آتش کین را دل نهاده ای، در میان مردانی که به سوی خاور کشیدند، فرومایه تر کس باد آن کو نبرد ترا پشت کند. کنون گردش این کارزار نه بس دیر بنماید که در این نبرد سرانجام چه کس جوشن گذارد و چه کس زره رباید.

نخست با نیزه بر یکدگر تاختند. سختی حمله را نیزه ها در سپرها نشست. آنگاه سپرها را چنان برهم کوفتند که گفתי آواز رد برخاست. پر از خشم سپرهای سپید را چنان بر یکدیگر زدند که چوب بلوط از هم درید و فروریخت...<sup>۱۲</sup>

روایت آلمانی در این محل قطع می شود. ولی از روایت دیگری درباره مرگ هیله براند که در نبرد با برادر ناتنی خود آسموند<sup>۱۳</sup> جان می سپارد (سنجیده شود با روایت مرگ رستم به دست برادر ناتنی او شغاد)، از زبان هیله براند آمده است:

پسر گرامی در پای من افتاده بود. آن تنها بازمانده من. آن که از نژاد من بود. من او را چون جان خویش دوست داشتم و بی کام خودگشوده او شدم.

در یک نگارش تازه تر روایت آلمانی سرود هیله براند<sup>۱۴</sup> در پایان روایت چنین آمده است که سرانجام پسر شکست می خورد و شمشیر خود را به نشان تن در دادن جلو می برد. ولی ناگهان به پدر حمله ور می گردد. پدر پس از دور داشت حمله پسر، او را به خاطر این نامردی که از او سرزده است می کشد. گروهی از پژوهندگان<sup>۱۵</sup> بر این باورند که در روایت ناقص سرود هیله براند نیز داستان به همین گونه پایان یافته بوده است.

**روایت ایرلندی** — کوکولین برای آموختن هنرهای رزم به دربار اسکاتاخ<sup>۱۶</sup> ملکه سرزمین لیتا<sup>۱۷</sup> می رود و در آنجا پس از همخوابگی با خواهر ملکه به نام آیفه<sup>۱۸</sup> انگشتی خود را به او می دهد و به او می گوید که چون پسر او به سالی رسید که این انگشتی اندازه انگشت او شد، او را به دنبال پدر به ایرلند فرستد و نیز به او می گوید به جوان سفارش کند که در راه به هیچ روی از هدف خود برنگردد، نام خود را به هیچ تنها پرسنده ای نگوید و از هیچ نبرد تن به تنی روی نگرداند.

پس از رفتن کوکولین زن پسری می زاید و او را کنلای نام می نهد. کنلای هنگامی که به هفت سالگی می رسد به نیرومندی صد مرد دست و در همین سن برای

جستجوی پدر با کشتی از برنز با پاروهای زرین به سوی آلستر<sup>۱۹</sup> می رود. در نزدیکی ساحل با سنگهایی که در کشتی همراه آورده است به سوی پرندگان پرتاب می کند و پس از آن که آنها را به آواز پرش سنگ در هوا بیهوش کرده و زنده به دست می آورد، آنها را دوباره رها می کند و می گذارد تا پرندگان در آسمان چندان اوج گیرند تا برسند به نقطه ای که چشم می بینند و نمی بینند. آنگاه از خود آوازی چنان بلند سر می دهد که پرندگان دوباره از آن نقطه هیچ به زمین می افتند<sup>۲۰</sup> و سپس آنها را از سر نو زنده می کند. کنکبر<sup>۲۱</sup> شاه ایرلند پس از آگاهی از این داستان معتقدست که گرچه چنین هنری کار مردان است، ولی اگر صاحب صدا کودکی هم باشد نباید گذاشت پا به ساحل گذارد. لذا شاه نخست یکی از پهلوانان را می فرستد تا پیش از آگاه شدن از تژاد و هدف صاحب صدا از پیاده شدن او به ساحل جلوگیری کند. ولی جوان حاضر به گفتن نام خود به پرسنده ای که تنها آمده باشد نیست و به فرستاده شاه می گوید که اگر زور صدتن را داشته باشد نمی تواند از پیاده شدن او جلوگیری کند. فرستاده شاه و پس از او چند تن پهلوان دیگری پس از دیگری می روند ولی همه ناکام بازمی گردند و واپسین تن آنها را که می خواهد به زور جوان را وادار به فرمانبری کند، با پرتاب یکی از همان سنگها<sup>۲۲</sup> بر زمین می افکند و دست او را با دوال سپر می بندد و با این کار پهلوانان آلستر را مورد توهین قرار می دهد. اکنون نوبت به کوکولین می رسد که برود و جوان را مطیع سازد. هنگام رفتن او زن کوکولین که حدس می زند که این جوان باید کنلای، تنها پسر کوکولین و آینه باشد، در حالی که دستهای خود را به دور گردن کوکولین حلقه می زند او را از نبرد با تنها پسر خود برحذر می دارد. ولی کوکولین خواهش زن را رد کرده می گوید حتی اگر این جوان پسر او باشد، او را به خاطر دفاع از حیثیت آلستر خواهد کشت.

هنگام روبرو شدن دو پهلوان، جوان به کوکولین می گوید که او نام خود را تنها هنگامی به زبان خواهد آورد که پرسنده دوتن باشد. ولی کوکولین می گوید که جز این راهی نیست که هم اکنون نام خود را بگویی و یا آماده نبرد شوی. ناچار سرانجام کار به نبرد می کشد. در میانه نبرد جوان با توسل به هنر و یژه ای که آموخته است موفق می شود با شمشیر موی سر کوکولین را ببرد و این توهین بر کوکولین سخت گران می آید و از اینجا نبرد وارد مرحله بی بازگشت خود می گردد. کوکولین جوان را به کشتی گرفتن می خواند. جوان به خاطر کوتاهی اندامش بر فراز دو سنگ می ایستد و سه بار پدر را به زمین به میان دو سنگ می افکند و در میانه کشتی چنان پای خود را بر سنگها می فشارد که جای آن تا به امروز باقی است<sup>۲۳</sup>.

سپس دنباله نبرد به میان آب دریا می کشد. دوبار جوان پیروز می گردد و پدر را به میان آب غوطه می دهد. ولی بار سوم پدر با دست یا ختن به سلاحی ویژه که ملکه اسکاتاخ به هیچ کس جز او نداده است، جوان را از پای درمی آورد. جوان دریغ می خورد که اسکاتاخ این سلاح را به او نیاموخته بود (و گویا کوکولین که تا کنون درباره او بی همنسبرد خود در گمان بود، در همین جا مطمئن می شود که حریف او پسر اوست). کوکولین جوان مجروح را در آغوش گرفته و به ساحل می آورد و خطاب به پهلوانان می گوید: اینک این شما و این پسر من!

جوان به پهلوانان می گوید که اگر پنج سال در میان شما زیسته بودم کشور شما را تا مرز روم گسترش می دادم و به خاطر شما پشت پهلوانان جهان را به زمین می آوردم. دردم واپسین پهلوانان یکی یکی جلوی کنلای آمده، نام خود را به زبان می آورند و او را در آغوش می گیرند و سپس جوان چشم از جهان می بندد. در این وقت همه شیون می کنند، جوان را به خاک می سپارند و سنگی بر گور او نصب می نمایند و در سوگ پهلوان در آستر دو روز گوساله ها را از شیر مادر بازمی گیرند<sup>۲۴</sup>.

**روایت روسی** - هنگامی که ایللیا با مردان خود از مرز پاسابانی می کند، دیده می شود که پهلوانی ناشناس از دور بر اسبی زیبا می تازد. نخست یکی از پهلوانان را به نبرد او می فرستند، ولی پس از آن که او کاری از پیش نمی برد، ایللیا خود برای مبارزه با پهلوان ناشناس می رود. سه روز با یکدیگر نبرد می کنند. روزی با شمشیر، روزی با نیزه و سوم روز به کشتی گرفتن می پردازند. سرانجام پهلوان جوان ایللیا را بر زمین می افکند و بر سینه او می نشیند تا او را بکشد. در این هنگام ایللیا به درگاه پروردگار نیایش می کند و نیروی او دویا سه بار بیشتر می گردد و از پس آن جوان را بر زمین می افکند و زره او را می گشاید تا سینه او را شکافته و دل آتشین او را تماشا کند. ولی با گشودن زره جوان چشمش به چلیپای زیبایی می افتد که روزگاری از آن خود او بود (در برخی از صورتهای دیگر این روایت به جای چلیپا سخن از انگشتی زرین است). ایللیا نام و نام والدین جوان را می پرسد و معلوم می شود جوان پسر خود او سکلتیک است که اکنون دوازده سال دارد. ایللیا پسر را می بوسد و برای او نقل می کند که چگونه روزی با مادر او در دشتی آشنا شده بود و با او همخوابگی کرده بود. ایللیا سپس جوان را به سوی مادرش بازمی فرستد. جوان می رود و خشمگین از خفت و خیز ناشرعی پدر و مادر خود، مادر را می کشد و سپس به سوی پدر بازمی گردد. چون به جایگاه پدر می رسد او را در

چادری خفته می بینند و با نیزه به او حمله می کند. ولی نیزه او به چلیپای سینه ایلیا اصابت می کند. ایلیا از خواب بیدار می شود و جوان را می کشد.

روایت روسی بخشی از روایات بولینه<sup>۲۵</sup> است که مجموعه اشعار حماسی روسی در باره ماجراهای پهلوانان روسی میان سده ۱۰ تا ۱۳ میلادی است. این روایات به دست گوسان های حرفه ای<sup>۲۶</sup> در معیت امیران خوانده می شد و در سده های چهاردهم و پانزدهم در ناحیه نوگورد<sup>۲۷</sup> تکمیل و در سده های شانزدهم و هفدهم به بالا ترین درجه تکامل خود رسیدند. نخستین صورت نوشتاری این روایات از سده هجدهم است.

**روایت ایرانی** — روزی رستم در پی شکار تا سرزمین توران اسب می تازد و در آنجا در نزدیکی شهر سمنگان پس از آن که به تن تنها گورخری را تا مغز استخوانش صرف می کند، رخس را به چرا رها کرده خود به خواب می رود. در این میان تنی چند از سواران توران می رسند و رخس را می گیرند و می برند. چون رستم از خواب برمی خیزد و رخس را نمی بیند، در جستجوی او پی او را می گیرد تا به شهر سمنگان می رسد. در سمنگان شاه با بزرگان شهر به پیشباز و پذیره رستم می آید و او را به کاخ خود می برد و زبان می دهد که رخس او را بیابد. پس از آن که رستم مست از بزم شبانه به خواب می رود، در نیمه های شب در خوابگاه رستم را نرم می گشایند و تهمینه دختر شاه سمنگان خود را خرامان به بالین پهلوان می رساند و به رستم می گوید که همیشه در دل آرزوی داشتن پسری از او را پروراند است و زبان می دهد که اگر پهلوان کام او را برآورد رخس را یافته بدو بازگرداند. رستم که در دخترز یبایی و خرد را گرد می بیند و از او قول یافتن رخس را می شنود، به آرزوی دختر تن می دهد. بامداد آن شب رستم پیش از جدایی از دختر، مهره ای به او می دهد و به او سفارش می کند اگر فرزند او دختر بود این مهره را به گیسوی او، و اگر پسر، به بازوی او ببندد. نه ماه پس از آن تهمینه پسری می زاید که نام او را سهراب می نهاد. سهراب در یک ماهگی چون یک سالگان است و در ده سالگی پشت همه مردان آن سرزمین را به خاک می آورد. سهراب پس از دانستن نام و نشان پدر در جستجوی او در سر سپاهی که افراسیاب بدو سپرده است به ایران لشکر می کشد. خواست افراسیاب این است که پدر و پسر یکدیگر را نشناسند و به جاسوسان خود سفارش می کند که پس از آن که سهراب رستم را از پای درآورد، شبانه در خواب به سهراب تازند و او را بکشند. سهراب پس از کرده هایی چند، از آن میان نبرد با گردآفرید دختر مرزبان ایران و گرفتار ساختن یک پهلوان ایرانی به نام هجیر، به ایران می تازد و پس از آن که لشکر

کی کاووس را در هم می شکند، سرانجام در نبرد تن به تن با رستم روبرو می گردد. پیش از آن کوشش سهراب که شاید هجیر رستم را به او نشان دهد بیهوده است و هنگام روبرویی با رستم نیز با آن که در همان برخورد نخستین دل او می زند که با پدر خود رستم روبروست، ولی هر چه از رستم از نام و نشان او می پرسد، پاسخی نمی شنود. در دومین نبرد سهراب پشت رستم را به خاک می رساند، ولی پیش از آن که او را بکشد، رستم بدو می گوید که در میان آنان آیین پهلوانی چنین است که هموار را پس از آن که پشت او را بار دوم به خاک رسانند می کشند. سهراب این بایست را می پذیرد و از سینه رستم برمی خیزد و رستم با این نیرنگ جان را از چنگ سهراب بدر می برد. در سومین نبرد، رستم پشت سهراب را بر خاک می افکند، ولی واژگونه بایستی که او خود با هم نبرد نهاده بود، بی درنگ پهلوی پور جوان را می درد. در واپسین دم رستم پسر خویش را از گفتار او و از بازوبند او می شناسد و می کوشد تا برای درمان زخم پسر از کی کاووس نوشدارو به دست آورد. ولی کاووس از دادن نوشدارو تن می زند و سهراب در آغوش پدر جان می سپارد.

۲- در روایت آلمانی پدر پسر خود را می شناسد. ولی در کشمکش میان مهر پداری و دفاع از نام و شرف پهلوانی سرانجام دومین را برمی گزیند و پسر خود را پس از آن نامردی که از او سر می زند آگاهانه می کشد. در روایت روسی پدر و پسر هر دو پیش از وقوع فاجعه یکدیگر را می شناسند، ولی پدر سرانجام به خاطر نیرنگ و شرارتی که پسر از خود نشان می دهد او را می کشد و از این رو از نگاه انگیزه قتل پسر به روایت آلمانی مانده است. در روایت ایرلندی پدر، و در روایت ایرانی پسر حدس می زند که با پسر یا با پدر خود روبرو هستند، ولی هیچ یک مطمئن نیست و این راز آنگاه آشکار می گردد که دیگر کار از کار گذشته است. در روایت ایرلندی و ایرانی دفاع از میهن انگیزه اصلی فاجعه است. در روایت آلمانی و روسی پسر بد ذات و شریرست و قهرمان اصلی داستان پدرست. در روایت ایرانی و ایرلندی پسر جوانی شریف و وجود او سرشار از مهر پدرست و جز دیدار پدر هیچ آرزویی در دل ندارد. گرچه در این دو روایت شخصیت پدر نیز منفی نیست، ولی با وجود هدف والای پدر در نبرد، یکی به خاطر لجباجت و تندوی و تنگ نظری او و دیگری به خاطر خردسالی و بیگناهی و مهربانی پسر، دل خواننده با پسرست و قهرمان اصلی داستان اوست. در روایت ایرانی و ایرلندی سرنوشت، همه بافته های آدمیان را پنبه می کنند. برعکس در روایت آلمانی و روسی چون شناسایی از یک سویا از هر دو سو برقرارست، از این رو سگان عمل تا به پایان در دست خود پهلوانان است و فاجعه را آیین و

منش خود پهلوانان به آنها تحمیل می کند نه سرنوشت. روایت آلمانی و روسی دراماتیک اند و روایت ایرانی و ایرلندی تراژیک.

۳- در باره موضوع خویشاوندی این چهار روایت نظریات گوناگونی گفته شده است: در عصر رمانتیک که تمام روایات پهلوانی را تکامل سپسین اسطوره می دانستند معتقد بودند که خاستگاه همه افسانه های نبرد پدر و پسر- و اصولاً خاستگاه نبرد پهلوان- اسطوره نبرد خدایان بوده است. ولی پس از آن که در سده نوزدهم کم کم از نظریات دوره رمانتیک راجع به گزارده اسطوره و روایات حماسی برگشتند، در توجیه موضوع نبرد پدر و پسر نیز نظریات دیگری به وجود آمد.

با اهمیتی که مناسبات پدر و پسر در دبستان روانشناسی زیگموند فروید داشت موضوع نبرد پدر و پسر نیز در آثار فروید و شاگرد او اُتورانک جای ویژه ای پیدا کرد. به عقیده فروید و شاگردش رانک که در این زمینه دو اثر مهم تألیف کرده است، موضوع نبرد پدر با پدر در آثار ادبی جهان همه از عشق نامشروع و ناخودآگاه پسر به مادر ریشه گرفته است. پسر که پدر را حائلی میان خود و مادر می داند، رفته رفته کینه او را به دل می گیرد.

اگرچه نمی توان اهمیت نظریات فروید و شاگردش را در مورد روانشناسی و ادبیات بکلی انکار کرد، ولی باید اقرار کرد که هر دو در این زمینه زیاده روی کرده اند و بی گمان نمی توان همه افسانه های نبرد پدر و پسر را با موضوع عشق پسر به مادر و نفرت او به پدر و یا دفع عقده خویشتن خواری پسر نسبت به پدر و از این قبیل توجیه کرد، بوژه در آن دسته روایاتی نظیر رستم و سهراب. در انگیزه سهراب در جستجوی پدر نه تنها کوچکترین نشانه ای از نفرت به پدر نیست، بلکه انگیزه او مهر به پدرست و این مهر به اندازه ای بزرگ است که سهراب به محض رو برو شدن با رستم بی آن که مطمئن باشد که او رستم است، بی اختیار مهر او را به دل می گیرد و در واقع به خاطر همین مهرست که پس از آن که پشت رستم را در کشتی به خاک می رساند خیلی زود فریب نیرنگ حریف را می خورد و او را رها می کند، چنان که گویی آماده یافتن بهانه ای برای این کار بوده است. به سخن دیگر سهراب جان خود را در راه مهر به پدر می بازد و نه در راه نفرت و کینه بدو. گذشته از این در مورد روایاتی که در آنها پدر با مادر و پسر هر سه در کنار هم زندگی می کنند، می توان ادعا کرد که پسر، پدر را مانعی میان خویش و مادر می بیند. ولی در روایاتی که پدر برای همیشه رفته است و پسر و مادر با یکدیگر تنها مانده اند، جستجوی پدر توسط پسر دلیلی بر نادرستی فرضیه فرویدست و نه تأیید آن. باز

اگر فروید و شاگردش معتقد بودند که در صورت اولیه این افسانه‌ها انگیزه عشق پسر به مادر وجود داشته، ولی در تکامل سپسین محو و یا در آن تغییرات عمده‌ای راه یافته است، موضوع بیشتر قابل قبول بود. ولی آنها در کودکی تمام شاعران و گویندگانی که این افسانه‌ها را سروده‌اند نیز عشق ناخودآگاه به مادر و نفرت به پدر می‌بینند.

گزارد دیگری که از موضوع نبرد پدر و پسر کرده‌اند، توجیه دبستان مردمشناسی تطبیقی (= آنتروپولوژی) است. پیروان این دبستان<sup>۲۸</sup> معتقدند که این افسانه‌ها بازتاب اجتماعات آغازین هستند که در آنها رسوم برون ازدواجی<sup>۲۹</sup> و چند مردی<sup>۳۰</sup> و نظام مدارسالاری و مادرشاهی<sup>۳۱</sup> برقرار بوده است. بدین معنی که مردی از قبیله خود به قبیله دیگر می‌رفته و در آنجا ازدواج می‌کرده و پس از مدتی زن و بچه را در همان جا می‌گذاشته و به قبیله خود بازمی‌گشته است.

ایرادی که بر این فرضیه می‌گیرند این است که پیروان آن مانند پیروان دو نظریه پیشین در نظریه خود زیاده‌روی کرده‌اند. بدون شک مردمشناسی نیز مانند اسطوره‌شناسی و روانشناسی در گشایش بسیاری از مسائل افسانه‌ها و روایات کهن کمک می‌کند، ولی در اینجا نیز به هر موضوعی نمی‌توان از دید مردمشناسی نگریست. مثلاً در روایات نبرد پدر و پسر، پدر برای ازدواج به میان قوم دیگر نمی‌رود، بلکه برای فراگرفتن حرفه‌ای، انجام مأموریتی، ماجراجویی، جنگ، شکار و نظایر آن. و یا بر طبق آیین برون ازدواجی بچه متعلق به مادرست و پیش مادر می‌ماند و میان او با پدر ارتباطی وجود ندارد. در حالی که در افسانه‌های نبرد پدر و پسر موضوع اصلی افسانه ترک مادر به خاطر جستن پدرست.

گروهی از پژوهندگان<sup>۳۲</sup> معتقدند که این چهار روایت دارای یک خاستگاه واحد هندواروپایی هستند و برخی از آنها با مقایسه چهار روایت آلمانی، ایرانی، ایرلندی و روسی، آن صورت اصلی و البته فرضی هندواروپایی را در خطوط اصلی بازسازی کرده‌اند و نتیجه گرفته‌اند که اقوام هند و اروپایی هنگام کوچیدن این افسانه را با خود برده‌اند و این افسانه‌ها هر یک در محیط جدید در زیر بایسته‌های تاریخی و اجتماعی جدید توسعه و اثر خود را گذرانده‌اند.

ایرادی که بر این نظریه واردست این است که اگرچه بی‌گمان برخی از افسانه‌های ملل هندواروپایی — لااقل در برخی از عناصر خود — به یک اصل واحد برمی‌گردند، ولی از نظر زمانی از آن خاستگاه یگانه خود بیش از آن دور شده‌اند که بتوان بسادگی وجود منشأ

واحد را ثابت کرد. به باور نمی آید که یک افسانه واحد که در پایان عصر سنگ جدید یعنی در اواخر هزاره سوم پیش از میلاد در میان قوم هندوارو پایی مادر رواج داشته است، بعداً چند هزار سال در میان اقوام گوناگون در زیر صدها عامل دگرگون ساز نشو و نما کرده باشد و با وجود این در تمام صورتهای آن بسیاری از عناصر اصلی و مشترک باقی مانده باشد.

گروهی دیگر از پژوهندگان<sup>۳۳</sup> هرگونه خویشاوندی را میان این چهار روایت انکار می کنند و موضوع را چنین توجیه می کنند که در عصری که زندگی سر بازی نوع عادی زندگی بشمار می رفته و مردان بسیاری به عنوان سر باز و جنگی و پهلوان در خدمت امیری، حتی امیری بیگانه در می آمدند، اتفاق می افتاده است که پهلوانی زن و کودک خردسال خود را گذاشته و در سر سپاهی یا در خدمت امیری از زادگاه خود می رفته یا رانده می شده و سپس پس از سالیان درازی در زادگاه خود و یا در جای دیگری با سپاهی رو برو می شده که بر حسب اتفاق سر کرده جوان آن، پسر خود او بوده و بدین ترتیب پدر و پسر مانند دو دشمن رو یاروی یکدیگر قرار می گرفته اند. اگر پیش از نبرد یا در میانه نبرد یکدیگر را می شناخته اند کار به آشتی می کشیده، و گرنه به فاجعه.

پیروان این نظریه معتقدند که اصولاً وجود همانندیها را میان افسانه ها باید دلیل یکسانی مناسبات فرهنگی و اجتماعی در میان اقوام مختلف دانست. بدین معنی که چون در دو اجتماع گونه گون مناسبات و ویژگیهای اجتماعی و فرهنگی همگون روی دهد و در اثر آن در هر دو اجتماع یک جهانی بینی یکسان پیدا گردد، ناچار این جهانی بینی در ادبیات هم تاثیر می گذارد و در نتیجه میان دو ادبیات نیز همانندیهای پیدا خواهد آمد که دلیل گرفت یکی از دیگری یا هر دو از یک ادبیات سوم نیست. این موضوع بیش از همه در مورد روایات پهلوانی صادق است که چون دو پهلوان در وضعیتی همگون قرار گیرند ممکن است واکنشی همانند نشان دهند و اگر آن وضعیتهای همگون تکرار گردد خواه ناخواه بر شمار این همانندیها نیز خواهد افزود. به سخن دیگر بیشتر این همانندیها از یکسانی و همگونی طبیعت انسانی عموماً و هم سطحی مناسبات فرهنگی و اجتماعی میان دو یا چند قوم و وحدت چارچوب آیینهای پهلوانی و جنگی سرچشمه گرفته اند.

این نظریه بویره در زمانی که رسم شده بود که کوچکترین همانندی میان دو افسانه را دلیل گرفت یک قوم از قوم دیگر بدانند و قاعده در کنار برخی همانندیهای خرد و

بی اهمیت برخی اختلافات عمیق و ریشه‌ای را که احياناً میان دو روایت وجود داشت فراموش می‌کردند، نظریه‌ای بجای و اساسی بود و بویژه در این زمینه تحقیقات شیرمونسکی<sup>۳۴</sup> و بورا<sup>۳۵</sup> درباره ادبیات نقلی تطبیقی و ادبیات حماسی تطبیقی بسیار جالب و آموزنده است.

ولی نظریه آنها در مورد همانندیهایی که میان چهار روایت مورد گفتگوی ما هست درست نیست. در اینجا ایرادی که بر این نظریه و بر اکثر نظریات پیشین واردست این است که در مورد این چهار روایت همانندی میان موضوع و انگیزه و ساخت و جزئیات وقایع خیلی بیشتر از آن است که بتوان خوشاوندی نزدیک آنها را انکار کرد و همه را برگردن تصادف نهاد.

از این رو گروهی از پژوهندگان<sup>۳۶</sup> معتقد شدند که اصل این چهار روایت یک افسانه گردنده است که از محلی به محل دیگر رفته است و غالباً میهن اصلی این افسانه را ایران می‌دانند. بزرگه معتقدست که داستان رستم و سهراب یک بار از راه قفقاز به میان روسها رفته است (و حدس می‌زند که برخی از خطوط شخصیت پهلوان روسی ایلیا را از روی سرگذشت رستم ساخته‌اند) و بار دیگر از راه زبان ارمنی و کردی به یونان و از آنجا به میان گوت‌ها، لانگوباردها و ژرمن‌ها. همچنین به عقیده او روایت ایرانی باید به گونه‌ای به ایرلند رفته باشد، ولی روایت ایرلندی از روایت آلمانی نیز تأثیر پذیرفته است. پژوهنده دیگری به نام فان درله<sup>۳۷</sup> که او نیز روایت ایرانی را اصلی می‌داند گمان می‌برد که این افسانه از راه یونان و بیزانس به میان اسلاوها و اروپای خاوری رفته است. این پژوهنده کتاب او را باید مهمترین پژوهش درباره «موضوع جستجوی پدر در ادبیات» دانست، معتقدست (۲۱۶) که در میان تمام روایات نبرد پدر و پسر که به فاجعه می‌انجامد، این افسانه سرشارترین شکوفایی ادبی خود را به دست فردوسی یافته است<sup>۳۸</sup>.

۴- پژوهندگانی که حاضر به پذیرفتن یک خاستگاه واحد ایرانی برای چهار روایت مورد بحث نیستند، از جمله ایرادهایی که به این نظریه می‌گیرند یکی نیز این است که می‌گویند کهنترین صورت نوشتاری موجود روایت ایرانی از سده دهم میلادی به خامه فردوسی است، در حالی که کهنترین صورت نوشتاری موجود روایت آلمانی از آغاز سده نهم است که آن خود از روایتی کهنتر گرفته شده است و چون در آن نام اشخاص تاریخی سده پنجم میلادی آمده است، محتمل می‌سازد که نخستین صورت روایت آلمانی در سده ششم میلادی سروده شده بوده است.

ولی این حقیقت که صورت موجود روایت آلمانی نزدیک به دو یست سال از صورت موجود روایت ایرانی کهنترست هیچ مطلبی را ثابت نمی کند. چون — همانطور که دیگران نیز پاسخ داده اند — فردوسی روایت رستم و سهراب را از خود نساخته است، بلکه او این روایت را مانند دیگر مطالب شاهنامه از روایات مدون به زبان فارسی گرفته که به نوبه خود به روایات مدون در زبان پهلوی برمی گردند که تاریخ آخرین تدوین آنها به این زبان از آغاز سده هفتم میلادی فروتر نبوده است. با وجود این باید گفت که برخلاف بسیاری از روایات شاهنامه اتفاقاً و تصادفاً از روایت رستم و سهراب در هیچ یک از مآخذ موجود پیش از فردوسی به زبان فارسی و عربی و پهلوی نامی برده نشده است و از این رو برای ما به یقین روشن نیست که فردوسی روایت رستم و سهراب را از چه مأخذی گرفته است.

می دانیم که مطالب شاهنامه ابومنصوری تنها ترجمه خداینامه نبوده است، بلکه برخی از روایات آن را از مآخذ دیگر پهلوی و فارسی گرفته بوده اند. از جمله مآخذ فارسی این کتاب آنچه با اطمینان از آن اطلاع داریم کتاب اخبار رستم است که دهقانی به نام آزاد سرو در پایان سده سوم یا آغاز سده چهارم هجری (آغاز سده نهم میلادی) در مرو در دستگاه احمد سهل تألیف کرده بوده است. مثلاً مؤلفان شاهنامه ابومنصوری داستان شغاد را از همین مآخذ با ذکر نام مؤلف آن گرفته بوده اند که از آنجا وارد شاهنامه فردوسی و غررالسییر ثعالبی شده است. بنابراین می توان با گمان نزدیک به یقین گفت که همه یا بیشتر ماجراهای رستم در شاهنامه فردوسی که در مآخذ موجود فارسی و عربی و پهلوی پیش از فردوسی از آنها نام نرفته و یا تنها به اشاره ای کوتاه بسنده شده مستقیم و یا از راه شاهنامه ابومنصوری به همان تألیف آزاد سرو مروی برمی گردند، از جمله روایت رستم و سهراب. و اما اگر چه ممکن است مآخذ آزاد سرو کتابی به زبان پهلوی بوده، ولی من هیچ دور نمی دانم که به همان دلیل سکوت اخبار پهلوی و عربی و فارسی راجع به بسیاری از روایات رستم، آزاد سرو روایات خود را از زبان سکایی یا سغدی<sup>۳۹</sup> که در واقع زبان اصلی روایات مربوط به رستم اند گرفته بوده باشد<sup>۴۰</sup>.

۵- اگر اصل چهار روایت نبرد پدر و پسر را یک روایت ایرانی بدانیم، در این صورت بهترست که خاستگاه اصلی آنها را در زبان سکایی که میهن اصلی روایات مربوط به رستم است، جستجو کنیم. هرودوت در آغاز کتاب چهارم خود سه روایت درباره اصلیت اسکوت ها نقل

می‌کنند. از این سه روایت روایت سوم (بخش ۱۱-۱۳) دارای هسته تاریخی است و در خطوط کلی با واقعیت تاریخی درباره اصل اسکوت‌ها و مهاجرت آنها مطابق است. در مقابل روایت نخستین (بخش ۷-۵) و روایت دوم (بخش ۸-۱۰) از نوع اسطوره و افسانه‌اند. روایت نخستین را خود اسکوت‌ها درباره اصل خود نقل می‌کرده‌اند.<sup>۴۱</sup> و دومی را گرچه آن هم یک افسانه اسکوتی است، ولی هرودوت از زبان هلن‌ها درباره اصل اسکوت‌ها شرح داده است. این افسانه دوم به گمان من در شناخت ریشه داستان رستم و سهراب و چگونگی تطور این افسانه دارای اهمیت بسزایی است. ما نخست چکیده این روایت را نقل می‌کنیم:

هلن‌های ساکن پُنتس<sup>۴۲</sup> نقل می‌کنند که هنگامی که هراکل، گاوان گرونس<sup>۴۳</sup> را به چرا می‌برد به سرزمینی می‌رسد که اکنون مسکن اسکوت‌هاست، ولی در آن هنگام هنوز خالی از سکنه بود... و چون در آنجا گرفتار هوای بد و سرما می‌گردد، پوست شیر را به خود می‌پیچد و می‌خوابد. پس از آن که هراکل از خواب بیدار می‌شود می‌بیند از اسبان عرابه‌اش که پیش از خوابیدن آنها را برای چریدن باز کرده بود اثری نیست. هراکل در پی اسبان خود همه جا را می‌گردد تا سرانجام به سرزمینی می‌رسد به نام هولایا<sup>۴۴</sup> و در آنجا در غاری چشمش به موجودی می‌افتد نیمه بالایش از زن و نیمه پایین او مار. هراکل از او می‌پرسد که آیا اسبان او را ندیده است؟ و زن پاسخ می‌دهد که اسبها پیش خود اوست، ولی تنها در صورتی که هراکل با او هم‌آغوشی کند آنها را پس خواهد داد. هراکل برای گرفتن اسبان خود و ادامه سفر ناچار به خواسته زن تن می‌دهد و زن پس از آن که زمانی هراکل را پیش خود نگه می‌دارد سرانجام اسبهای او را پس می‌دهد و به هراکل می‌گوید که اسبها را توازن بازن خریدی، و باز خریدت توسته پسری است که اکنون از تو دارم. اکنون بگو که چون بزرگ شدند با آنها چه کنم؟ آیا آنها را پیش خود نگهدارم یا به پیش تو بفرستم؟ هراکل به او می‌گوید که از میان این سه پسر هر کدام که توانست کمان و کمر بند مرا بدین گونه که من می‌نمایم زه کند و به کمر بندد، این سرزمین را به او بده، و آن دو پسر دیگر را بیرون کن. هراکل پس از آن که طرز زه کردن کمان و بستن کمر بند را به زن نشان می‌دهد، کمان و کمر بند را پیش او گذاشته و می‌رود. پس از آن که پسرها بزرگ می‌شوند دو نفر نخستین از عهده زه کردن کمان و بستن کمر بند بر نمی‌آیند، مگر پسر کوچک به نام اسکوت. مادر آن دو پسر را از سرزمین بیرون می‌کند و پسر سوم را نگه می‌دارد. تمام پادشاهان اسکوت‌ها از پشت آن پسر سوم‌اند و به همین مناسبت این قوم را اسکوت می‌نامند.

هرودوت می نویسد که این افسانه را هلن ها درباره اصل اسکوت ها نقل می کرده اند و خود اسکوت ها درباره اصل خود افسانه ای دیگر داشته اند که هرودوت آن را نخست نقل کرده است و ما چکیده آن را در زیر نویس ۴۱ آوردیم. با وجود این جای گمانی نیست که افسانه بالا نیز یک روایت اسکوتی است و هراکل در واقع ترجمه نام یک پهلوان اسکوتی بوده است. چون یونانیان عادت داشته اند که هنگام شرح افسانه ها و اسطوره های ملل دیگر اغلب نام خدایان و پهلوانان آنها را به نام خدایان و پهلوانان یونانی برگردانند. چنان که مثلاً در همان روایت نخستین نیز که هرودوت به گفته خود از اسکوت ها نقل کرده است پدر تارگیتاوس را زیوس نامیده است. فقط افسانه ای که هرودوت از گفته هلن ها درباره اصل اسکوت ها نقل می کند، به نظر من در اصل افسانه ای دیگر بوده است که پایان آن را با موضوع اصلیت اسکوت ها ارتباط داده اند و گویا به همین دلیل به این صورت مورد قبول اسکوت ها نبوده است. پایان این افسانه را که کنار بگذاریم، هسته اصلی افسانه چنین است:

هنگامی که پهلوان خوابیده است اسب او را که سرگرم چراست می ربایند. پهلوان پس از بیدار شدن در پی جستن اسب خود به زنی می رسد که خود را رباینده اسب پهلوان معرفی می کند و به او می گوید در صورتی که پهلوان با او هم آغوشی کند تا از پهلوان دارای پسری گردد، اسب او را پس خواهد داد. پهلوان این بایست را می پذیرد و اسب خود را گرفته می رود و پس از رفتن او زن از او دارای فرزندی می گردد که بعداً به جستجوی پدر می رود.

مطابقتی که این افسانه با آغاز داستان رستم و سهراب دارد غیر قابل انکار است. در رستم و سهراب نیز وقتی رستم خوابیده است (در برخی از دستنویسها در حالی که ببر بیان را بر خود پیچیده است)، سواران ترک رخس را که سرگرم چراست می ربایند. رستم پس از بیدار شدن پی رخس را می گیرد تا به شهر سمنگان می رسد. نیمه شب در خوابگاه رستم باز می شود و تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین پهلوان می آید و به او می گوید که آرزوی او این است که از او دارای پسری گردد و به رستم می گوید که اگر آرزوی او را برآورده کند رخس او را برایش خواهد یافت. رستم از شنیدن مژده یافتن رخس با شرط او موافقت می کند. بامداد آن شب رخس رستم آماده است. رستم سوار شده و می رود و نه ماه پس از رفتن او تهمینه پسری می زاید که در سن ده سالگی به جستجوی پدر می رود.

خواننده بر من خواهد گرفت که در روایت شاهنامه برخلاف روایت اسکوتی رباینده

اسب پهلوان سواران توران اند نه تهمینه . و سپس هم که رستم به سمنگان می رسد شاه سمنگان به پیشباز او می آید و به رستم می گوید آن شب را مهمان او باشد و زبان می دهد که رخس را بیابد .

پاسخ من این است که اگر سواران ترک رخس را دزدیده اند و شاه سمنگان است که قول می دهد رخس را یافته بیاورد ، پس دیگر چه معنی دارد که نیمه شب تهمینه به خوابگاه رستم برود و او هم قول بدهد که رخس را خواهد یافت و سپس هم رستم به خاطر همین حرف حاضر شود با تهمینه همخوابگی کند ، چنان که گویی قولی که پیش از آن شاه سمنگان به او داده بود ارزشی نداشت . پس در صورت آغازی روایت رستم و سهراب ، سواران توران و شاه سمنگان نقشی نداشته اند ، ولی سپس تر در تطور و گشت سپسین روایت ، بخشی از نقش تهمینه را به آنها واگذار کرده اند ، بی آن که نقش آغازین تهمینه (یا هر نام دیگر) بکلی زداییده شده باشد<sup>۴۵</sup> . همچنین صحنهٔ موبد خبر کردن رستم نیمه شب برای عقد کردن تهمینه از افزوده های بعدی داستان است . البته این کار لازم نیست به دست فردوسی یا در مأخذ فارسی او انجام گرفته باشد . خوانندگان پهلوی یا سغدی یا سکایی این داستان نیز مانند خوانندگان مسلمان زمان فردوسی نمی پسندیده اند که پهلوان حماسه های ملی ایشان بدون عقد شرعی با زنی همآغوشی کند<sup>۴۶</sup> . بالاخره همین گردیدن باورهای دینی و جهانبینیهاست که به زمان باعث تطوّر افسانه ها می گردد . در روایت روسی نیز عمل همخوابگی بدون بستن عقد انجام می گیرد و در آنجا حتی به این عمل تفساخر شده و زن رسماً روسپی نامیده شده است . در روایت اسکوتی هم دیدیم که زن اصلاً از نیمهٔ پایین تن ما را اژدهاست . پس تهمینه نیز در نخستین صورت روایت یک اژدها ، یک جادو ، یک روسپی ، یک جبه و یا یک پری بوده است . پری کیست ؟ پری بر طبق آیین ایرانی زنی است زیبا و بیگانه و اهریمنی کیش که مأموریت دارد پهلوان را — که پهلوان دینی است — از راه راست به در کند . نمونه های آن را در هفت خان رستم و هفت خان اسفندیار می بینیم . در این داستانها دستیاران اهریمن در منازل متعدد راه را بر پهلوان می گیرند تا به شیوه ها و رنگهای گونه گون او را از رسیدن به مقصد باز دارند . در میان این دستیاران اهریمن زنان جادو هم هستند که از خود زنی زیبا می سازند . فریفتن پهلوان توسط زن ، حتی موضوع یکی از بهترین بخشهای برزنامه است که به سوسن نامه شهرت یافته است . در این داستان سوسن ، زنی چنگی و افسونگر از سوی افراسیاب مأمور فریفتن رستم می گردد و در آغاز حتی موفق می شود پهلوانان ایران را چون طوس و گودرز و گیو و گسته و بیژن یکی پس از دیگری به افسون اسیر کند . ولی در هدف غائی خود

که گرفتن رستم باشد موفق نمی گردد. اکنون اگر در این داستان اهر یمن را بگذاریم به جای افراسیاب، و زن جادو یا پری را به جای سوسن، خواهیم دید که براساس این داستان نیز همان اسطوره همکاری اهر یمن و زن جادو برای فریفتن پهلوان است. در صورت آغازین داستان بیژن و منیژه نیز می توان همین اسطوره را دید: اهر یمن (= افراسیاب) زنی جادو یا دختر خود (= منیژه) را مأمور فریفتن پهلوان (= بیژن) می کند و این پری پس از آن که با زیبایی خود دل پهلوان را می رباید او را فریفته، با ریختن داروی هوش بر (یا مانند سوسن رامشگر با ریختن بنگ) در جام پهلوان او را بیهوش کرده و دست و پایش را بسته و تحویل اهر یمن (= افراسیاب) می دهد و اهر یمن او را در چاه ژرفی می اندازد و سنگ بزرگی بر سر آن می نهد<sup>۴۷</sup>.

یک گواه بسیار گویای دیگر برای نشان دادن چگونگی گشت این گونه افسانه ها، روایت گرشاسپ است. بر طبق وندیداد (۱/ ۹ و ۵/ ۱۹) یکی از پریان به نام خنه ثئیتی<sup>۴۸</sup>، که از آفریدگان اهر یمن است، در سرزمین واکرته<sup>۴۹</sup>، که همان کابل است، گرشاسپ را می فریبند. در گرشاسپنامه اسدی که جای گرشاسپ را در روایت بالا جمشید گرفته است، آن پری اهر یمنی تبدیل شده است به دختر گورنگ پادشاه زابل، زنی پر از مهر و مهربانی نسبت به همسر خویش جمشید و بیرون از هر گونه رنگ نیرنگ و جدا از جادوی. و بی گمان اگر از داستانهای رستم و سهراب و بیژن و منیژه و داستانهای همانند دیگر، مانند داستان فریفته شدن گرشاسپ به دست پری، در مآخذ کهن نشانه هایی روشن بر جا مانده بود، می دیدیم که همه این زنان مهربان و انسانهای شریف و آزاده، در اصل از خیل پریان و جادوان بوده اند، چنان که هم اکنون نیز نقش زن در روایت ماندایی و سوانتی و ایمرتینی رستم و سهراب که در پایان این گفتار آمده اند نظر ما را کاملاً تأیید می کنند.

پس اهر یمن از هر فرصتی برای فریفتن پهلوان به وسیله سلاح زن استفاده می کند، ولی همیشه نقشه او به شکست می پیوندد. اهر یمن با دستیارانش دیوان و جادوان و پریان انجمن می کنند که چه باید کرد؟ و به این نتیجه می رسند که پهلوان را کسی می تواند از میان بردارد که هم نیروی او باشد. ولی چه کسی هم نیروی پهلوان است؟ هیچ کس، مگر کسی که از پشت خود پهلوان باشد. ولی پسر پهلوان را نمی توان فریفت و بر ضد پدر شوراند. مگر آن که آن پسر از کودکی در دامان زنی جادو پرورده شده باشد. و این در صورتی میسرست که پهلوان با زنی جادو یک بار همخوابگی کند. ولی اگر پریان تاکنون با حربه زیبایی خارق العاده خود موفق به این کار نشده اند، چه نیرنگی

باقی می ماند؟ بالاخره به این نتیجه می رسند که اگر بتوان اسب پهلوان را ربود، می توان او را به همخوابگی با زن جادو مجبور ساخت. چون پهلوان بدون اسبش کسی نیست و هیچ اسب دیگری نیز نمی تواند جای اسب پهلوان را بگیرد. نقشه اهریمن کامل است: زنی جادو یا یک پری پهلوان را تعقیب می کند تا بالاخره در فرصتی مناسب که پهلوان را خفته می یابد اسب او را می رباید و پس از همخوابگی با او اسب را به او پس می دهد. زن جادو پسری می زاید. پهلوان زاده ای جادو پرورد که بزودی بدل به یلی نیرومند می گردد و بالاخره روزی به فرمان اهریمن به راه می افتد تا پدر خود را یافته و بکشد. ولی سرانجام به دست پهلوان کشته می شود و این بار نیز رنج اهریمن بر باد می رود. یک چنین اسطوره ای رفته رفته با گشت زمان و گشتن باورها و جهانبینیها و بروز رویدادها و تحولات و تغییر مکان افسانه، تغییراتی بخود می گیرد:

در درجه اول خطوط اساطیری آن رنگ زمینی و انسانی می گیرد. اهریمن بدل به افراسیاب می شود. زن از صورت اژدها، جادو یا پری تبدیل به انسانی واقعی با رگ و خون و پوست می گردد، ولی در یک جا (روایت روسی) لااقل صفت روسپیگی خود را حفظ می کند، در حالی که در جایی دیگر (روایت ایرانی) حتی مظهر مهر و عشق به همسر و فرزند می گردد، ولی با وجود اینها هنوز زنی است زیبا و بیگانه و بی پروا که باکی از این ندارد که نیمه شب داخل خوابگاه مردی بیگانه گردد و به او اظهار عشق و گرایش به همبستری نشان دهد. همچنین پسر نامشروع که از سوی مادر خون اهریمنی در رگ اوست، تبدیل به انسانی عادی می گردد، ولی در یک جا (روایت آلمانی و روسی) خوی رذیل و شرارت ذاتی خود را حفظ می کند، در حالی که در جایی دیگر (روایت ایرانی و ایرلندی) از پالونه مردمی می گذرد، پسری که تنها آرزویش دیدار پدر و سرپای وجودش پراز مهر اوست. در صورت اول نقش قهرمان اول داستان به پدر می افتد، در صورت دوم به پسر.

این تفاوتها و همسانیها - تفاوتها و همسانیهای دیگر - نشان می دهند که اگر چه هر چهار روایت کنونی دارای یک ریشه واحد بوده اند، ولی هیچ یک از صورتهای چهارگانه کنونی نمی تواند اصل آن سه روایت دیگر باشد، بلکه هر چهار روایت به یک اصل واحد دیگر برمی گردند، نزدیک به روایت اسکوتی.

برای شناختن خاستگاه نخستین این روایت باید از گزارش هرودوت در باره اسکوتها آغاز کنیم. اسکوتها که بر طبق گزارش هرودوت خود را Skolot

می‌نامیده‌اند، شاخه‌ای از سکاها و سکاها اقوام چادرنشین ایرانی در آسیای میانه بودند که بر طبق گزارش داریوش در بیستون به دو گروه سکا‌های آن سوی دریا و سکا‌های تیزکلاه تقسیم می‌شدند. اسکوت‌ها در پیرامون سال ۷۰۰ به جنوب روسیه مهاجرت کردند و شاخه‌ای از آنها به کناره دریا سیاه رفت و در آنجا باشده شد. داریوش در سال ۵۱۳ برای چیرگی کامل بر آنها به این نواحی لشکرکشی کرد ولی کامیابی چندانی به دست نیاورد و اسکوت‌ها قدرت خود را تا سال ۳۵۰ پیش از میلاد حفظ کردند. اسکوت‌های کناره دریا سیاه که هرودوت آنها را «اسکوت‌های شاهی» می‌نامد، بر طبق گزارش هرودوت خود را دوده Paralat می‌گفتند و این کلمه گویا با کلمه ایرانی Paradata به معنی «پیشاپیش» خویش است. همچنین در باره نام سران تارگیتاوس در اسطوره اسکوتی به نامهای Lipoxais و Arpoxais و Koloxais گمان می‌برند که پایان این سه نام به واژه‌ای خویشاوند واژه ایرانی Xsaya یعنی «پادشاه» می‌انجامد و به همین سبب نیز این قوم خود را اسکوت‌های شاهی می‌نامیده‌اند.

بنابراین روایت اسکوتی که نقل شد مانند روایت رستم و سهراب و اصولاً تمام روایات رستم سگزی دارای اصل سکایی است و سرزمین سکاها را باید خاستگاه اصلی روایت رستم و سهراب و سه روایت همگون دیگر دانست. مسیر پویش این روایت را از میان سکاها به میان اقوام دیگر من‌چنین گمان می‌برم:

ایرانیان این روایت را خود مستقیم از سکاها گرفته بوده‌اند. در مورد زمان نفوذ روایات سکایی به درون ایران باید به این نکته توجه داشت که در شاهنامه رستم با خاندان گودرز خویشاوندست و این موضوع نشان می‌دهد که در زمان پارتها روایات سکایی با پارتی تلفیق شده است که خود محتمل می‌کند که ایرانیان پیش از پارتها، یعنی در زمان مادها و هخامنشیان با روایات سکایی آشنا بوده‌اند. ارتباط سیاسی عمیق میان مادها و هخامنشیان با سکاها این موضوع را تایید می‌کند. در این رابطه باید به دو مطلب توجه داشت: سکاها همانطور تابع مادها و هخامنشیان بودند که رستم در شاهنامه تابع شاهان ایرانی است. سکاها و یا اسکوت‌ها در پرورش شاهدگان مادی همان نقشی را داشتند (نک به هرودوت، کتاب یکم، بخش ۷۳) که در شاهنامه در مورد تربیت سیاوش توسط رستم هم می‌بینیم<sup>۵۰</sup>. گذشته از این شاخه‌ای از سکاها در پیرامون سال ۱۳۰ پیش از میلاد به خاور ایران سرازیر شدند و تقریباً در نواحی سیستان امروزی باشش گرفتند و این سرزمین به نام آنها سگستان (= سجستان، سیستان) نام گرفت و از این پس پیوند آنها با دیگر بخشهای ایران نزدیکتر شد.

روایت سکایی را اسکوت‌ها به جنوب روسیه برده‌اند و این روایت در همان جا در میان گوت‌های ساکن جنوب روسیه مشهور به گوت‌های کریم Krim جاری بوده تا وقتی که در سده ششم میلادی اسلاوهای خاوری به این ناحیه آمده‌اند و در Kiew و Nowgorod که محل اصلی روایت روسی است سکنی گزیده‌اند و این روایت را از گوت‌ها گرفته و آن را کم کم به شکل یک روایت روسی با نام پهلوانان روسی و غیره در آورده‌اند.

مسیر پویش روایت سکایی تا روایت آلمانی می‌تواند چنین بوده باشد. از سکاها توسط اسکوت‌ها و سرمت‌ها<sup>۵۱</sup> به کناره دریای سیاه و از آنجا توسط گوت‌های ساکن کناره دریای سیاه که در سده چهارم میلادی به دست هون‌ها رانده شدند به جنوب اروپا و در آنجا از گوت‌ها به لانگوباردها (مانند گوت‌ها شاخه دیگری از ژرمن‌ها) و از لانگوباردی به آلمانی فصیح باستان.

مسیر پویش روایت سکایی تا روایت ایرلندی می‌تواند راهی همانند پویش آن به آلمانی باشد، یعنی از سکایی به اسکوتی به سرمتی به گوتی به سلتی<sup>۵۲</sup>. این مسیر را در پویش نفوذ هنر اسکوتی در هنر سلتی مشهور به لاتنه نیز می‌بینیم. در هر حال حاملان اصلی انتقال این روایت از سکایی به آلمانی و ایرلندی و روسی در هر سه مورد اسکوت‌ها و گوت‌ها بوده‌اند.

روایت سکایی پیش از آن که از میان سکاها حرکت کند در خطوط اصلی برخی تغییرات مهم را به خود دیده بوده است و آن روایت اسکوتی که هرودوت نقل کرده تنها یک واریانت کهن از روایت اصلی بوده که به دست هلن‌ها دستکاری هم شده است. در مجموع می‌توان گفت که از میان چهار روایت موجود روایت رستم و سهراب از نظر خمیره و گل داستان به روایت اصلی سکایی نزدیک‌ترست، ولی در زمینه پرداخت داستان و ویژگیهای منش باز یگران، رستم و سهراب بیش از سه روایت دیگر از اصل دور شده است. دلیل آن چنین است که آن تغییرات و تشکیلات اجتماعی و فرهنگی که باعث زمختی یا نرمش ادبیات می‌گردد، در پویش مثبت خود در ایران زودتر بوقوع پیوسته است تا در میهن آن سه روایت دیگر. پس از روایت ایرانی، باز یگران روایت ایرلندی نسبت به باز یگران آن دو روایت دیگر شهری‌تراند. دلیل آن باز تغییر مهمی است که ادبیات ایرلندی میانه (سده ۱۱ تا ۱۴) نسبت به ادبیات ایرلندی باستان (سده ۸ تا ۱۰) به خود دیده است.

این که در روایت ایرانی و ایرلندی پدر پسر خود را نشناخته می‌گشود، خود دلیل این

است که در اجتماعی که روایت ایرانی و ایرلندی را ساخته و یا بهتر بگوئیم پرداخته اند، مردم و ادبیاتشان به این پایه از شهر یگری رسیده بوده است که به هیچ بهانه‌یی حاضر نبوده‌اند بپذیرند که پدری دانسته بر سینهٔ پسر خود نشیند و با دشنه سینهٔ او را بشکافد. از این رو لحظهٔ شناسایی را به پس از فاجعه انداخته‌اند و با این کار بر شدت و تأثیر فاجعه نیز افزوده‌اند. بعدها مردم تاب شنیدن همین را هم نداشته‌اند و گویندگان ناچار برای جلب رضایت شنوندگان میان پدر و پسر را آشتی داده‌اند.

۱- روایت رستم و سهراب بعداً به زبانهای ماندایی، ارمنی، کردی<sup>۵۳</sup>، ترکی، آسی و چند گویش قفقازی دیگر چون پشاوی و ایمرتینی و سوانتی<sup>۵۴</sup> و جز آن نیز رفته است. برخی از این روایات مستقیم از رستم و سهراب شاهنامه گرفته شده‌اند، ولی بیشتر از نقل «زبانی» آن. اما برخی دیگر از آنها دارای بسیاری عناصر کهنتر از روایات رستم و سهراب شاهنامه هستند. منتها چون زمان درازی به صورت زبانی در میان مردم رایج بوده‌اند و برای نخستین بار در سدهٔ گذشته گردآوری و تدوین گشته‌اند، از این رو در گشت زمان برخی عناصر تازه‌تر نیز وارد آنها شده است و از تأثیر شاهنامه نیز برکنار مانده‌اند.

**روایت ماندایی** - روایات ایرانی در میان ماندایی‌های عراق و ایران نیز نفوذ کامل داشته است. این روایات را تا آنجا که من آگاهی دارم دو بار گردآوری و منتشر کرده‌اند. یک بار پترمان<sup>۵۵</sup> در میانهٔ سدهٔ نوزدهم و دیگر بار دراور<sup>۵۶</sup> در سال ۱۹۳۷. در میان روایاتی که این دو پژوهنده گردآوری کرده‌اند دو روایت از داستان رستم و سهراب هم هست که با روایت رستم و سهراب شاهنامه برخی اختلافات کلی دارد. روایت نخستین که پترمان از زبان مردم گرفته روایتی است کوتاه با پایانی جزا پایان رستم و سهراب شاهنامه، ولی مانند آن بد فرجام. روایت دوم که پژوهندهٔ دیگر از زبان مردم گرفته روایتی است بلند و خوش فرجام. نظیر این تطور را ما در میان دیگر روایات نبرد پدر و پسر نیز مشاهده می‌کنیم. مثلاً در زبانهای اروپایی در قرون وسطی چند روایت نبرد پدر و پسر به وجود آمده است که دیگر پایان آنها به فاجعهٔ قتل پسر نمی‌انجامد، بلکه میان پدر و پسر آشتی می‌افتد. از آن جمله است روایت جدید هیلده براند از سدهٔ سیزدهم<sup>۵۷</sup>. در روایات فارسی نیز در جهانگیرنامه میان جهانگیر و پدرش رستم نخست جنگ می‌افتد، ولی در میانهٔ نبرد یکدیگر را شناخته و دست از جنگ می‌کشند. همین جریان را در بانو گشسب نامه میان بانو و پدرش رستم، و در برزنامه

میان برزو پسر سهراب و رستم، و در شهر یارنامه میان شهر یار پسر برزو و فرامرز پسر رستم، و همچنین در روایت ارمنی رستم و مهرنیز می بینیم. دلیل این تعدیل که همه جا مشاهده می شود گشتی است که در تشکیلات اجتماع و اندیشه و احساسات و ذوق و سلیقه مردم روی داده است. مردم دیگر گرایش به شنیدن این که پدری دانسته یا حتی ندانسته به دست خویش پسر خود را بکشد نداشته اند. بلکه گرایش درونی آنها بر این بوده که پدر و پسر پیش از آن که فاجعه ای دلخراش و جبران ناپذیر روی دهد و بیهوده در طلب نوشدارو و آب زندگی بیفتند، یکدیگر را بشناسند و روی هم را ببوسند و پس از سالیان دراز جدایی و جستجو سرانجام به آرزوی خود برسند.

در زیر نخست روایت اول ماندایی را کامل و سپس روایت دوم را پس از سبک کردن آن در برخی جزئیات بی اهمیت نقل می کنیم<sup>۵۸</sup> و پس از آن برخی از روایات دیگر را نیز می آوریم. خوانندگان بویژه به نقشی که زن و نیروهای اهریمنی در این روایات دارند، در رابطه با آنچه ما در بخش پیشین درباره تکامل اسطوره نبرد پدر و پسر از افسانه اسکوتی گفتیم، توجه نمایند.

#### روایت ماندایی رستم و سهراب — یکی از شاهان دختر خود را به زنی به رستم<sup>۵۹</sup>

داد. زن از رستم باردار شد، ولی پیش از آن که وضع حمل کند، رستم می بایست زن را ترک می کرد و به جنگ می رفت. وی هنگام خدا حافظی یک شیر قلاب زرین از آن دست که شاهان حمل می کنند و نام رستم بر آن کنده بود به زن داد و به او گفت اگر فرزندش پسر بود آن را به بازوی او، و اگر دختر، به گردن او بیاو یزد تا اگر روزی فرزندش پیش او آمد از روی آن نشان فرزند را بشناسد. پس از رفتن رستم، زن پسری زاد و نام او را سهراب<sup>۶۰</sup> گذاشت. پسر مانند پدر خود بسرعت رشد کرد و نیرومند شد و سپس به جستجوی پدر رفت. روزی از روزها سرانجام پدر خود را یافت، ولی شناسایی نداد، بلکه با او به نبرد تن به تن پرداخت و سه بار پدر را بر زمین افکند، ولی او را نکشت. فردای آن روز دوباره به نبرد ادامه دادند و این بار رستم که پیش از آن از خداوند آرزوی نیروی بیشتر کرده و یافته بود، پسر را بر زمین انداخت و بی درنگ تن او را با شمشیر درید، ولی پیش از آن که جوان چشم از جهان ببندد پدر او را شناخت. رستم سخت غمگین و افسرده برای رهایی جان پسر از مرگ، به یکی از پادشاهان که پیش از آن رستم او را در جنگی شکست داده بود و این پادشاه دارای دارویی درمان بخش هر زخم بود رو کرد. ولی پادشاه که هنوز از رستم کینه در دل داشت و گذشته از این می ترسید که اگر سهراب را

نجات دهد بعداً سروکارش با دو پهلوان خطرناک و هم نیرو خواهد افتاد، از دادن نوشدارو به رستم تن زد. رستم ناچار پری از سیمرغ را که همراه داشت در آتش افکند. چیزی نگذشت و سیمرغ پدیدار شد و به رستم گفت که اگر می خواهی پسرت دوباره زنده شود چاره این است که نعش فرزند را در تابوتی بگذاری و آن را چهل شبانه روزاً بدون وقفه بر سر خود حمل کنی. رستم به فرمان سیمرغ کرد و در روز چهلم کمی پیش از سر آمدن موعد به رودخانه ای رسید و دید که در کنار رود مردی نشسته و چرمی سیاه رنگ را در آب می شوید. رستم خواست او را از این کار پرسید. مرد به رستم گفت که می خواهد آن چرم را چندان بشوید تا سفید گردد. رستم به او گفت: «براستی که تو دیوانه ای! چگونه ممکن است چرمی را که رنگ ذاتی آن سیاه است به شستن سفید کرد؟» مرد به او پاسخ داد: «آیا تونیز دیوانه نیستی که گمان می کنی با حمل مرده ای می توان او را دوباره زنده کرد؟» رستم از این سخن سخت شرمند شد و تابوت را از سر خود بر زمین گذاشت و درش را گشود. در این زمان سرهاب که در تابوت زنده بود به او گفت: «پدر! تازه اکنون مرا گشتی» و سپس برای همیشه چشم فرو بست.

رستم از این واقعه به خشم آمد و خواست مرد را که سبب مرگ فرزندش شده بود بکشد. ولی آن مرد ناپدید گشته بود.

### روایت ماندایی رستم و یزد- و یا چنان که ماندایی ها آن را می نامند: داستان

راستین رستم و پسرش:

ایرانیان این داستان را در شاهنامه گزارش کرده اند، ولی روایت آنها درست نیست. صورت این افسانه را تنها ما صبه ها (Subba = صائبون، صائبه) می دانیم که آن را سینه به سینه به یاد داریم. داستان ما چنین است:

رستم که زور و شهرت او به گوستان رسیده است از مردم افغانستان بود. روزی از روزها در پی ماجراجویی سوار بر اسب خود شد و راند تا به ترکستان رسید. چون شکار را دوست می داشت به شکار آهو و گورخر و پرنده و جانوران دیگر سرگرم شد و از راه شکار زندگی می کرد. هوا ملایم و از بوی گل‌های جنگل آغشته بود. رخس اسبی هوشیار بود و کوچکترین اشاره صاحب خود را می فهمید و او را بسیار دوست داشت. یک روز رستم لگام از سر رخس گرفت و به او گفت: «برو چرا کن! علف اینجا سالم است و من می خواهم دمی بخوابم.» رستم خوابید و رخس به چرا پرداخت.

چون رستم از خواب برخاست و رخس را صدا کرد، اسب نیامد و هرچه او را جست

اثری نیافت. معلوم شد که رخس را دزدیده‌اند. رستم سخت غمگین و تنگدل شد، چون رخس را زیاد دوست داشت و رخس اسبی عادی نبود، بلکه کره‌ای بود از نژاد یک اسب دریایی که روزی از دریا آمده و مادیانی را که در نزدیکی دریا بسته بودند به گشن آورده بود<sup>۶۲</sup>. هیچ اسبی بخوبی رخس رستم را نمی‌کشید.

رستم پیش شاه ترکستان رفت و به او گفت: «اگر اسب مرا که سواران تور بوده‌اند پس ندهی، تو و سوارانت را خواهم کشت.» چون رستم می‌دانست که مردم ترکستان زبان اسب را می‌فهمند و در واقع نیز آنها با خوش‌زبانی و قول دادن آب شیرین و چراگاه پرعلف رخس را فریفته و رفته بودند<sup>۶۳</sup>.

شاه ترکستان که می‌دانست رستم خیلی زورمندست با او به خوش‌زبانی و مدارا رفتار کرد و به او گفت: «مهمان ما باش! لبی ترکن و رفع خستگی کن! به امید خدا اسبت را پیدا خواهیم کرد.»

رستم وارد شد و نشست و شرابی را که برایش ریخته بودند خورد. سپس غذا آوردند و پس از صرف طعام، خوابگاهی جداگانه برای او آماده کردند<sup>۶۴</sup>. بعد به رستم گفتند که اسب او را مردم سیستان دزدیده‌اند.

رستم در جستجوی اسبش به سیستان رفت، ولی در آنجا نیز به او گفتند: «با ما خشم نکن! اسب تو پیش ما نیست، نزد شاه چین است.»

رستم به چین رفت و رسید به کاخ شاه چین که در جلوی آن کوهی بود به نام «چشمه مروارید». نسیم آنجا بسیار خوش و ملایم بود و در کنار چشمه درختان و گل‌هایی روئیده بود که بوی آنها نسیم را معطر می‌ساخت. رستم در کنار چشمه خوابید و این چشمه نزدیک به راهی بود که یکسر به کاخ شاه چین می‌رفت.

اکنون از دختر شاه چین بشنو که آینده را در شن می‌خواند، و در شن خوانده بود که او از میان همه مردان جهان تنها به رستم تعلق دارد و بس. و این دختر را عادت بر این بود که هر روز برای آب تنی به چشمه مروارید می‌رفت. پس آن روز هم به آنجا رفت و در کنار چشمه جامه‌خویش را از تن درآورد و لخت درون چشمه شد و به شستشو پرداخت. در میان آب تنی ناگهان حس کرد که کسی از پشت گلها او را نظاره می‌کند. در زمان بند از گیسوان گشود و خود را در گیسوی خویش پیچید. در آن حال از خیال دختر گذشت که آن شخص رستم است. چه در قلب خود می‌دانست که آن چشمها از آن رستم بود. دختر به سوی رستم رفت، سلام کرد و از او پرسید: «به دنبال رخس می‌گردی؟» رستم از او پرسید: «از کجا می‌دانی؟» و دختر به او گفت: «من می‌دانم که توستمی.»

دختر شاه چین جوان و زیبا بود و به خاطر رستم دست رد به سینه همه خواستارهای خود زده بود. دختر به رستم گفت که اگر تو مرا بپذیری، من رخشت را یافته و برایت می آورم.<sup>۶۵</sup>

رستم همچنان که به دختر می نگرست مهر او در دلش نشست و به او گفت: «من ترا بزنی خواهم گرفت و از این کار بسیار خوشحالم.»

دختر به رستم گفت: «بیا و مهمان پدر من باش!» و سپس رستم را نزد پدر خود برد و شاه چین به رستم سلام کرد و به زبان پهلوانی به او گفت: «خوش آمدید! من از این که کسی چون رستم مهمان من است بی اندازه سرافرازم.»

رستم از پادشاه چین اسب خود را جویا شد. چون می دانست شاه چین رخس را از سیستانیان که دزدیده بودند خریده است. ولی شاه چین انکار کرد و گفت که اسب تو پیش ما نیست. رستم خشمگین شد و گفت: «من مطمئن هستم که اسب من پیش شماست و اگر او را پس ندهید شما و سوارانتان را خواهم کشت.»

[شاه چین از رستم سه روز زمان می خواهد و زبان می دهد در این زمان اسب او را بیابد. پس از پایان سه روز رستم پیش شاه چین می رود و دختر او را خواستگاری می کند و جشن باشکوهی می گیرند.]

بعد رستم از عروس پرسید: «اسب من کجاست؟» زن پاسخ داد: «باکی نداشته باش. اسب تو در پیش من است.»

شاهزاده خانم دارای مادیانی بود و همچنان که او تا رستم را دیده بود به او دل باخته بود، مادیان هم با دیدن رخس فریفته او شده بود. در این میان مادیان از رخس دارای کره ای شده بود و شاهزاده خانم اکنون دیگر می توانست رخس و کره او را به رستم نشان بدهد. رخس به محض دیدن استاد خود چهار نعل به سوی او دوید و بینی خود را به شانه های او مالید، و رستم او را بوسید و نوازش کرد.

رستم از راز خورشید که او را «یزدان پاک» یا «خور» می نامیدند و او را خدای خود می دانستند و پرستش می کردند آگاهی داشت. در تاریخ ما ماندایی ها آمده است که رستم از اسرار بسیاری خبر داشت و خورشید هر نیرویی را که رستم از او می خواست، بسته به ساعت گردش خورشید، به او می داد<sup>۶۶</sup>. از بامداد تا گاه نیمروز نیروی رستم زیاد بود، چنان که نیروی خورشیدست، ولی پس از ظهر کم کم از نیروی او کاسته می گشت. رستم پیش از آن زمان در بیشه ها و کوهها و دشتها زندگی کرده و دانش بدست آورده بود. نیرویی که خداوند به او داده بود به اندازه ای بود که دو هزار مرد جنگی

در بر او پیر کاهی نبود. آری پهلوانان همه دانا بودند، ولی رستم از همه آنها داناتر بود. پهلوانان در دانایی استاد بودند و هنگام پرستش به خاطر نیرویی که یزدان پاک به آنها داده بود کسی جرأت حمله به آنها را نداشت. و اتفاق می افتاد که گاهی شاهی با لشکر خود می آمد، ولی از بسیاری نیروی آنها حتی توان نزدیک شدن به آنها را نداشت. (... آیین پهلوانی و مذهب ما در آغاز در یک طریق بودند. ولی بعد ما نور جدیدی کشف کردیم و به دنبال آن رفتیم. در حالی که آنها هنوز به همان طریق نخستین اند...)

[رستم برای دیدن پدر و خویشان، زن خود را پیش شاه چین می گذارد و می رود.]  
رستم بازوبندی داشت مزین به گوهرهای گرانبها که طلسمی بر آن بود و جز رستم هیچ کس نمی توانست آن خط طلسم را که بر لعل و زبرجد و الماس کنده بودند بخواند. رستم آن بازوبند را به زن خود داد و به او سفارش کرد که اگر خدا به او پسری داد آن را به بازوی او ببندد و اگر دختر داد، هر روز که دختر دچار نیاز شد، آن بازوبند را به بازوگانی درخواستی نشان بدهد و بازوگان او را بی نیاز خواهد ساخت. چه این بازوبند با تاج و تخت کشوری هم بهاست.

پس از رفتن رستم زن پسری زاد که در سه سالگی از همسالان خود پرزورتر بود و در هفت سالگی سواری چالاک شد که حتی پهلوانان با او بر نمی آمدند. جوان روزی از مادر هویت پدر خود را پرسید. مادر که نمی خواست به پسر خود بگوید پدرش او را ترک کرده است، پدر خود را به جای پدرپسرش به او معرفی کرد و قبلاً از پدر خود خواست که از این راز با پسر او چیزی نگوید. ولی چون پسر به پانزده سالگی رسید مادر را مجبور کرد که حقیقت را به او بگوید. مادر ناچار به پسر گفت که پدرش رستم از مردم افغانستان است.

پسر پس از باخبر شدن از این راز به نزد نیای خود رفت و ده هزار مرد جنگی از او گرفت تا به جستجوی پدر خود برود. اسبی که جوان بر آن سوار بود به اندازه ای بزرگ بود که مادرش هنگام زادن او عاجز بود و ناچار پزشکی آمد و شکم مادبان را درید و کره را بیرون کشید. شباهت این کره به رخش تا آنجا بود که گفتی تصویری از رخش است.

[جوان که نام او یزد<sup>۶۷</sup> است مادر و نیای خود را بدرود می گوید و مادر و پسر هنگام وداع سخت می گیرند و یکدیگر را به امید روزی که برای همیشه در کنار رستم با یکدیگر زندگی کنند دلداری می دهند و بالاخره پسر به امید این که بزودی با پدر خود بازگردد از مادر جدا می شود. پیش از جدایی، مادر بازوبند را به بازوی او می بندد تا رستم با دیدن آن پسر خود را بشناسد. بعلاوه همراه جوان، سواری پیرست که رستم را

می شناسد. جوان با سربازان خود به هر کشوری که می رسد آنجا را تسخیر می کند. سه سال بدین ترتیب می گذرد تا سرانجام به مرز ایران می رسد. یزد به شاه ایران پیام می فرستد که یا دست نشانده گی او را بپذیرد و یا آماده نبرد گردد. شاه ایران چون در خود یارای پایداری با یزد را نمی بیند، کس می فرستد و رستم را به کمک خود می خواند. [

رستم شب را انتظار کشید و سپس به جامه درویشان درآمد (جامه ای که او به تن داشت سفید و شکل *rasta* جامه ما بود) و سپس از یزدان پاک خواست که او را از نظرها نامرئی کند تا بتواند ناشناخته وارد سپاه دشمن گردد. همینطور هم شد و اوبی آن که دیده شود وارد سپاه دشمن گردید. ماه دو هفته همه جا را از نور روشن کرده بود. چهار ردیف سرباز در جلوی چادریزد صف کشیده بودند و در زیر هر چهار انار چادر (یعنی چهار تکمه میله های چادر) یک نفر پاس می داد. رستم از جلوی هر یک از آنها گذشت و سربازان با آن که صدای پاشنیدند و برگشتند، ولی رستم را ندیدند. چون او به خواست یزدان پاک از چشمها نامرئی شده بود. رستم از رسن چادر به سقف چادر رفت و با دشنه خود سوراخی در آنجا گشود و خود را به درون چادر رسانید. چادر از پرتو مروراید رخشانی که در کنار یزد بود روشن شده بود. این مروراید هدیه نیای او شاه چین بود برای نیای دیگرش زال. این زال مردی بود بس نیرومند و دانا، چه دوده رستم همه نیرومند و دانا بودند. آنها همه در دامن طبیعت زندگی می کردند و از هیاهو و جوش و خروش مردم نفرت داشتند و دوست داشتند در هوای لطیف دم زنند و رخسار یزدان پاک را حفظ کنند. آنها مردمانی دانا بودند.

وقتی رستم به درون چادر رسید و جوان زیبا را نگرست، مهر جوان در دل او جوانه زد و قلبش سخت به تیش افتاد و وجود او را جنبش و مهری بزرگ فرا گرفت. گرچه قصد رستم نخست این بود که جوان را بیدار کرده و بکشد، ولی با دیدن او دانست که این کار دیگر از او ساخته نیست. رستم دشنه خود را به بالین جوان گذاشت تا چون او از خواب بیدار شود آن را ببیند و بداند که رستم می توانست او را بکشد، ولی برخواستن چیره گشته است، — و سپس از چادر بیرون رفت.

[جوان پس از بیدار شدن از قضیه آگاه می گردد و از نگهبانان بازجویی می کند و سرانجام وزیران او به او می گویند که کسی که شبانه آمده بود مردی دانا و از دانش ناپدید ساختن خویش آگاهی داشته است. ]

جوان مشوش از این واقعه از چادر خود بیرون آمد و به تماشای سرپرده دشمن پرداخت و در آن میان چشمش به چادری سبز افتاد و به یاد آورد که مادرش گفته بود که چادر پدر

او سبزرنگ است<sup>۶۸</sup>. جوان سوار بر اسب خود شد و بر فراز تپه ای تاخت تا از آنجا چادرها را بهتر زیر نگاه گیرد. رستم با دیدن جوان دوباره به جامهٔ درویشان درآمد و بر اسب خویش نشست و به سوی تپه تاخت تا ببیند که آن سوار چه کس است. وقتی رستم نزدیک شد جوان به او سلام کرد و از او پرسید که آیا او رستم نیست؟ رستم با آن که دلش از مهر جوان می‌تپید گفت: «دیدن رستم کار آسانی نیست. من تنها یک مرد درویشم.» جوان به او گفت: «اگر تو رستمی حقیقت را از من پنهان نکن!» رستم که می‌ترسید نیرنگی در کار باشد همچنان هویت خود را پنهان داشت، ولی هر چه بیشتر انکار می‌کرد مهر جوان در دل او فزونی می‌گرفت و راز او از اشکی که در چشمش نشسته بود آشکار بود.

در این میان آن سوار پیر که همراه جوان بود و رستم را می‌شناخت به دست سواران شاه اسیر گشت و از هویت جوان شاه را آگاه ساخت. شاه پس از شنیدن این سخن با خود اندیشید که اگر میان رستم و پسرش آشتی افتد آنها توأمان از همهٔ ما نیرومندتراند و تاج و تخت مرا خواهند گرفت. پس بگذار یکی دیگری را بکشد! از این رو از سوار پیر خواست که از این راز با کسی سخن نگوید<sup>۶۹</sup>.

در این میان رستم بر سر جوان فریاد کشید که من رستم نیستم، من یک نفر درویشم. و توبه سپاه خود بازگرد که اگر رستم برسد ترا خواهد کشت. ولی جوان که به رخسار دلپذیر درویش خیره شده بود، سخن او را باور نمی‌داشت و همچنان بر سر سخن خود بود که او رستم است و رستم نیز همچنان هویت واقعی خود را انکار می‌کرد و سرانجام به جوان گفت که اگر سخن او را باور ندارد و با او سر نبرد دارد پیاده شود تا کشتی بگیرند. جوان پیشنهاد رستم را پذیرفت. هر دو از اسب ساده شدند و در میان صف دو سپاه در زیر نگاه سواران و شاه و زال به کشتی گرفتن پرداختند. زال در شب پیشین در خواب دیده بود که بازوی رستم افتاده است.

جوان که بسیار نیرومند بود رستم را بر زمین افکند و دشنهٔ خود را کشید تا رستم را بکشد، پهلوانی که در کنار ایستاده بود گفت: «این آیین ما نیست که در پیروزی نخستین همنبرد را بکشیم، بلکه باید سه بار او را به زمین افکنیم.»

هنگامی که یزد رستم را بر زمین افکند، زال ترسید که جوان پس از کشتن رستم بر ایران دست یابد. ولی شاه ایران در دل از این واقعه شاد بود و در دل خود می‌گفت «چه کسی جز پسر رستم می‌تواند رستم را به زمین افکند؟» ولی از این در با کسی سخنی نمی‌گفت و امیدوار بود که هر دو پهلوان کشته شوند. زال که لبخند شاه را بر رخسار او

دیده بود به او گفت: «هنگام شکست خنده‌ات از چیست؟» شاه پاسخ داد: «سبب خنده ام این شگفتی بود که خداوند همیشه قادرست مردی زبردست تربیافریند.» سپس زال نزد رستم رفت و خواب خویش را برای او گفت و به او سفارش کرد که پاس خود را داشته باشد. رستم به سوی چشمه‌ای که آن را نیز «چشمه مروارید» می‌گفتند رفت، تن را در آب شست و رو به شمال ایستاد و رخ خود را به راست به سویی که خورشید و ده فرشته او بر روز فرمانروایی می‌کردند گرداند و به نیایش پرداخت. سپس جامه خود را که تازه شسته بود پوشید و یزدان پاک را نیایش کرد. یزدان پاک نام شمش<sup>۷۰</sup> به زبان پهلوانی است. چون پهلوانان<sup>۷۱</sup> به شیوه کهن صبه‌ها نیایش می‌کردند. نیایش رستم چنین بود: «از نیروی خویش به من وام ده تا این جوان را بر خاک افکنم.» چون آنهایی که دانا هستند از خورشید نیرو می‌گیرند، و این نیرو به اندازه‌ای است که می‌توانند از دل زمین چنان به آسانی بگذرند که گویی از آب می‌گذرند... رستم دوباره به جایگاه نبرد بازگشت... و جوان را به نبرد فراخواند و او را با چنان نیرویی بر زمین زد که شکم جوان از هم درید. در این میان زال که از خواب دوشین خود هنوز در اندیشه بود، پری از سیمرغ را در آتش افکند تا سیمرغ را به نزد خود بخواند. جوان پس از آن که رستم او را به زمین افکند به او گفت: «آیا تونبودی که گفتی آیین ما چنین است که همنبرد را پس از آن که سه بار بر زمین افکندیم می‌کشیم؟ سبب این نیرنگ چه بود؟ آیا از خشم پدر من نترسیدی؟ اگر او از آنچه تو با من کردی آگاهی یابد ترا اگر پرنده شوی و به آسمان پری و یا به دل زمین پنهان گردی خواهد یافت و کین مرا از تو خواهد کشید.»

رستم از او پرسید: «پدر تو کیست؟» و جوان پاسخ داد: «پدر من رستم است» و بازو بند خود را نشان داد: «آری، و این نشان اوست.»

[رستم با سنگ به سرخویش می‌کوبد. زال پس از آگاهی از فاجعه به معنی خواب خویش پی می‌برد. جوان را برای گرفتن مرهم نزد شاه می‌برند، ولی شاه از دادن مرهم تن می‌زند. ناچار برای رهایی جوان دست به دامان سیمرغ<sup>۷۲</sup> می‌گردند.]

خداوند این توانایی را به سیمرغ داده است که به هر زخمی که زبان بکشد درمان می‌یابد. همچنان که ایاز<sup>۷۳</sup> (هوای پاک و آلوده نشده) از سوی خداوند می‌آید، دم سیمرغ نیز دم زندگی است. دم سیمرغ روان جوان را در تن او نگهداشت. نیرویی که سیمرغ به او بخشید از کشور زندگی آمده بود و جوان دوباره به خود آمد.

[میان سیمرغ با یزد و رستم گفتگوی کوتاهی در می‌گیرد و یزد از رفتار رستم پیش

سیمرغ شکوه می کند. سیمرغ او را دلداری می دهد و رستم را مورد سرزنش قرار می دهد. [ سیمرغ به یزد گفت: «باکی نداشته باش! خستگی تو درمان خواهد یافت. ولی شرطش این است که رستم یک سال تمام ترا بر روی سر خود حمل کند. من هر یکشنبه خواهم آمد و به تونیرو خواهم داد تا بتوانی بدون خورش زندگی کنی.» ]

[جوان ساعتی با سیمرغ و پیرامونیان خود سخن می گوید و از مادرش یاد می کند و سپس لب از سخن می بندد. زال و دختران رستم بی تابی می کنند. رستم به آنها دلداری می دهد و می گوید که نیروی سیمرغ از Simat-Hei «گنج زندگی» است. پس از آن که سیمرغ سرتاپای جوان را زبان می کشد<sup>۷۴</sup>، او را در صندوقی می نهند و رستم باز همان جامهٔ *rasta* را می پوشد و صندوق را بر سر خود حمل می کند و به بیابان می رود و در آنجا سالی تمام از ریشهٔ گیاهان و میوه و عسل و اقاقیاه<sup>۷۵</sup> تغذیه می کند<sup>۷۶</sup> و هر یکشنبه سیمرغ در جایی خوش آب و هوا در نزدیکی رود کارون به نام الطیب که به نصاری و ماندایی ها تعلق دارد و خالی از هر گونه جانوران مضر چون مار و پشه و عقرب است می آید و اندام جوان را زبان می کشد و از این راه یک سال تمام به جوان نیرو می دهد تا بالاخره روزی که باید جوان از نوزندگی خود را باز یابد می رسد.]

سیمرغ آمد و در حالی که بالهای خود را گسترده بود به درگاه خداوند و عثری و ملکی و شمشیر نیایش کرد. سپس بالهای خود را بر روی جوان گسترده و به او نگر است: دی، دی، دی<sup>۷۷</sup>— و روان جوان نرمک نرمک نیرو گرفت... چشمان او درخشید و به روی سیمرغ خندید. سپس عطسه ای کرد و برخاست. با این عطسه تمام جان او به تن او بازگشت. چون اگر بیماری که جان او در حال گسستن از تن است، عطسه کند جان او دوباره باز می گردد.

یزد بر جای خود نشست و درست مانند مار که پوست اندازد، او نیز پوست انداخت و پاک و زیبا جلو آمد و خود را به پای سیمرغ انداخت و او را بوسید و گفت: «از تو سپاسگزارم که مرا به این جهان باز آوردی.» در آن روز مردم بسیاری در آن محل آمده بودند تا این معجزه را تماشا کنند و از آن زمان آن محل را الطیب نامیدند و هنوز هم به همین نام شهرت دارد.

[رستم و یزد نزد زال می روند و سالی را به شادی با هم می گذرانند و سپس به اتفاق نزد شاه می روند و هفت گنج را به شکرانهٔ سلامت میان درویشان پخش می کنند. در این میان مادر جوان که خبر مرگ پسر را شنیده است با صد هزار سوار به جنگ رستم می آید. میان او و شوهرش رستم نبرد تن به تن در می گیرد. زن شوهر خود را با آن که به جامهٔ

درویشان درآمده است از همان آغاز نبرد می شناسد، ولی رستم زن خود را که نقاب بر چهره دارد نمی شناسد. در میان نبرد زن پی می برد که پسر او زنده است. از این رودست از نبرد می کشد و خود را به رستم می شناساند. در این میان یزد و زال هم می رسند و همه از دیدار یکدیگر شادبها می کنند.]

**روایت ارمنی رستم و مهر**— رستم دارای پسری می گردد که مادرش نام او را Mher می گذارد. کودک بزودی در میان همسالان به خاطر بالش و نیروی خارق العاده خود نشانی می گردد. چون همسالانش او را به تهمت نداشتن پدر به گوازه می گیرند، جوان بر آن می گردد که به جستجوی پدر خود رود. در راه به سپاهی برمی خورد که در کار جنگ رستم است. جوان به آن سپاه می پیوندد و چنین می افتد که در نبرد فرجامین پدر و پسر رو یاروی یکدیگر قرار می گیرند، بی آن که یکدیگر را بشناسند. سه روز با یکدیگر نبرد می کنند و سرانجام رستم برهمنبرد چیره می گردد و می خواهد پسر را بکشد، ولی در این میان چشمش به بازو بند جوان می افتد و پسر خود را می شناسد. هر دو پشت به پشت یکدیگر می دهند و سپاه دشمن را درهم می شکنند و پیروز به خانه بازمی گردند.

**روایت آسی رستم و زوراب خان**— رستم هنگام ترک همسر آستن خود به او سفارش می کند که اگر پسری زاد، چندان که بزرگ شد او را به سوی پدر بفرستد. مادر پس از آن که نیروی پسر جوان را آزمایش می کند ساز و برگ سفر او را آماده می نماید و هنگام رفتن پسر یک بسته ترکه به پشت زین اسب او می بندد و به او سفارش می کند که آن بسته را هرگز باز نکنند. در میان راه سه بار دیوها جلوی او سر در می آورند و به او می گویند بهترست که آن بسته زشت را از پشت زین خود باز کند. بالاخره جوان فریب می خورد و بسته را باز می کند و چندی بعد می رسد به شهر Abraset و در آنجا با رستم روبرو می شود. میان پدر و پسری آن که یکدیگر را بشناسند کار به نبرد می کشد. پسر بر پدر پیروز می گردد، ولی پدر با توسل به نیرنگ دشنه ای به تن پسر فرو می کند.<sup>۷۸</sup> ولی پس از آن که پسر خود را می شناسد، زاری کنان نعش پسر را به دوش می گیرد و به خانه ای در زیرزمین می رود و یک سال تمام در آنجا می ماند تا ریش او به زانویش می رسد. سرانجام خدایان بر او بخشایش می آورند و سر سال مرگ پسر در کالبد جوان نشان زندگی آشکار می شود. ولی چون پدر از روی نعش جوان برمی خیزد، آن علائم زندگی دوباره محومی گردند و جوان برای همیشه در می گذرد.<sup>۷۹</sup>

**روایت سوانتی** - رستم تورانی در سرزمین که که وز<sup>۸۱</sup> زندگی می کرد و کارش دفاع از این سرزمین در برابر هجوم دیوان بود و به خاطر دفع گرازها شهرت داشت. رستم دو برادر داشت به نامهای گورگن<sup>۸۱</sup> و گیوی<sup>۸۲</sup> و برادر دومی پسری داشت به نام بجن<sup>۸۳</sup>. چون رستم به سن پیری رسید، شاه مردم را به مشورت فرا خواند و پیشنهاد کرد که باید کاری کرد تا از رستم پسری بر جای ماند تا پس از او میهن بی مدافع نباشد. زنی از میان مردم برخاست و به گردن گرفت که رستم پارسا و پرهیزکار را از راه به در کند. آن زن شی رستم را به شام میهمان کرد و به پهلوان پیشنهاد نمود که شب را در همان خانه او بام کند. پهلوان در یکی از سه تختخوابی که برای او زده بودند خوابید. چون پهلوان به خواب رفت زن درون تختخواب او شد. در این هنگام رستم از خواب بیدار گشت و چون زن را در کنار خویش دید سخت بخشم آمد. چون خداوند به او فرمان داده بود که با هیچ زنی هم‌آغوشی نکند. لذا رستم به تختخواب دوم رفت و چون زن بار دیگر خود را به کنار او رسانید رستم باز جای خواب خود را عوض کرد. زن چون وضع را به کام دل خویش ندید، دست به نیرنگی دیگر زد و رستم را به گوازه گرفت که او نیروی مردی ندارد. فریب زن در رستم کارگر افتاد و به آرزوی او تن داد. بامداد آن شب رستم زن را ترک کرد، ولی پیش از رفتن به او سفارش کرد که اگر پسری زاد نام او را زوراپ بگذارد و یک گردنبند زرین و یک خود پیش زن گذاشت و گفت هنگامی که پسر بزرگ و گردنکشی شد گردنبند را به گردن او بیندازد و خود را از زین اسبش آویزان کند. زن پسری زاد به زیبایی یک ستاره که بزودی بدل به گردی گردنکش شد، و روزی از روزها گردنبند و خود را از مادر گرفت و به جستجوی پدر روانه گردید. در میانه راه کارایا<sup>۸۴</sup> که مسکن رستم بود، دیوی که از خود زنی ساخته بود جلوی راه جوان سر درآورد و خنده زنان و افسوس کنان گفت: «جوان را نگر که زینت زنان را به گردن و خود مردان را به زین آویخته است.» زن جادو سه بار در راه جوان نمایان شد و هر بار به همین گونه جوان را به گوازه گرفت تا سرانجام جوان فریب خورد و از شرم، گردنبند و خود را پنهان ساخت. پس از این ماجرا جوان وارد شهر رستم شد و در آنجا چادر زد. چون رستم از باشش پهلوان بیگانه در شهر خود آگاه گردید، آمد و جوان را به نبرد خواند. دو بار جوان رستم را بر زمین زد، ولی بار سوم رستم بر او پیروز گردید و با دو نیزه که در ساق موزه خود پنهان کرده بود چنان بر اندام پسر خود فرو کرد که از آن سوسر درآورد. جوان در دم واپسین به رستم گفت که بزودی خبر مرگ او به پدرش رستم خواهد رسید و پدر کین پسر را از گشونده او خواهد کشید. رستم که اکنون با شنیدن این سخنان پسر را شناخته بود برای نجات جان پسر

دست به دامن پروردگار شد و نذر کرد که اگر پسرش از مرگ نجات یابد، دوازده سال در چاهی تاریک بنشیند و در همه این مدت دمی آفتاب نبیند. در عین حال یک نفر شماس را هم برای آوردن آب زندگی به کشور که که وز به نزد شاه فرستاد. ولی شاه بد ذات به شماس فرمان داد که چون با آب زندگی به نزد رستم رسید خود را از قصد به زمین اندازد تا آب زندگی از دستش بر زمین ریزد. و گرنه رستم اگر چنین پسری در کنار خود داشته باشد تاج و تخت را از دست ما خواهد گرفت. شماس هم بر همان گونه که شاه فرمان داده بود رفتار کرد.

ده سال تمام از نشستن رستم در چاه گذشت. در این میان دیوان و گرازها روی کشور را گرفته بودند و دشمن بجن را که به مقابله آنها رفته بود دستگیر و به فرمان افرسواپ<sup>۸۵</sup> به بن چاهی افکنده بود. شاه کشور ناچار شماس را برای گرفتن کمک نزد رستم فرستاد. رستم با شنیدن پیام شاه خشمگین نعلش پسر را که نشان زندگی در او کم کم آشکار گشته بود بر زمین افکند و از چاه بیرون آمد و نخست ریش شماس را بزید و او را زیر شکم خری که بر او گلوله بار کرده بودند بست و به باد افراه عملی که شماس با او کرده بود با یک زنش شمشیر خر و شماس را بدو نیمه کرد. سپس به کشور که که وز رفت و سردو پسر پادشاه را که به پیشباز او آمده بودند چنان فشرده که در دم از هم پاشید. تا پادشاه بداند که از دست دادن پسر چه جانگدازست.

**روایت پشای**— روزی از روزها رستم، عربی سیاه و غول پیکر را می بیند که بر بالای کوهی نشسته و دشنه اش را در میان دو زانوی خود گرفته است و هر بار که او را خواب می گیرد و در اثر آن سرش به پایین می افتد، پیشانی او به نوک آن دشنه می خورد و مرد از خواب می پرد. چون رستم سبب این کار را از او می پرسد مرد عرب به او می گوید که عربی سرخ که زنی زیبا همراه خود دارد از سوی خاور می آید تا به دریای احمر رود، و او اکنون در اینجا کمین او را می کشد تا زن زیبا را از دست او بر باید. رستم به او می گوید که حاضرست در این کار به او کمک کند. مرد عرب به رستم می گوید که خود را در گودالی پنهان نماید تا از گرد و خاک سهمناکی که هنگام مبارزه او با عرب سرخ در پای کوه بر خواهد خاست در امان باشد. ولی به محض آن که دید که پیروزی با عرب سرخ است از گودال بیرون آید و نعره ای بکشد تا دل حریف او از نعره رستم بشکند. کار بر همین منوال می گذرد و پس از پیروزی عرب سیاه رستم به خدمت او در می آید. مدتی بعد رستم که از وضع خود ناراضی است تصمیم می گیرد هنگامی که عرب

سیاه خفته است بادشنه خود کاراورا بسازد. ولی چون از عهده بلند کردن او بر نمی آید (؟) دو پای او را می برد. نره غول از خواب بیدار می شود و پاهای بریده خود را با چنان نیرویی پرتاب می کند که درختان را از ریشه می کند. سرانجام رستم او را می کشد و می خواهد زن را با خود ببرد، ولی زن به خاطر عمل ناجوانمردانه ای که از رستم نسبت به مرد عرب سر زده است از او می گریزد. رستم نعره ای می کشد و از اثر آن زن بر زمین می افتد و رستم با او هم خوابگی می کند<sup>۸۶</sup>.

رستم هنگام ترک زن نشانی به او می دهد که اگر پسر زاد به جامه او بدوزد. چندی بعد زوراب پسر رستم که در این میان بزرگ شده است به جستجوی پدر می پردازد. مادر برای آن که نیروی پسر را بسنجد جامه مردان بر تن می کند و سر راه را بر پسر می گیرد. میان پسر و مادر نبردی در می گیرد و در پایان پسر مادر را بر زمین می افکند، ولی پیش از آن که او را بکشد، گیسوی زن باز می شود و جوان مادر خود را از موی او باز می شناسد<sup>۸۷</sup>. پس از این واقعه جوان با مادر خود وداع می کند و به راه خود ادامه می دهد. کمی بعد جوان وارد شهری می شود و در آنجا پیرمردی، جوان را از نشانی که به جامه خود دوخته است می شناسد و به این خاطر او را مورد تمسخر قرار می دهد و جوان از شرم آن نشانه را از جامه خود پاره می کند. سپس پیرمرد کسانی را نزد رستم می فرستد و او را به نبرد با پهلوان بیگانه برمی انگیزاند<sup>۸۸</sup>. در نبرد نخستین رستم شکست می خورد و در نبرد دوم نیز جوان رستم را بر زمین می افکند، ولی رستم از زیر بادشنه خود شکم پسر را می درد. جوان دردم مرگ، رستم را به انتقام پدرش رستم تهدید می کند. رستم پس از شناختن پسر یک تن شماس را برای آوردن آب زندگی نزد آهنگری به نام کوزماکانا دزه<sup>۸۹</sup> می فرستد، ولی آهنگر به شماس سفارش می کند که هنگام دادن آب زندگی به دست رستم خود را از قصد به زمین اندازد تا آب بریزد. شماس به همین گونه رفتار می کند. رستم از سر خشم دو پسر آهنگر را می کشد و خود را به قصد خود کشی به دریا می افکند. ولی به نیرنگ پیرمردی او را از آب نجات می دهند و محکوم می گردد باقی مانده عمر را به زندگی دردناک خود ادامه دهد.

**روایت ایمرتینی** — آغاز این روایت تا ترک زن مانند روایت پیشین است، جز آن که به جای عرب سیاه، یک دیوئه سر، و به جای عرب سرخ، یک دیو دوازده سر<sup>۹۰</sup> وارد داستان می شوند و نام رستم در اینجا Rostomela (= رستم الله؟) است.

رستم هنگام ترک زن به او می گوید که تو پسری خواهی زاد که باید نام او را ابرم<sup>۹۱</sup>

بگذاری و پس از آن که بزرگ شد به شانه های او دو نوار سرخ رنگ بدوزی تا اگر من او را دیدم بشناسم. پس از رفتن رستم زن پسری می زاید که ساعت به ساعت رشد می کند، چنان که در سه سالگی برای خود پهلوانی تمام عیارست و جانوران با دیدن او از وحشت می گریند و به هر درختی که دست می نهد از ریشه می افتد. تا این که روزی در جنگل با زنی روبرو می شود که او را به خاطر نوارهای سرخ رنگ شانه اش مسخره می کند و جوان از شرم نوارها را پاره می کند. کمی پس از این واقعه جوان با رستم روبرو می گردد و رستم در نبرد تن به تن جوان را بر زمین افکنده سر او را از تن جدا می کند، ولی در همین هنگام از باقی مانده نوارها بر شانه او پسر خود را می شناسد. رستم کسی را در پی آب زندگی می فرستد، ولی پیش از آن که آب زندگی برسد، زنی در جلوی رستم پدیدار می شود که سرگرم شستن پشمی سیاه رنگ است. رستم از او می پرسد که آیا گمان می کنی که پشم سیاه را به شستن می توان سفید کرد؟ زن به او پاسخ می دهد: «اگر این پشم سیاه به شستن سفید گردد، پسر تو هم دوباره زنده خواهد گشت.» رستم با شنیدن این سخن دستی را که با آن پسر خود را گشته بود خرد می کند. در این هنگام زن به رستم می گوید: «من بودم که تو و پسر ترا گشتم. چه مرگ شما دو نفر را برویانی جهان ترجیح دادم.»

آن زن کسی جز اهریمن نبود که به چهره زن درآمده بود.

### یادداشتها

- Hildebrand — ۱
- Hadubrand — ۲
- Cūchulainn — ۳
- Conlai — ۴
- Ilja Muromec — ۵
- Sokolnik — ۶
- Theoderich — ۷
- Odoakar — ۸

۹- امپراطور Zeno

۱۰- Heribrand

۱۱- درباره اصطلاح سرود پهلوانی، نک به مقاله نگارنده در سیمرخ ۵، رویه ۱۵، پی نوشت ۱.

Genzmer, F.: Vier altdeutsche Heldenlieder, Darmstadt 1953, S. 37-39.

۱۲- متن اساس ترجمه:

Schlosser, H.D.: Althochdeutscher Literatur, Frankfurt 1970, S. 264-67.

۱۳- Asmund

۱۴- به نام Thidrekssage

۱۵- از جمله Vries، رویه ۲۶۰.

۱۶- Scáthach نام و لقب این زن چنین است: اسکاتاخ به سفیدی کف، دختر بلند نعره.

۱۷- Letha

۱۸- Aife

۱۹- Ulster در ایرلند شمالی

۲۰- چنان که پیش از این دیدیم (نک به پ ۱۶) نام یا لقب نیای مادری کنلای بلندنعره بود. هنر نعره کشیدن یکی از سلاحهای پهلوانی است که در بسیاری از حماسه‌های پهلوانی با آن برخورد می‌کنیم. در روایات حماسی ارمنی افراد خانواده‌زال همه دارای نعره بلنداند. سرآمدتر از همه برزوست که می‌توان گفت نیروی او در آواز اوست و آن چنان نیرومندست که در یک جا چندتن از نعره او به زمین افتاده دردم جان می‌سپارند و در جایی دیگر سپاهی از نعره او به دریا می‌گریزند و در یک جای دیگر دوازده تپه از نعره او فرو می‌ریزد و سپاهی بزرگ تا تن آخر پای به گریز می‌نهند. نعره افراد خانواده رستم چنان سهم‌انگیزست که پهلوانی به نام گپو (Gopho) به مسافت هفت سال از آنها دوری می‌جوید و چون زال از او برای رهایی برزو از چاه کمک می‌جوید، تنها به این شرط می‌پذیرد که در راه، افراد خانواده زال نعره نکشند. ولی وقتی برزو را از چاه بیرون می‌کشند، می‌گوید اگر صد گپو هم بمیرند من باید اکنون نعره بکشم. ناچار رستم قبلاً سر گپو را پارچه پیچ می‌کند. در روایات ارمنی آواز بیژن به اندازه‌ای بلندست که وقتی در خاور نعره می‌کشد در باختری می‌شنوند و وقتی از بن چاه نعره می‌کشد صدای آن در خواب به گوش رستم می‌رسد. همچنین داوید پهلوان مشهور حماسه ارمنی در هر کجا که نعره بکشد آواز آن تا شهر او ساسون می‌رسد. در داراب نام‌ه دیوی است به نام «کوه‌تن رعدآواز» که رعد آواز او تا یک فرسنگ می‌رود و از صدای نعره او کوه و درو دشت می‌لرزد و آواز طبل و نقاره پست می‌شود و اسبان می‌روند و در دلها لرزه می‌افتد و رنگ از رخساره‌ها می‌رود (داراب‌نامه، چاپ صفا، دفتر ۲، رویه ۶۱۲ و ۶۳۴) نظیر این مثالها در حماسه‌ها فراوان است. مثلاً در گرشاسپ‌نامه (چاپ یغمائی، ۴۴۰/ ۳۷) از بانگ گرشاسپ، مرده از گور می‌جهد (گو یا به گمان این که رستاخیزست و در صور اسرافیل دمیده‌اند):

اگر بر زمین بر زخم بانگ تیز / جهد مرده از گور بی رستخیز  
و یا مثلاً در شاهنامه در باره نعره رستم بر سر دیوان مازندران آمده است (شاهنامه، چاپ مسکو، ۲/ ۱۰۴/ ۵۲۱):  
یکی نعره زد در میان گروه / تو گفستی بدرید دریا و کوه  
و یا گیو در جنگ گروهی زره (۵/ ۱۹۲/ ۱۸۵۷):

به بالا برآمد درفش‌ی به دست / به نعره همی کوه را کرد پست  
در جایی غرش ابر به نعره رستم مانند شده است (۶/ ۲۱۷/ ۱۶):

چو آواز رستم، شب تیره ابر / بدرزد دل و گوش غزان هزبر  
تأثیر روانی بانگ زدن بر سر حریف مانند لاف زدن و رجز خوانی و مفاخره در برابر همنبرد، برای تهی کردن دل هم‌اور دست از یک سو و تقویت دل خویشان از سوی دیگر (۲/ ۱۶۵/ ۵۸۹ به جلوه):

به الكوس بر زد یکی بانگ تند  
 کجا دست شد سست و شمشیر کند  
 چو الكوس آوای رستم شنید  
 دلش گفستی از پوست آمد پدید  
 از این رو بانگ زدن و نعره کشیدن در واقع نوعی سلاح است در دست پهلوان، و پهلوانان خود این سلاح را با  
 آگاهی بکار می برند، چنان که سام درباره نعره ای که بر سر آژدها می زند می گوید (۱/۲۰۳/۱۰۳۵):

براو بر زدم بانگ برسان شیر  
 چنانچون بود کار مرد دلیر  
 معروف است که پارت ها با هلله و و یله رومیان را بوحشت می انداخته اند. گزنفون نیز در شرح جنگ کورش  
 بزرگ با لیدی به لاف زدن کورش پیش از شروع جنگ و خواندن سرود جنگ و هلله کشیدن ایرانیان در جنگ اشاره  
 کرده است (Cyrupadie VII, 1). اصطلاحات «داروگیر»، «گیرودار»، «دهاده»، «ده دار» و دیگر و دیگر که در  
 شاهنامه فراوان آمده است، چیزی جز همان و یله کردن در جنگ نیست که هدف آن هراس انداختن در دل دشمن  
 است.

## ۲۱— Conchobor

۲۲— نام این سلاح Tathbeim است.

۲۳— سنجیده شود با روایت رستم و سهراب که آمده است نیروی رستم به اندازه ای بود که هنگام رفتن پای او  
 حتی در سنگ فرو می رفت (شاهنامه ۲/۲۵۵):

شنیدم که رستم از آغاز کار  
 چنان یافت نیرو ز پروردگار  
 که گر سنگ را او به سر بر شدی  
 همی هر دو پایش بدو در شدی

از این بابت رستم سخت در عذاب بود و از پروردگار آرزو کرد که اندکی از نیروی او را بکاهد و از پس آن که  
 سهراب او را در کشتی به زیر افکند و رستم به نیرنگ جان خود را نجات داد، از پروردگار آن نیروی کاسته را دوباره  
 خواست. فردوسی این روایت را که در اصالت آن هیچ جای گمانی نیست نسروده است، بلکه دیگران سروده و به  
 برخی از دستنویسهای شاهنامه افزوده اند.

۲۴— روایت ایرلندی دارای نگارشها و دستنویسهای فراوان است که با هم اختلاف دارند. آنچه در بالا نقل شد  
 کهنترین صورت این روایت است. متن اصلی با ترجمه انگلیسی:

Meyer, K.: The Death of Conla, Eriu 1/1904, p. 113-121.

در باره جزئیات دیگر مربوط به این حماسه نک به:

Thurneysen, R.: Die irische Helden- und Königssage, Halle 1921.

۲۵— Byline به معنی واقعه

۲۶— در باره گوسان ها، نک به مقاله نگارنده در: سیمرغ ۵، رویه ۳—۲۷.

۲۷— Nowgorod

۲۸— از آن میان M.A. Potter

۲۹— Exogamie

۳۰— Polyandrie

۳۱— Matriarchat

۳۲— از آن میان H. Rosenfeld

۳۳— از آن میان B. Busse

۳۴— V. Schirmunski

۳۵— C.M. Bowra

۳۶— G. Baesecke

A. Van der Lee —۳۷

۳۸— بیشتر مآخذی را که در این بخش به آنها اشاره شد نگارنده پیش از این معرفی کرده است، نک به سیمرغ ۵، رویه ۷۰-۷۴، بویژه شماره‌های ۱۸ و ۱۹ و ۲۵ و ۲۶. مآخذ دیگر: Potter, M.A.: *Sohrab and Rustam*, London 1902. Rank, O.: *Der Mythos von der Geburt des Helden. Versuch einer psychologischen Mythendeutung*, Leipzig/Wien 1909. (Nendeln/Liechtenstein 1070).

(افسانه زاد پهلوان— گزارد اسطوره از دیدگاه روانشناسی)

Rank, O.: *Das Inzest-Motiv in Dichtung und Sage. Grundzüge einer psychologie des Dichterischen Schaffens*, Leipzig/Wien 1926 (Darmstadt 1974).

(موضوع عشق نامشروع در ادبیات و افسانه— اساس روانشناسی در آفرینشهای ادبی)

Scherb, H.: *Das Motiv vom starken Knaben in den Märchen der Weltliteratur*, Stuttgart 1930.

Bowra, C.M.: *Heroic Poetry*, New York 1966. (موضوع کودک نیرومند در افسانه‌های ادبیات جهان)

(در باره این اثر، نک به سیمرغ ۵، ر ۲۲، پ ۴۰)

Schirmunski, V.: *Vergleichende Epenforschung*, Berlin 1961.

(ترجمه از روسی به آلمانی)

Hansen, K.H.: *Das iranische Königsbuch*, Wiesbaden 1955, S. 97-217.

Busse, B.: *Sagengeschichtliches zum Hildebrandlied*. PBr Beitrage 16/1901, S. 1-92.

۳۹— به زبان سغدی دو قطعه ناتمام در باره جنگ رستم با دیوان مانده است که به کرده‌های رستم در هفت خان مانده‌اند. نک به: Benveniste, TSP, P. 134-136.

۴۰— شهردان بن ابی‌الخیر در کتاب *نزهت نامه* علانی تألیف در پایان سده پنجم هجری، نقل کوتاهی از داستان رستم و سهراب دارد که چون با شاهنامه فردوسی تفاوت اندکی دارد، می‌توان گمان برد که چشمه او شاهنامه فردوسی نبوده است. نک به: سیمرغ ۲، رویه ۲۴. در باره تأثیر داستان رستم و سهراب فردوسی در مقامات بدیع‌الزمان همدانی، نک به گفتار صلاح‌الصاوی، در: *مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران* ۹۹-۱۰۰/۱۳۵۸، رویه ۱۴۹-۱۵۵.

۴۱— هسته این روایت ماندست به روایت بخش فریدون جهان را میان سه پسر خود، و بخشیدن ایران را به پسر کوچک خود ایرج به این خاطر که او قبلاً هنگام اژدها ساختن فریدون از خودیشتن به منظور آزمایش پسران خود، تنها کسی بود که از اژدها نهراسیده بود. در روایت اسکوتی نیز یک روز از آسمان چندشیء زرین: یک خیش، یک یوغ، یک تبر و یک کاسه به زمین اسکوت‌ها می‌افتد. نخست دو پسر اول تارگیتاوس (Targitaos) — اسکوت‌ها نژاد خود را به این شخص می‌رسانیدند و معتقد بودند که پدر او زیوس (Zeus) و مادرش دختر رودخانه بود. برای آوردن اشیاء می‌روند، ولی چون طلای اشیاء بدل به آتش می‌گردد، هراسیده دست خالی بازمی‌گردند. تا آن که پسر کوچک می‌رود و آن اشیاء را به خانه می‌آورد. پس از این واقعه دو پسران به سود برادر کوچک از پادشاهی چشم می‌پوشند. اشیائی که یاد شد سمبل طبقات اجتماعی اند: خیش و یوغ سمبل طبقه کشاورزان، تبر که منظور از آن باید تبر پرتاب باشد سمبل طبقه جنگیان، و کاسه سمبل طبقه دست‌ورزان. هنر اسکوتی و بویژه صنعت سرامیک آنها با موضوعات حیواناتی چون گوزن، بزکوهی، اسب، یوز، پرنده، ماهی و غیره در همان عصر شهرت داشته است. هنر اسکوتی در اروپا بر هنر سلت‌ها و گوت‌ها نفوذ گذاشته است. در سال ۱۸۸۲ در آلمان در دهی به نام Vetttersfelde در نزدیکی باندنبورگ اشیاء اسکوتی از جمله یک شمشیر با نیام آن پیدا شد که تاریخ آنها را پیرامون ۵۰۰ پیش از میلاد می‌دانند.

Pontos —۴۲

Geryones —۴۳

Hylia —۴۴

۴۵- هنگامی که تهمینه نیم شب به خوابگاه رستم می رود، در باره خود به رستم می گوید: «به رشک هزبر و پلنگان منم». پیش از آن هنگامی که رستم به شهر سمنگان نزدیک می گردد و پدر تهمینه شاه سمنگان به پیشواز او می رود، در بسیاری از دستنویسها آمده است: «خبر زوبه شیر و پلنگان رسید». اگر میان این دو «لت» ارتباطی باشد- که آشکارا چنین است (نک به مقاله نگارنده در: آینده ۷- ۱۳۵۹/ ۸- ۴۹۸- ۵۰۰)، پس شاید بتوان چنین نتیجه گرفت که آن کس هم که به پذیره رستم می رود، در اصل همان تهمینه بوده است و نه پدر او. سپس ترکه موضوع پدر تهمینه را وارد داستان کرده اند، خودبه خود این مطلب را زده اند، ولی باز عبارتی از آن باقی مانده و در نتیجه مفهوم خود را از دست داده است. توجه شود که در روایت ایرلندی نیز چنان که پیش از این دیدیم حکومت در دست زن است و در روایت ماندایی نیز چنان که در بخش دیگر خواهد آمد، آن که نخستین بار با رستم روبرو می گردد و به او قول می دهد که اسبش را یافته و به او بدهد یک زن است.

۴۶- با وجود این باید گفت که در شاهنامه صحنه موبد خواندن رستم در نیم شب مشکوک است. چون این بیتها در میان دستنویسهای کهن و معتبر تنها در دستنویس لندن مورخ ۶۷۵ در متن، و در دستنویس فلورانس مورخ ۶۱۴ در کناره آمده است، ولی دستنویسهای قاهره مورخ ۷۴۱ و برلین مورخ ۸۹۴ و چند دستنویس معتبر دیگر این بیتها را ندارند و گویا دستنویس اساس ترجمه بنداری نیز این بیتها را نداشته است. ولی در هر حال در شاهنامه بدون این بیتها نیز سخن از همخوابگی نامشروع نیست. بلکه گفته است که رستم با تهمینه «پیمان آراست»، که در اینجا به همان معنی عقد بستن است.

۴۷- چکیده مطالبی را که در اینجا درباره تهمینه و منیژه و پری گفته شد، پیش از این در رساله خود به زبان آلمانی درباره زنان شاهنامه آورده ام:

Die Frauen im Schahname, Freiburg 1971.

در باره پری، نک همچنین به مقاله آقای بهمن سرکاراتی در نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی تبریز، سال ۱۳۵۰.

Xnathaiti- ۴۸

Vaekereta- ۴۹

۵۰- در زمان ساسانیان این وظیفه را اعراب عهده دار شده اند که در واقع جای سکاهاى دوره مادها و هخامنشیان را می گیرند. نک به سرگذشت بهرام گور و منذر در شاهنامه.

۵۱- سرمت ها اقوام ایرانی بودند، احتمالاً مانند اسکوت ها شاخه ای از سکاها، ساکن کناره شمالی دریای سیاه در خاور رود دون تا سده سوم میلادی.

۵۲- ایرلندی شاخه ای از زبان سلتی است و ایرلندی ها از نژاد سلت ها هستند. سلت ها نخست در جنوب و جنوب باختری آلمان سکنی داشتند. سپس در پیرامون آغاز سده یکم میلادی به وسیله ژرمن ها از این ناحیه رانده شدند و از راه فرانسه به جزیره بریتانیا رفتند تا در سده پنجم توسط انگل و ساکسون ها به نواحی والس و ایرلند و اسکاتلند عقب رانده شدند. دوره هنر سلتی مشهور به لاتنه که در آن نفوذ هنر اسکوتی مشهودست میان ۴۰۰ پیش از میلاد تا آغاز سده یکم میلادی است.

۵۳- یکی از روایات کردی رستم و سهراب نسخه ای است در کتابخانه دولتی برلین که علاوه بر این داستان شامل داستان هفت خان مازندران و شیرین و فرهاد و جنگنامه شهزاده علی میرزا با کیهان پاشا نیز هست که گویا اثر شاعری است به نام میرزا کردی. نک به فهرست دستنویسهای خطی فارسی در برلین، تنظیم W. Pertsch، برلین ۱۸۸۸، شماره ۹۹۴. چند شماره بعدی نیز شامل منظومه های کردی است که زبان آن به فارسی خیلی نزدیک است. رستم و سهراب آن با این بیت آغاز می گردد:

به نام بیچون بینای لامکان      نگارنده نقش زمین و زمان

۵۴- سوانتی یا چنان که روس ها می گویند چانی یک گویش قفقازی است که در دو دره در جنوب البرز در

گرجستان پیرامون ۲۳ هزار تن گوینده دارد.

H. Petermann — ۵۵

E. S. Drower — ۵۶

۵۷— در باره این روایات نک به کتاب A. Vander Lee

۵۸— مآخذ این روایات را نیز من قبلاً معرفی کرده‌ام. نک به سیمرخ ۵، شماره ۳۷ و ۳۸ و ۵۱.

Rustam — ۵۹

۶۰— Serhab سرهاب، قلب سرهاب است. در برخی روایات قفقازی زوراب گفته اند که آن هم تلفظ سرهاب در این گویشهاست. در برخی دستنویسهای نزهت‌نامهٔ علائی تألیف پایان سده پنجم هجری و در برخی از دستنویسهای شاهنامه و نیز همچنین در برخی از کتب دیگر نام پسر رستم سرخاب نوشته شده است. ولی تا آنجا که از دستنویسهای کهن شاهنامه برمی آید فردوسی صورت سرهاب را به کار برده است. بعلاوه مجمل التواریخ تألیف ۵۲۰ هجری که به شاهنامه ز یاد توجه داشته است نیز سرهاب نوشته است (ر ۴۶). صورت سرهاب که کمتر از صورت سرخاب است. چون صورت سرخاب پس از قلب سهریا سخر به سرخ به وجود آمده است. در کهنگی صورت سرهاب یکی نیز این که این نام در عنوان دو رساله از منانی به کار رفته بوده است (نک به الفهرست ابن ندیم، چاپ فلوجل، ر ۳۳۷). همچنین ابن خرداد به (در گذشته دیرپرامون سال ۳۰۰ هجری) در المسالک و الممالک (چاپ دخویه، ر ۴۱) از سرهاب جزو پادشاهان ترک نام برده است. معنی این نام «دارندهٔ پرتوسرخ» است. و نیز نک به نامنامهٔ بوستی، زیر سرهاب.

۶۱— بر طبق گزارش هردودت (کتاب چهارم، بخش ۷۳) در میان اسکوت ها رسم است که خویشاوندان نزدیک مرده، جسد او را روی عرابه ای می گذارند و آنرا چهل روز در میان دوستان مرده می گردانند و سپس به خاک می سپارند. همچنین آنچه هردودت دربارهٔ آیین سوگواری اسکوت ها همچون روی شخودن و موی بریدن و جز آن نقل کرده است (کتاب چهارم، بخش ۷۱-۷۳) با بسیاری از مطالب روایت زاری تهمنه بر مرگ سرهاب (شاهنامه ۲/ ۲۵۸/ قطعه ۷) می خوانند. ولی فردوسی این روایت را که در اصالت آن جای گمانی نیست، نسروده است، بلکه افزودهٔ دیگران بر شاهنامه است.

۶۲— در باره نژاد دریایی اسب پهلوان نک به مقالهٔ فرامرنامه، در: ایران نامه ۱، رویه ۲۵ و نیز نک به تالیف Drower، رویه ۳۰۳.

۶۳— در شاهنامه نیز رخش زبان و احساسات رستم را می فهمد، مثلاً در خان سوم در منزل اژدها (۲/ ۹۴/ ۳۴۵ به جلو). همچنین بهزاد زبان و احساسات سیاوش (۳/ ۱۴۳/ ۲۲۰۵ به جلو) و کیخسرو (۳/ ۲۰۹/ ۳۱۸۷ به جلو) را می فهمد. در حماسه های ملل دیگر نیز وصف اسبان زبان فهم و حتی سخنگو و مشاور زیاد آمده است. در این باره، نک به تألیف Bowra، ۱۵۷، به جلو.

۶۴— به نشان بزرگی مقام مهمان جای خواب او را جدا از دیگران می اندازند.

۶۵— چنان که می بینیم در روایت ماندایی نیز نخست دخترست که قول یافتن رخش را می دهد و سپس همچنان که خواهد آمد سرانجام اوست که رخش را به رستم پس می دهد و معلوم می شود که در همهٔ این مدت رخش در نزد او بوده است. یعنی روایت ماندایی در این مورد به روایت اسکوتی نزدیکترست. جای شکی نیست که در اصل روایت رستم و سرهاب نیز در موضوع بودن و یافتن رخش، تهمنه بیش از آنچه اکنون هست، دست داشته است (نک به پ ۴۵).

۶۶— در داستان رستم و سرهاب شاهنامه نیز تهمنه برای فرزند خویش عظمت «کیوان و هور» را آرزوی کند (۲/ ۱۷۵/ ۸۴):

مگر چون تو(رستم) باشد به مردی و زور سپهرش دهد بهر کیوان و هور

۶۷— گوینده در پاسخ مؤلف که به او می گوید در شاهنامه پسر رستم سرهاب نام دارد، می گوید که ایرانیان این

داستان را گونه دیگری نقل می کنند و ما گونه دیگری. ولی صورت درست آن است که ما نقل می کنیم. بعلاوه سهراب نام پسر دیگر رستم بوده است، چون رستم چندین پسر داشته است.

ولی در روایت اول ماندایی دیدیم که در آنجا نام پسر رستم سهراب بود و نه یزد.  
۶۸- در شاهنامه نیز چادر رستم سبز رنگ است (۲/۲۱۳/۵۵۸ و ۵۹۵).

۶۹- در روایت ماندایی شاه ایران نقش افراسیاب و کاووس هر دو را دارد.

۷۰-Shamish = شمس

۷۱-Pehlawani

۷۲- در قصه های ماندایی سیمرغ دارای نقش مهمی است.

۷۳- گویا همان نام ماه سوم بهار در تقویم سریانی-عراقی است. در زبان عامیانه ایران باد سحرگاهی را ایاز می گویند.

۷۴- در شاهنامه موبد به دستور سیمرغ مرهمی را که از کوبیدن گیاهی مخصوص و آمیختن آن با شیر و مشک و خشک کردن آن در سایه درست کرده است بر خستگی رودابه می گذارد و پسر سیمرغ را بر آن می مالد (۲/۲۳۸/۱۴۹۶ به جلو) و خستگی رستم و رخس را با مالیدن پر به شیر آلوده سیمرغ درمان می کنند (۶/۲۹۶/۱۲۶۸). ولی پسر سیمرغ به تنهایی نیز درمان بخش است (۶/۲۹۶/۱۲۶۶).

۷۵- واژه Locust هم به معنی اقا قیاست و هم به معنی ملخ.

۷۶- مؤلف این زندگی یک ساله در بیابان و تغذیه از ریشه گیاهان را با دافراه و یا آزمایش رستم می داند و آن را با زندگی مسیح و یوهان در بیابان مقایسه کرده است.

۷۷-di, di, di

۷۸- گویا دشنه را در ساق موزه خود پنهان کرده بوده است. سنجیده شود با روایت سوانتی. از قرار هنگام کشتی گرفتن همیشه استفاده از دشنه جایز نبوده است. مثلاً نک به نبرد رستم با پولادوند در شاهنامه (۴/۲۹۲/۱۲۷۷ به جلو).  
۷۹- گویا قرار بوده که پدر به عنوان مجازات خود یک سال تمام در خانه ای در زیر زمین بر سر نعش جوان خم گردد تا خداوند بر او ببخشد و پسر او را دوباره زنده کند. ولی چون پدر لحظه ای پیش از سر آمدن زمان مقرر بلند می شود، جوان برای همیشه چشم از جهان می پوشد. روایت سوانتی و روایت اول ماندایی نیز صحنه ای مشابه دارند. آیا این که در شاهنامه پس از مرگ سهراب می گوید: «یکی دخمه کردش ز سم ستور»، منظور از «سم» در اینجا نیز همان خانه های زیر زمینی است که فرهنگها معنی کرده اند و نه ناخن چار پایان؟ نگارنده معنی دوم را پیشنهاد کرده است (نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تبریز، ۱۳۵۷، ۶۴۲-۴۷۰). ولی گویا با توجه به روایت آسی معنی اول نیز محتمل است. در هر حال فردوسی واژه سم را در شاهنامه به معنی خانه های کنده در زیر زمین باز هم بکار برده است (۷/۳۶۴/۱۰۳۳) و همان بیت را اسدی در لغت فرس در گواه همین معنی آورده است.

۸۰-Kekevoz

۸۱-Gurgèn = گرگین

۸۲-Givi = گیو

۸۳-Bejan = بیژن

۸۴-Karaia

۸۵-Afrosuap = افراسیاب

۸۶- در این روایت رستم بر خلاف روایات دیگر از همان آغاز دارای نقش منفی و حتی بر خلاف روایت پیشین مردی زن باره است. ولی درست به همین دلیل این روایت در شناخت چگونگی تطور روایات گواهی ارزنده است. چون نشان می دهد که ممکن است پهلوانی با خوی و منش نیکو در میان مردمی دیگر به مردی شریرو و ذل تغییر

خصلت دهد.

۸۷- مانندگی دارد به نبرد سهراب و گردآفرید.

۸۸- در این روایت پیرمرد نقش دیوان یا زن جادو یا افراسیاب را در روایات دیگر دارد.

۸۹- Kevz Makanadze

۹۰- البته عنصر دیو در داستان کهنتر از عرب است.

۹۱- Abram .

## کی کاووس\* خود کامه ای نامجو

کیقباد نخستین شاه از سلسلهٔ کیانیان در دورهٔ یک صد سالهٔ پادشاهی خود توانست انتقام کشته شدن نوذر، شاه پیشدادی، را از تورانیان بگیرد و به یاری رستم جوان، تورانیان را به پشت مرزهای تعیین شده از طرف فریدون براند. وی ده سال نیز به گرد جهان گشت و در نواحی مختلف شهرهای بسیار بنیان نهاد. او که پادشاهی دادگستر و آرام و صلح طلب بود، مهتران و بزرگان کشور را همواره به راستی و خردمندی و دادگری می خواند. و سرانجام چون دریافت که بزودی از این سرای سپنجی رخت بر خواهد بست از چهار پسر خود: کی کاووس، کی آرش، کی پیشین، کی آرمین، کی کاووس را به جانشینی خود برگزید و در آخرین لحظات زندگانی خود، او را به دادودهش و پاک رایی توصیه کرد و از آرزو حرص بر حذر داشت و آشکارا به وی گفت که اگر در روزگار شاهی خود به گرد در آرز بگردی، در این جهان تلخکام خواهی بود و «در آن جای، جای تو آتش بود» (۲/ ۳۱۵/ ۲۳۸)۱. با گفتن این عبارتها، که در حقیقت «وصیت» کیقباد به کی کاووس تلقی می گردد، کیقباد دیده بر هم نهاد و سپس کی کاووس بر تخت پادشاهی ایران نشست.

بررسی حوادثی که در دوران عمر یک صد و پنجاه سالهٔ کی کاووس روی داده است و نیز نحوهٔ برخورد او با وفایع گوناگون، پهلوانان، بزرگان و دشمنان ایران، و بطور کلی مطالعهٔ اجمالی «حقیقات» و «کارا کتر» وی از جهات متعدد قابل توجه است. زیرا به نظر نگارندهٔ این سطور، در بین پادشاهان دوران اساطیری و پهلوانی ایران، کی کاووس پادشاهی است یگانه، هم از نظر خلق و خوی و منش، و هم از جهت کارهای گوناگونی که انجام داده است. چه کارهای نابخردانه و سنجدیدهٔ او، سالیان دراز ایران و پهلوانان ایران و قوم ایرانی را در برابرنا کامیها و دشواریها و مسؤولیتهایی سنگین

قرار داد. از طرف دیگر کوششهایی که برای جبران اشتباهات و ندانم کاریهای او انجام پذیرفت، حماسه ملی ما را به اوج خود رسانید. زیرا در حقیقت، قسمت‌های اساسی و جاوید شاهنامه فردوسی مربوط است به روزگار پادشاهی کی کاووس و وقایع مربوط بدان<sup>۲</sup>. موضوع گفتنی دیگر آن است که تقریباً تمامی حوادث دوران پادشاهی کیخسرو، نبیره کی کاووس، دنباله حوادث روزگار پادشاهی کی کاووس بشمار می رود. و کسانی که با شاهنامه آشنایی کافی دارند خوب می دانند که اگر جنگ با دیوان مازندران، هفت خان رستم، جنگ هاماوران، قصه رستم و سهراب، سیاوش و سودابه، پناهنده شدن سیاوش به افراسیاب و کشته شدن سیاوش در توران به فرمان افراسیاب، زادن کیخسرو، آوردن کیخسرو و فرنگیس از توران به ایران، واقعه هماون و جنگهای طولانی و پرفراز و نشیب ایرانیان به خونخواهی سیاوش، و از جمله جنگهای بزرگ رستم با اشکبوس و کاموس کشانی و خاقان چین را (که مربوط به پادشاهی کی کاووس و کیخسروست و تقریباً سه جلد از نه جلد شاهنامه فردوسی به ذکر آنها اختصاص یافته است) از این کتاب گرانقدر جاودانه حذف کنیم تقریباً به جز چند واقعه مهم دیگر، چیزی در خور اهمیت در دو بخش اساطیری و پهلوانی شاهنامه باقی نمی ماند. با توجه به اهمیتی که پادشاهی کی کاووس در حماسه ملی ما دارد، ذیلاً در کمال اختصار به مطالعه خلیقات این پادشاه و وقایع دوران پادشاهی او بر اساس روایت شاهنامه فردوسی در سه بخش به شرح زیرین می پردازد:

- ۱- از نشستن کی کاووس بر تخت پادشاهی تا کشته شدن سیاوش.
- ۲- از کشته شدن سیاوش تا بر تخت نشستن کیخسرو.
- ۳- کی کاووس در دوران پادشاهی کیخسرو.

### ۱- از نشستن کی کاووس بر تخت پادشاهی

#### تا کشته شدن سیاوش

<p>که تا کرد مادر مرا سیر شیر کیان و بزرگان بیدار بخت ندیدم کسی از کهان و مهان نه هوشش به جای است و نه دل به جای یک اندیشه او همی نغز نیست نکردند آهنگ زی آسمان</p>	<p>به رستم چنین گفت گودرز پیر همی بینم اندر جهان تاج و تخت چو کاووس خود کامه اندر جهان خرد نیست او را، نه دین و نه رای تو گویی به سرش اندرون مغز نیست کس از نامداران پیشین زمان</p>
---	---

چو دیوانگان است بی هوش و رای  
رسیدند پس پهلوانان بدوی  
بدو گفت گودرز: بیمارسان  
به دشمن دهی هر زمان جای خویش  
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد  
کشیدی سپه را به مازندران  
دگر باره مهمان دشمن شدی  
به گیتی جز از پاک یزدان نماند  
به جنگ زمین سر به سر تاختی  
ز یک دست چون برتر آیی همی  
نگه کن که تا چند گونه بلا  
پس از تو بر این داستانشانها زند  
که تا ماه و خورشید را بنگرد  
چنان کن که بیدار شاهان کنند  
جز از بندگی تا توانی مجوی

به هر باد کاید، بجنبد زجای  
نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی  
ترا جای زیباتر از شارسان  
نگویی به کس بیهده رای خویش  
سرت ز آزمایش نگشت اوستاد  
نگر تا چه سختی رسید اندر آن  
صنم بودی او را برهنم شدی  
که منشور تیغ ترا بر نخواند  
کنون با آسمان نیز پرداختی  
برابر به جنگ اندر آیی همی  
به پیش آمدت یافتی زورها  
که شاهی برآمد به چرخ بلند  
ستاره همه یک به یک بشمرد  
ستاینده و نیکخواهان کنند  
مزن دست در نیک و بد جز بدوی  
(۲/ ۱۳-۴۱۲ / ۵۰۹-۴۸۹)

\*\*\*

تهمت بر آشفنت با شهریار  
همه کارت از یکدگر بدترست  
تو اندر جهان خود زمن زنده ای  
برون شد به خشم اندر آمد به رخش  
چو خشم آورم شاه کاووس کیست  
مرا زور و فیروزی از داورست  
چه آزاردم او، نه من بنده ام  
دلیران به شاهی مرا خواستند  
سوی تخت شاهی نکردم نگاه  
اگر من پذیرفتی تاج و تخت

که چندین مدار آتش اندر کنار  
ترا شهر یاری نه اندر خورست ...  
به کینه چرا دل پراگنده ای ...  
منم گفت شیر اوژن تاجبخش  
چرا دست یازد به من؟ طوس کیست؟  
نه از پادشاه و نه از لشکرست ...  
یکی بنده آفریننده ام  
همان گاه و افسر بیاراستند  
نگهداشتم رسم و آیین و راه  
نبودی ترا این بزرگی و بخت  
(۲/ ۷-۴۶۶ / ۳۴-۵۱۷)

سخن از پادشاهی است که دو تن از پهلوانان نامدار ایران، که در ایران پرستی و

شاهدوستی ایشان جای هیچ گونه شک و تردید نیست، نظر خود را به صورتی که در ابیات فوق‌الذکر ملاحظه فرمودید در باره او بیان کرده‌اند. پهلوانانی که پرستیدن و خدمتگزاری شاهان ایران و فرمانبرداری از آنان را بارها به اثبات رسانیده و در موارد متعدد نیز علاقه‌مندی خود را عملاً به همین پادشاه به منصفه ظهور رسانیده‌اند و این سخنان تند و خشم‌آلود ایشان نیز در باره کاووس برآستی از سر غمخوارگی و دلسوزی است. همچنان که پس از مرگ کی کاووس نیز روزی زال در باره وی با کیخسرو چنین سخن گفته است:

چو کاووس دژخیم دیگر نیا	پراژنگ رخ، دل پر از کیمیا
ز خاور و رابود تا باختر	بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد	همان گردش اختران بشمرد
بر آن برسسی پندها دادمش	همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودی نکرد	از او بازگشتم پر از داغ و درد

(۵ / ۱۴۱۸ / ۲۷۲۳-۲۷۲۷)

#### بدخویی تا مرز دیوانگی

به نظر من زال و رستم و گودرز در آنچه در باره کی کاووس گفته‌اند به هیچ وجه از جاده صواب و خدمتگزاری منحرف نگردیده‌اند زیرا کی کاووس در بیشتر دوران پادشاهیش از تعادل روانی که برای هر فرد عادی نیز لازم است تا چه رسد به پادشاهی که جانشین فریدون‌ها و منوچهرها و کیقبادهاست بی بهره بوده است. به عقیده افرادی که او را می‌شناخته‌اند کی کاووس مردی عصبی و تند مزاج بوده است که بی جهت حتی بر پهلوانان و بزرگانی که وی را دوست می‌داشته‌اند خشمگین می‌گردیده و ایشان را از خود سخت آزاده خاطر می‌ساخته است. به همین سبب است که می‌بینیم به هنگام حمله سهراب به ایران، چون رستم به تقاضای کی کاووس برای نجات ایران به دربار شاه می‌آید و بی سبب مورد خشم وی قرار می‌گیرد، پاسخ بی‌حرمتیهای شاه را با تندی و اهانت می‌دهد و دربار کی کاووس را ترک می‌کند. پهلوانان ایران برای آرام ساختن رستم، جهان‌پهلوان ایران، از خلق و خوی پادشاه با وی چنین سخن می‌گویند:

تودانی که کاووس را مغز نیست      به تیزی سخن گفتنش نغز نیست

(۲ / ۴۷۰ / ۵۸۳)

یعنی از چنین آدمی نباید توقع رفتار عاقلانه و شایسته داشت. همین پهلوانان که موقعیت

ایران را در چنین وضعی خطرناک می بینند به گودرزمی گویند:

به نزدیک آن شاه دیوانه شو      وزین درسخن یادکن نوبه نو

(۵۴۷/ ۶۸/ ۲)

تا شاید شاه از کرده خود پشیمان گردد و از رستم دلجویی کند. گودرز در گفتگوی با کی کاووس بی پرده به وی می گوید کسی که پهلوانی چون رستم داشته باشد و «بیازارد او را، خرد کم بود». (۵۷۰/ ۶۹/ ۲) کی کاووس از گودرزمی خواهد که رستم را به نزد وی بازگرداند، و سپس گودرز با رستم از خوی بد شهر یار که چون درخت حنظل همیشه به باری است و از این که «به تندی به گیتی ورا یار نیست» (۵۰۹/ ۲) / ۴-۱۲۸۳ سخن می گوید.

تنها در این واقعه نیست که سخن از تندی و تیزی و دیوانگی کی کاووس به میان می آید، رستم نیز در ضمن سخنان خود با سیاوش از «تیزی» کی کاووس سخن می گوید که «ز تیزی نکاهد، بخوهد فزود» (۹۳۷/ ۵۷۴/ ۳)، و بهرام نیز به سیاوش می گوید «سرو مغز کاووس آتشکده است» (۱۱۳۲/ ۵۸۵/ ۳). همانطوری که سیاوش نیز در نامه خود خطاب به پدر «از آن آتش مغز شاه جهان» (۱۲۵۰/ ۵۹۱/ ۳) و در پیام خود به افراسیاب از «خوی بد» (۱۱۵۹/ ۵۸۶/ ۳) شاه ایران شکوه می کند. خُلق و خوی بد کی کاووس آن چنان است که بزرگان و پهلوانان نه فقط در مذاکرات خصوصی خود از این که «تو گویی به سرش اندرون مغز نیست» باهم «درد دل» می کنند، بلکه نظر خود را با بی پروایی با خود کی کاووس نیز در میان می گذارند. چنان که

بدو گفت گودرز: بیمارسان      ترا جای زیباتر از شارسان

(۴۹۷/ ۴۱۳/ ۲)

و در جای دیگر رستم خشمگین دلسوخته که از کشته شدن سیاوش در توران زمین آتش به جانش زده اند، کی کاووس را در حضور دیگران چنین نکوهش می کند:

بدو گفت خوی بد ای شهر یار      پراگندی و تخمت آمد به بار

ترا عشق سودابه و بدخویی      ز سر بر گرفت آن کلاه کیی

(۴۵-۶/ ۶۸۳/ ۳)

حقیقت آن است که کی کاووس نیز به تندخویی خود پی برده بوده است و در مواردی با اعتراف بدان و اظهار پشیمانی می خواهد دیگران از گناهش در گذرند. چنان که در داستان سهراب، چون پهلوانان به وی تفهیم می کنند که رفتار با رستم، که حداقل سه بار ترا از مرگ حتمی نجات بخشیده کاملاً نادرست بوده است، و بعلاوه بی وجود

رستم کاری از دست تو و ما در برابر دشمن ساخته نیست، و در نتیجه با پیام عذرخواهی کاووس، رستم را به نزد شاه بازمی گردانند، کی کاووس از رستم بدین سان پوزش می طلبد:

چو از دور شه دید برپای خاست  
بسی پوزش اندر گذشته بخواست  
که تندی مرا گوهرست و سرشت  
چنان رُست باید که یزدان بکشت ..  
چو آزرده گشتی توای پیلتن  
پشیمان شدم خاکم اندر دهن  
(۶۱۱/۴۷۱/۲ - ۱۵)

تنها در این مورد نیست که کی کاووس ناچار می گردد به خطای خود اعتراف کند و از کار نادرست خود پوزش بطلبد: هنگامی که او و سپاهیانش در دست دیوسپید اسیر و کور می گردند وی خود را بدین سان سرزنش می کند:

در یغا که پند جهانگیر زال  
نپذیرفتم و آمدم بدسگال  
(۲۱۶/۳۲۹/۲)

پس از سقوط از آسمان و شنیدن سخنان تند و زهرآگین پهلوانان چنان که دیدیم وی ناگزیر می شود سکوت کند و بگوید هر چه گفتید دادست و بیداد نیست (۲/۴۱۳/۵۱۰). در داستان سیاوش نیز پس از آن که سیاوش به سلامت از آتش می گذرد، و برای چندمین بار بیگناهی خود را بر پدر اثبات می کند، پدر

سیاوش را تنگ در بر گرفت  
ز کردار بد پوزش اندر گرفت  
(۵۵۸/۵۵۳/۳)

### بلند پروازی و خود کامگی

از جمله صفات بارز دیگر کی کاووس «خود بزرگ بینی» و بلند پروازیها و استبداد رای اوست به همراه نوعی زود باوری. وی که وارث کشوری آبادان و غنی گردیده است (۲/۳۱۶/۱۷-۱۲) از امکاناتی که در اختیار دارد برای وصول به آرزوهای دور و دراز خود استفاده می کند. او که در قسمت اعظم دوره پادشاهی خود نشان داده است از خرد بهره کافی ندارد و عموماً تحت تأثیر سخنان رنگین و فریبنده دیگران، و نیز به فرمان احساسات خود به کارهای بزرگ یا نامعقول دست می زند، در اکثر موارد از مشورت با خیرخواهان نیز شانه خالی می کند چه تجربه به وی ثابت کرده است خردمندان و پهلوانان و نامداران کشور با کارهای نابخدانه او روی خوش نشان نمی دهند، پس به تنهایی تصمیم می گیرد و در نتیجه خود و کشور را تا سرحد نیستی پیش می برد.

بلند پروازی و خود بزرگ بینی کی کاووس از نخستین روزهای جلوس وی بر تخت پادشاهی ایران نظر سران سپاه و بزرگان در بار را به خود جلب می کند و ایشان را نگران می سازد. چه روزی که شاه با ایشان در گلشن زرنگار به باده گساری پرداخته بود، بی مقدمه، خطاب به حاضران

چنین گفت کاندرجهان شاه کیست؟

مرا ز یسبند اندر جهان برتری

گذشته زمن درخورگاه کیست؟

نیارد زمن جست کس داوری

(۲/ ۳۱۶/ ۲۰-۱۹)

سران سپاه از این سخنان خیره می مانند ولی دم بر نمی آورند (۲/ ۳۱۶/ ۲۱). و در همین مجلس است که شاه با شنیدن مازندرانی سرود از دیوی رامشگر، دلباخته سرزمین مازندران می گردد و آهنگ تصرف سرزمین دیوان و جادوان مازندران را می کند تنها بدین سبب که معتقدست چون از نظر بخت و قر و نژاد بر جم و کیقباد و ضحاک برترست، «فزون بایدم نیز از ایشان هنر» (۲/ ۳۱۸/ ۴۵). این تصمیم به حدی از نظر سران سپاه نادرست است که برخی با خوش بینی می گویند شاید پادشاه این سخنان را در حال مستی بر زبان آورده است (۲/ ۳۱۸/ ۵۳) چه اگر جز این باشد او ایران و ایرانیان را دچار مصیبتی بزرگ خواهد ساخت. کسانی که در آن مجلس بودند این رای شاه را فرخ ندیدند و در حالی که همه به فکر فرو رفته بودند و رنگ چهره ایشان نیز تغییر یافته بود، در جواب «گفتند ما کهتریم، زمین جز به فرمان تونسپریم» ولی بلافاصله با یکدیگر به مشورت پرداختند. نظر همه این بود که جنگ با مازندرانیان درست نیست. زیرا جمشید که حتی دیو و مرغ و پری نیز در اختیار وی بودند به فکر تصرف مازندران نیفتاد. اما چون ایشان می دانستند شاه به سخنان و آرای ایشان وقعی نمی نهد، کسی را نزد زال می فرستند تا شاید وی بتواند کی کاووس را از جنگ با دیوان برحذر دارد. زال که ایران را در خطر می بیند راهی در بار کاووس می شود. نخست با پهلوانان رای می زند و سپس به دیدار شاه می رود. شاه او را گرامی می دارد و وی شاه را درود می فرستد که «انوشه بزی شاه پیروزگر» و بعد زال به اصل مطلب می پردازد و از پادشاهانی که پیش از کی کاووس بوده اند سخن به میان می آورد و به وی می گوید ایشان با تمام قدرت خود قصد مازندران نکردند

که آن خانه دیو افسونگرست

مر آن بند را هیچ نتوان گشاد

طلسم است و در بند جادو درست

مده مرد و گنج و درم را به باد...

ز بهر فزونی درختی مکار

تو از خون چندین سر نامدار

که بار و بلندیش نفرین بود      نه آیین شاهان پیشن بود  
(۲/ ۳۲۳-۳۰/ ۱۲۳)

ولی کی کاووس به زال همان پاسخی را می دهد که بطور ضمنی قبلاً به دیگر پهلوانان داده بود که:

ولیکن مرا از فریدون و جم      فزون است مردی و فر و درم  
همان از منوچهر و از کیقباد      که مازندران را نکردند یاد  
سپاه و دل و گنجم افزونترست      جهان زیر شمشیر تیز اندرست  
(۲/ ۳۲۳-۴/ ۱۳۲)

وی از دشمنی بدان عظمت، یعنی دیوان و جادوان مازندران، که شنیدن نامشان پشت پهلوانان کهنسال و جوان را به لرزه درمی آورد با این لحن یاد می کند که:

چنان خوار و زارند بر چشم من      چه جادو چه دیوان آن انجمن  
به گوش تو آید خود این آگهی      کز ایشان شود روی گیتی تهی  
(۲/ ۳۲۴-۹۰/ ۱۳۸)

جواب زال به چنین پادشاهی جز این چه می تواند بود که توشاهی و ما بندگانیم، آنچه را بیان کردم از سر دلسوزی است، هر چه می خواهی بکن. و به هنگام بدرود نیز می افزاید:

پشیمان مبادی ز کردار خویش      ترا باد روشن دل و دین و کیش  
(۲/ ۳۲۴/ ۱۵۰)

بار دیگر به هنگام لشکرکشی افراسیاب به ایران می بینیم در انجمنی که کی کاووس برای آگاهی بزرگان از حمله تورانیان تشکیل داده است در بین همه پهلوانان حاضر و غایب کسی را جز خود شایسته رفتن به میدان جنگ و نبرد با افراسیاب نمی بیند چه معتقدست

که دارد پی و تاب افراسیاب؟      مرا رفت باید چو کشتی بر آب  
(۳/ ۵۵۶/ ۶۲۰)

ولی وقتی موبد به او یادآوری می کند چرا باید خود شخصاً به میدان جنگ بروی و نیز شکسته و بلند پرواز یهای ز یانبخش او را در گذشته به یاد او می آورد که

دو بار این سر نامور گاه خویش      سپردی به تیزی به بدخواه خویش  
(۳/ ۵۵۶/ ۶۱۷)

گویی گذشت زمان و شکسته و ناکامیهای گذشته به کاووس خود کامه درس مختصری داده است، چه پس از شنیدن سخنان موبد وی تغییر عقیده می دهد (۳/ ۶- ۵۵۵/ ۶۳۰).

بر اساس همین خود کامگی و افزون طلبی و ارز یابیهای نادرست و نیز زود باوری و سطحی بودن اوست که می بینیم وی و ایران با چه دشواریهای بزرگی روبرو می شوند.

### لشکرکشی به مازندران، سرزمین جادوان و دیوان

از جمله این وقایع، نخست باید از لشکرکشی او به مازندران یاد کرد. وی علی رغم همه راهنماییهها و دلسوزیهای پهلوانان بدان سرزمین که جایگاه دیوان و جادوانش می دانستند لشکرکشی می کند و خود و سپاهیانش به دست دیوسپید اسیر می گردند، دیوسپید شاه و دوبهره از سپاه ایران را به جادوی کور می سازد و در سرزمینی بسیار دور از ایران زمین زندانی می کند و تخت و تاج و گنج شاه ایران را به غارت می برد. این اولین درسی است که روزگار بتوسط دیوسپید به این مرد خود کامه می دهد:

به هشتم بغرّید دیوسپید	که ای شاه بی بر به کردار بید
همه برتری را بیاراستی	چرا گاه مازندران خواستی؟
همه نیروی خویش چون پیل مست	بدیدی و کس را ندیدی تودست...
نبودت زکارم مگر آگهی؟	شده غره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کار تُست	دلت یافت آن آرزوها که جست

(۲/ ۳۰-۳۲۹/ ۲۴-۲۱۸)

آن مردی که از برتری خود نسبت به فریدون و کیقباد و جمشید سخن می گفت، اکنون با چشمانی تیره و بختی خیره، بی تاج و تخت در زندان شاه مازندران سخنان زال را به یاد می آورد و با خود می گوید دریغا که پند جهانگیر زال را نشنیدم. در این جاست که می فهمد «دستور بیدار بهتر از گنج» است (۲/ ۳۲۹-۷/ ۲۱۶)، و کسی را پنهانی به نزد زال می فرستد با این پیام:

چو از پندهای تو ییاد آورم	همی از جگر باد سرد آورم
نبودم به فرمان تو هوشمند	ز کم بخردی بر من آمد گزند

(۲/ ۳۳۱-۷/ ۲۴۶)

این حادثه بزرگ با فداکاری رستم و گذشتن رستم از هفت خان و کشتن دیوسپید و دیگر دیوان مازندران و آزاد ساختن کی کاووس و سپاه ایران از زندان و باز گرداندن بینهایی بدیشان و نیز جنگ کی کاووس و رستم با شاه مازندران به پیروزی ایرانیان می انجامد. پیروزی اعجاب آوری که برای هیچ کس قابل قبول نبوده است:

به گیتی خبر شد که کاووس شاه      زماندردان بستد آن تاج و گاه

بماندند یکسر بدین در شگفت که کاووس شاه آن بزرگی گرفت  
(۲/ ۳۷۷-۸/ ۹۰-۹۸۹)

### جنگ در هاماوران

پس از جنگ مازندران که به یاری و فداکاری رستم پایانی خوش می یابد، کی کاووس بر آن می شود «که در پادشاهی بجنید ز جای» (۲/ ۳۷۹/ ۲) به توران و چین و مکران و بربرستان و کوه قاف و باختر می رود. بعضی از آغاز باژوساوی پذیرند و برخی پس از جنگ با شاه ایران و مغلوب گردیدن به پرداخت باژوساوتن در می دهند تا این که تازیان در مصر و شام از بندگی کاووس روی برمی تابند. کی کاووس که یک ماه در نیمروز (سیستان) میهمان رستم بود آماده جنگ با تازیان می شود و سپاه خود را از هامون به سوی دریا می کشد و کشتی و زورق بسیار می سازد و با لشکری بیکران به سوی دشمن می شتابد و خود مردانه در پیش سپاه بر دشمن حمله می برد تا سپهدار هاماوران تسلیم می گردد با قبول این شرط که ساو و باژگران به کاووس بدهد. این جنگ که با هدایت و رهبری شخص کی کاووس به پایان می رسد، به اصطلاح با پیدا شدن «سروکله» سودابه، دختر شاه هاماوران، به صورتی دیگر در می آید. ماجرا از این قرار است کسی که یقیناً به دل عاشق پیشه کی کاووس آشنایی داشته است به او خبر می دهد که شاه هاماوران دختری دارد

که از سروبالاش زیباترست      ز مشک سیاه بر سرش افسرست  
به بالا بلند و به گیسو کمند      ز بانس چو خنجربانش چو قند  
بهشتی است آراسته پرنگار      چو خورشید تابان به خرم بهار  
(۲/ ۳۸۴-۵/ ۸۰-۸۲)

شاه، نادیده، عاشق دختر ز بیایی می شود که بعدها روزگار روشن می سازد که وی زنی فتنه گریست و عاشق پیشه و ناپاک، و وجودش در دربار شاه ایران، ایرانیان را با مصائب بسیار روبرو می سازد. شاه سودابه را از پدرش خواستگاری می کند. شاه مغلوب هاماوران بر خلاف میل بدین کار تن در می نهد بخصوص وقتی در می یابد که دخترش نیز با این کار موافق است. شاه ایران با سودابه دختر شاه هاماوران در هاماوران ازدواج می کند و از مکر دشمن شکست خورده بیخبرست. پس شاه هاماوران روزی کی کاووس را به میهمانی می خواند. سودابه، که لابد پدر خود را بهتر می شناخته و کی کاووس را نیز در این هنگام صادقانه دوست می داشته است، همسر را از رفتن به این بزم باز می دارد و به

وی می گوید می خواهند ترا در بزم اسیر کنند. ولی کی کاووس بار دیگر از پذیرفتن سخنان شخصی خیرخواه سرباز می زند زیرا وی در این حادثه نیز دشمن را «دست کم» گرفته بوده است:

زسودابه گفتار باور نکرد  
نمی داشت زیشان کسی را به مرد  
(۱۴۴/۳۸۸/۲)

پس به میهمانی شاه هاماوران می رود و پس از یک هفته جشن و سرور و شادی، شاه هاماوران به انتقامجویی از پادشاه غالب می پردازد:

گرفتند ناگاه کاووس را همان گیو و گودرز و هم طوس را  
چو گرگین و چون زنگه شاوران همه نامداران گندآوران  
گرفتند و بستند در بند سخت نگونسار گشته همه قر و تخت  
(۱۶۳-۵/۳۸۹/۲)

در دوران اسیری کی کاووس و سپاه ایران در هاماوران، تورانیان و تازیان نیز بر ایران زمین می تازند

از ایران برآمد به هر سو خروش شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش  
(۲۰۰/۳۹۱/۲)

دو بهره از سپاه ایران به زابل نزد رستم می روند و از آنچه در هاماوران بر شاه ایران و سپاهیاننش، و در ایران بر مردم ایران گذشته است، و نیز از دور شده «قره ایزدی» از کی کاووس یاد می کنند و با سوز دل می گویند:

که ما را ز بدها تو باشی پناه  
بگفتند هر کس که شوریده بخت  
در یغ است ایران که ویران شود  
همه جای جنگی سواران بُدی  
کنون جای سختی و جای بلاست  
کنون چاره ای باید انداختن  
چو گم شد کنون قر کاووس شاه  
به پیش اندر آمد کنون کار سخت  
کنام پلنگان و شیران شود  
نشستنگه شهر یاران بدی  
نشستنگه تیز چنگ اژدهاست  
دل خویش از رنج پرداختن  
(۲۰۹-۱۴/۳۹۲/۲)

رستم آمادگی خود را اعلام می کند و بدیشان می گوید «میان بسته ام جنگ را کینه خواه» (۲۲۰/۳۹۲/۲). رستم به جمع آوری سپاه می پردازد و نامه ای به کاووس و نامه ای به شاه هاماوران می نویسد. به شاه مژده می دهد که «تو دل شادمان دار و انده

مخور» (۲/ ۳۹۳/ ۲۲۸)، و به شاه هاماوران پیامی تند می دهد که اگر کی کاووس را از بند رها ساختی «تورستی زچنگ بد اژدها» (۲/ ۳۹۴/ ۲۳۴). با آن که شاه هاماوران از مصر و بربر سپاهیانی به یاری می خواهد و با سپاهی آراسته و مجهز به جنگ رستم می رود، چون در آخرین جنگ می بیند که شاه شام در کمند رستم اسیرست و شه بربرستان در چنگ گراز، یکی دیگر از پهلوانان ایران، گرفتار، و در میدان جنگ نیز «همه کشته دید از کران تا کران» (۲/ ۴۰۱/ ۳۲۶) از رستم زنهاری خواهد و می پذیرد که کی کاووس و سران ایران را از هاماوران به نزد رستم بیاورد. چون کی کاووس بدین سان از بند رهایی می یابد، رستم سلاحها و گنجهای سه شاه شکست خورده و سرپرده و تاج و گاه ایشان را به نزد کاووس می آورد.

#### ساختن بناهای عجیب به دست دیوان

از جمله دیگر کارهای کی کاووس که معرف روح بلند پرواز و برتری جوی اوست یکی ساختن بناهای عجیب است و دیگری پرواز به آسمان: وی فرمان می دهد تا در البرز کوه خانه هایی از آبگینه و نقره خام و زر برای وی بسازند؛ خانه آبگینه ای گنبدی از جنع یمانی داشت و دیوارهای خانه زرین، یا قوت نشان بود و با نقشهایی از پیروزه. با آن که فردوسی فقط در چند بیت به توصیف این ساختمان یگانه پرداخته است، خواننده از همین ابیات می تواند به پسندها و آرزوهای شاهی پی ببرد که می پنداشت برتر از همه شاهان پیشین است و بدین جهت کارهایش نیز بایست با دیگران تفاوت فاحش داشته باشد. این است شرح بنای کی کاووسی:

یکی جای کرد اندر البرز کوه	که دیو از چنان رنجها بُد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند	دو خانه بر او هر یکی ده کمند
بیاراست آخربه سنگ اندرون	ز پولاد میخ و ز خار استون
ببستند اسبان جنگی در او	هم اشتر عماری کش و راهجوی
یکی خانه را ز آبگینه ساخت	ز بر جد به هر جای اندر نشاخت
چنین جای بودش خرام و خورش	که باشدش از خوردنی پرورش
ز جنع یمانی یکی گنبدی	نشستنگه نامور موبدی
از یرا چنین جایگه کرد راست	که دانش از آن جای هرگز نکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد	بفرمود از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست	بر آورد بالااش را بر دو شست

ز پیروزه کرده بر او برنگار  
 چنین جایگاهی که دل خواست راست  
 که روزی بیفزود و هرگز نکاست  
 هوا عنبرین بود و بارانش می  
 گلان چون رخ گلعدران بدی  
 همه ساله روزش بهاران بُدی  
 (۲/ ۹-۴۰۸ / ۳۵-۴۲۲)

از ظواهر امر چنین برمی آید که کی کاووس این بنای شگفت را به دست دیوان ساخته است. دیوانی که به فرمان او در آمده بودند و چاره‌ای جز فرمانبرداری وی نداشتند: به رنجش گرفتار، دیوان بدند زبادافره وی غریوان بدند  
 (۲/ ۹۰۹ / ۴۳۸)

#### پرواز به آسمان

اما رفتن کی کاووس به آسمان<sup>۳</sup> به منظور دست یافتن به راز آفتاب و ماه و شب و روز و گردش چرخ فلک، به نظر من توطئه حساب شده‌ای بوده است از جانب ابلیس با استفاده از دشمنی دیوان با کی کاووس. چه ابلیس ظاهراً هم به طبع بلند پرواز کی کاووس آگاهی داشته است و هم از رنج دیوان که در خدمت او به کارهای سخت گماشته شده بودند، و نیز از علاقه طبیعی دیوان به نابودی کی کاووس. برای انجام دادن این توطئه، ابلیس روزی پگاه دور از چشم کی کاووس، مجلسی از دیوان تشکیل می دهد تا یکی از دیوان، پادشاه را از پرستش یزدان پاک سر بگرداند و وی را نابود سازد. با آن که یقیناً دیوان همه به نابودی کی کاووس علاقه مند بوده اند، هیچ یک از ترس کی کاووس به ابلیس پاسخ نمی دهد مگر دیوی دژخیم. این دیو به صورت غلامی سخنگوی در سر راه شاه قرار می گیرد؛ و چون او را می بیند، زمین را می بوسد، دسته ای گل به کاووس می دهد و به وی می گوید:

به کام تو شد روی گیتی همه  
 شبانی و گردن فرازان رمه  
 (۲/ ۴۱۰ / ۴۵۱)

فقط یک کار باقی مانده است که اگر به آن دست بزنی نامت هرگز از خاطره ها محو نخواهد شد، و این کار چیزی جز این نیست که باید «شود آسمان نیز در دام تو» (۲/ ۴۱۰ / ۴۵۵). این سخنان، مردی چون کی کاووس را خوش می آید و در صدد برمی آید که به آسمانها بر شود تا از راز آسمانها و آفتاب و ماهتاب آگاه گردد، و یا به روایت دیگر با این کار مقام و منزلتی برتر از فرشتگان بدست بیاورد، یا این که می خواسته است با آسمانیان

با تیر و کمان بجنگد. برای انجام پذیرفتن این مهم بچگان عقاب رامهاها با «مرغ و کباب و بره» می پرورند و چون آنها نیرومند می شوند، کی کاووس بر تختی از عود قماری می نشیند و بر چهار گوشه تخت نیزه هایی دراز می بندند و بر سر هر نیزه ران بره ای می آویزند و عقابها را زیر چهار گوشه تخت می بندند تا آنها برای به دست آوردن رانهای بره که بر سر نیزه ها آویخته شده بوده است آهنگ بالا کنند. عقابهای گرسنه چنین می کنند و تخت را با کاووس از زمین بر می دارند و به آسمان می برند. اما پس از مدتی مرغان، ناتوان می گردند و مرد نابخردی را که در آرزوی دست یافتن به آسمانها بود واژگون در بیشه ای در آمل می افکنند. راوی داستان می گوید در این حادثه بایست کی کاووس مرده باشد، ولی چون چنین مقدر بود که سیاوش از او زاده شود، زنده ماند.

در این هنگام بار دیگر مردی افزون طلب و خود کامه را می بینیم که پشیمان و سرافکننده در دل بیشه ای زار و زار افتاده است و چون همه گرفتاران و گناهکاران بناچار به نیایش کردگار می پردازد و از گناه کرده پوزش می طلبد. این بار نیز رستم و دیگر پهلوانان کاووس را در بیشه می یابند و وی را نجات می دهند. و چنان که در آغاز این مقاله گذشت گودرز وی را به سختی ملامت می کند و کارهای زشتش را که در خورشاهی خردمند نیست بر می شمارد. کاووس در پاسخ چه می تواند بگوید؟

فروماند کاووس و تشویر خورد	از آن نامداران و مردان مرد
چنین داد پاسخ که از راستی	نیاید به داد اندرون کاستی
همه داد گفتمی و بیداد نیست	زدام تو جان من آزاد نیست
همی ریخت از دیدگان آب زرد	همی از جهان آفرین یاد کرد

(۲/ ۴۱۳/ ۱۳-۵۱۰)

کی کاووس ظاهراً چنان از این حادثه متأثر می گردد که چون به پایتخت می رسد چهل روز از کاخ خود بیرون نمی رود، و به کسی بار نمی دهد. چون از شدت خجالت نمی تواند به روی کسی بنگرد. از گنج خود به محتاجان می بخشد، در پیشگاه خداوند رخ بر خاک تیره می مالد و اشک خونین از دیده می بارد تا سرانجام «بخشود بر وی جهان آفرین» (۲/ ۴۱۴/ ۵۲۳) و در نتیجه بخشایش الهی، سپاه پراکنده به گرد وی جمع می شوند و وی بر تخت شاهی می نشیند و روزگار با او بر سر مهر باز می آید.

### عشق به زنان

هنوز در این باب سخن گفتنی بسیارست. در برخی از ناکامیهای بزرگی که کاووس

برای ایران و ایرانیان به وجود آورده است علاقه مفراط وی را به «زن» نباید از نظر دور داشت چه در این گونه حوادث دل زیا پسند کی کاووس، وی را تا سرحد کامل سقوط به پیش می راند. قبلاً از اسارت وی در هاماوران سخن گفتیم و دیدیم چگونه با شنیدن وصف زیبایهای سودابه، دختر شاه هاماوران، کی کاووس، نادیده، به قول معروف «یک دل نه بل صد دل» عاشق سودابه شد و بی تأمل دختر را از پدر مغلوبش خواست و پدر برخلاف خواست خود، دختر را به شاه غالب سپرد ولی در نماند به حيله پرداخت و کی کاووس و همراهانش را در درزی استوار زندانی کرد.

### زیبای تورانی، مادر سیاوش

پیش از آن که کارسودابه فتنه انگیز را دنبال کنیم لازم است از دختر بیگناهی نیز سخن به میان آوریم که حوادث روزگار، او را در سر راه کی کاووس قرار داد. این زن مادر سیاوش است که عشق گناه آلود سودابه به سیاوش ایران را دچار مخاطرات بزرگ ساخت. ظاهر شدن این زن تورانی در زندگی کاووس شنیدنی است. در روایت آمده است که روزی طوس و گیو و گودرز با عده ای از سواران به قصد شکار از پایتخت بیرون می روند و در دشت دغوی، که به سرزمین ترکان نزدیک بود، به شکار می پردازند. طوس و گیو به هنگام عبور از بیشه ای به زنی زیبا بر می خورند که:

به دیدار او در زمانه نبود      ز خوبی بر او بر بهانه نبود  
به بالا چو سرو و به دیدار ماه      نشایست کردن بدو در نگاه  
(۳۰-۳۱/ ۵۲۴/ ۳)

طوس از دختر می پرسد: کیستی و در این بیشه چه می کنی؟ دختر در پاسخ  
بدو گفت من خویش گرسیوزم      به شاه آفریدون کشد پروزم  
(۳۷/ ۵۲۵/ ۳)

دوش پدرم مست به خانه باز آمد، مرا زد و «تیغ زهر آبگونی» بر کشید و آهنگ جانم کرد. من از ترس با تاج زرو زرو گوهر بسیاری که داشتم سوار بر اسب از خانه بیرون شدم، ولی در راه اسبم از کار ماند و کسانی در راه آنچه داشتم از من گرفتند و اینک ترسان بدین بیشه آمده ام. ولی اطمینان دارم که چون مستی از سر پدرم بپرد، کسانی را به سراغ من خواهد فرستاد و مادرم نیز نخواهد گذاشت که من از این بوم و بر بگذرم. چنین به نظر می رسد که این دختر بی پناه با اصل و نسب از این «مردان» انتظار «مردی و مردانگی» داشته و احتمالاً بیشتر، خود چنین می پنداشته است که این دوتن او را به خانه و

کاشانه اش باز می گردانند. ولی بر خلاف تصور وی، طوس و گیو بر سر تصاحب این دختر درمانده با یکدیگر کارشان به مجادله می کشد و برای آن که رشته سر دراز پیدا نکند فکر می کنند شاید راه حل اساسی این باشد «که این ماه را سر بیاید برید!» (۵۲۶/۳) ولی سرانجام به این نتیجه می رسند که بهترست داوری را به نزد کی کاووس ببرند تا دختر از آن کسی باشد که شاه فرمان می دهد. طوس و گیو چنین می کنند. ولی کی کاووس چون دختر را می بیند و ماجرا را می شنود

به هر دو سپهبد چنین گفت شاه      که کوتاه شد بر شما رنج راه  
گوزن است، اگر آهوی دلبرست      شکاری چنین در خور مهترست  
(۵۶۷/۵۲۶/۳)

شاه دختر را برای خود بر می گزیند و به مشکوی زرین می فرستد. پس از نُه ماه این دختر پسری می زاید که وی را سیاوش می نامند. مدتی کوتاه سیاوش در دامان مادر تربیت می شود و سپس، ناگهان رستم از راه سر می رسد و خطاب به شاه، و با ذکر این دلیل که چو دارندگان ترا مایه نیست      مر او را به گیتی چو من دایه نیست  
(۸۳/۵۲۸/۳)

سیاوش را با خود به زابل می برد و تربیت وی را به عهده می گیرد. چرا رستم بدین کار دست می یازد و چرا کی کاووس رای رستم را تمکین می کند؟ اینها پرسشهایی است که جواب آنها بر من روشن نیست. سیاوش چندسال در سیستان نزد رستم می ماند و با آداب رزم و بزم و شاهی آشنا می گردد و سپس از رستم می خواهد تا او را نزد پدرش بازگرداند. رستم چنین می کند. کی کاووس مقدم سیاوش را گرامی می دارد، هفت سال او را می آزماید و چون بر شاه ثابت می گردد که وی «به هر کار جز پاکزاده نبود» (۵۳۰/۳) آنگاه منشور فرمانروایی کهستان را به نام سیاوش می نویسد و شاه او را با تاج زر روانه آن سرزمین می کند. ولی این کار مقارن است با درگذشت مادر سیاوش و پیش آمدن وقایع دیگر که سیاوش نمی تواند روانه کهستان شود.

#### سودابه، زنی فتنه انگیز و ناپاک از هاماوران

از این پس بار دیگر حوادث روزگار کی کاووس را در بوته آزمایش قرار می دهد، ولی با تأسف باید اعتراف کرد که وی در این ماجرا عشق سودابه گناهکار را بر فرزند بیگناهِش، سیاوش، ترجیح می دهد. خلاصه داستان از این قرارست که سودابه ظاهراً از همان روزهای نخستین بازگشت سیاوش از سیستان بروی عاشق شده بوده است ولی به

روی خود نمی آورده تا هنگامی که مادر سیاوش می میرد. پس وی از شوهر خود، کی کاووس، می خواهد تا ترتیبی فراهم سازد که سیاوش به شبستان شاه بیاید و خواهران «ناتنی» خود را ببیند. سیاوش نخست از این دیدار سر باز می زند ولی سرانجام به اصرار پدر به حرم شاه به نزد سودابه می رود. سودابه او را عاشقانه، نه مادرانه، در آغوش می گیرد و می بوسد و این کار در دفعات بعد چند بار تکرار می شود. سودابه در عشق سیاوش می سوزد، زیباییهای خود را آشکارا به رخ سیاوش می کشد. او که، شوهر خود را فریب داده است، از سیاوش می خواهد یکی از دختران نابالغ او را به زنی بگیرد ولی روزگاری با سودابه بگذراند و پس از مرگ کی کاووس همواره با سودابه بسر ببرد. این است خلاصه سخنان او به سیاوش:

بیهانه چه داری که از مهر من	بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام، مُرده ام	خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد	بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من	همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شادکن در نهانی مرا	ببخشای روز جوانی مرا...
و گرسر بپیچی ز فرمان من	نیایید دلت سوی درمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه	شود تیره بر چشم تو هور و ماه

(۳/ ۵۴۲/ ۸-۳۵۱)

سیاوش پاکدامن که از نخست به سودابه بدگمان بود و واقعه هاماوران را که شنیده بود در پیش چشم داشت، در دیدارهای نخستین و دوم با سودابه، که با اصرار پدر انجام شده بود، برای آن که از مکر «زن پدر» خود برکنار بماند، با ازدواج با یکی از دختران خردسال سودابه موافقت می کند ولی در سومین دیدار، وقتی می بیند سودابه او را آشکارا به «گناه» می خواند، روی از سودابه برمی تابد و آنگاه دچار عواقیبی می شود که در شاهنامه به تفصیل آمده است. سودابه، این زن عاشق شکست خورده، چون مطمئن می گردد که سیاوش به دام افتادنی نیست، وی را نزد کی کاووس متهم می سازد که او با نظری ناپاک به نزد من آمد و می خواست که بامن بیامیزد و چون من به مقاومت پرداختم «چنین چاک شد جامه اندر برم» (۲/ ۵۴۳/ ۳۷۶). کی کاووس سخن سودابه را می شنود. سیاوش را فرا می خواند. سیاوش در حضور سودابه حقیقت را بر زبان می آورد. سودابه بار دیگر به دروغگویی می پردازد و با شاه از کودکی که از شاه در شکم دارد سخن می گوید و خود

را بیگناه می خواند. کی کاووس، سودابه و سیاوش را می بوید و بروی مسلم می گردد که بدن سیاوش با سودابه تماسی پیدا نکرده است چون از بدن سودابه بوی می و مشک ناب و گلاب می آمد درحالی که از بدن سیاوش چنین بویی استشمام نمی شد. شاه سودابه را از نزد خود می راند و تصمیم می گیرد که او را با شمشیر تیز ریز ریز کند. ولی در ضمن از ها ماوران و جنگ با ها ماورانیان اندیشه می کند، پرستار یها و دلنواز یهای سودابه را به هنگام اسارت در ها ماوران به یاد می آورد و از همه مهمتر با دل پر مهر خود نسبت به سودابه جز «گذشت» از سودابه راهی در پیش خود نمی بیند، در حالی که مطمئن است که «سیاوش از آن کار بُد بیگناه» (۳/ ۵۴۵/ ۴۱۴). ولی سودابه آرام نمی نشیند. زن جادوی آبستنی را با دادن زرمی فریید و از او می خواهد با خوردن دارو بی بچه اش را بیفکند تا سودابه «بچه افکنده» (جنین سقط شده) آن زن را به جای بچه خود به شاه بنماید و بگوید بر اثر کار سیاوش بدین سرنوشت دچار شده ام. کار بر طبق همین طرح پیش می رود ولی کی کاووس به یاری اخترشناسان در می یابد که این دو بچه افکنده از پشت شهریار، کی کاووس، نیستند. سپس آن زن جادو را می یابند. زن به کار خود اقرار نمی کند. اخترشناسان حقیقت را به سودابه می گویند. اما سودابه به شوهر می گوید آنچه ستاره شمر در این باب می گوید از ترس رستم، تربیت کننده سیاوش، است. ایشان از ترس رستم جانب سیاوش را گرفته اند. در اینجا سودابه به «گریه»، حربه قرون و اعصار زنان، پناه می برد و به نشانه بیگناهی خود آن چنان می گرید که کی کاووس را نیز منقلب می سازد

سپهبد ز گفتار او شد درم همی زار بگریست با او به هم

(۳/ ۵۴۹/ ۴۸۳)

شاه، که از حقیقت بخوبی آگاه است، به سبب شیفتگی به سودابه تجاهل می کند و موبدان را می خواند و سرگردانی خود را با ایشان در میان می نهد. آنان پیشنهاد می کنند که سودابه و سیاوش برای اثبات بیگناهی خود بر آتش بگذرند. سودابه به شوهر می گوید من راست گفته ام و دلیل صدق سخنانم دو جنین سقط شده است. این سیاوش است که برای اثبات بیگناهی خود باید به این آزمایش تن دردهد. سیاوش بناچار بر کوهی از آتش می گذرد و بدین طریق بیگناهی خود را به اثبات می رساند. این بار سودابه از «جادوی زال» (۲/ ۵۵۴/ ۵۷۳) سخن می گوید که سبب سلامت سیاوش گردیده است. ولی کی کاووس، دیگر بدان وقعی نمی نهد و فرمان می دهد تا سودابه گناهکار را بر دار کنند. در حالی که

دل شاه کاووس پر درد شد      نهان داشت رنگ رخس زرد شد  
(۵۸۰/ ۵۵۴/ ۲)

اما سیاوش که می دانست پدرش عشق سودابه را فراموش نخواهد کرد، از پدر می خواهد که گناه سودابه را به وی ببخشد. شاه نیز که در انتظار چنین فرصتی بود، سودابه را بخشود، و چون مدتی بر این واقعه گذشت «بر او گرم تر شد دل شهر یار». (۵۹۱/ ۵۵۵/ ۳)

#### سیاوش به دشمن پناه می برد

در پی این حوادث داخلی و خانوادگی، افراسیاب با صد هزارتن از ترکان برگزیده به ایران لشکر می کشد. کی کاووس چنان که در صفحات پیش گذشت نخست در صدد برمی آید که خود به فرماندهی سپاه ایران برود. ولی بزرگان درگاه او را از این کار منع می کنند. سیاوش که نگران وجود سودابه «شکست خورده مکار» ست، تصمیم می گیرد با یک تیر دو نشان بزند یعنی به جنگ افراسیاب برود تا هم آوازه ای به دست آورد و هم از شر مجاورت سودابه خلاص گردد. موضوع را بی ذکر علت با پدر در میان می نهد. کی کاووس این تقاضا را می پذیرد و از رستم نیز می خواهد که با سیاوش به جنگ افراسیاب برود. شاه اطمینان خود را به رستم با این الفاظ بیان می کند:

چو آرام گیری، شتاب آیدم      چو بیدار باشی تو، خواب آیدم  
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست      سر ماه بر چرخ در زیر تست  
(۶۳۹-۴۰/ ۵۵۷/ ۳)

سیاوش و رستم به جنگ افراسیاب می روند. افراسیاب در آغاز این جنگ خوابی وحشتناک می بیند که خوابگزاران بطور خلاصه آن را چنین تعبیر می کنند که

اگر با سیاوش کند شاه جنگ      چو دیبه شود روی گیتی به رنگ  
ز ترکان نماند کسی را به گاه      غمی گردد از جنگ او پادشاه  
و گر او شود کشته بر دست شاه      به توران نماند سر و تختگاه  
سراسر پر آشوب گردد زمین      ز بهر سیاوش به جنگ و به کین  
جهاندار گر مرغ گردد به پر      بر این چرخ گردان نیابد گذر  
(۷۹۸-۸۰۳/ ۵۹۶/ ۳)

افراسیاب این بار عاقلانه تصمیم می گیرد که هدایای بسیار به نزد کی کاووس بفرستد و آن بخش از سرزمین ایران را نیز که به تصرف آورده بوده است به ایران باز دهد و در آشتی را بکوبد بدین امید که «مگر کاین بلاها زمن بگذرد» (۸۱۴/ ۵۶۷/ ۲). افراسیاب،

گرسبوز، برادر خود، را برای این منظور با پیامی به نزد سیاوش می فرستد. سیاوش ورستم این صلح را می پذیرند بدین شرط که افراسیاب یک صدتن از خویشان خود را به گروگان نزد شاه ایران بفرستد. افراسیاب با تلخی، ولی با خردمندی استثنائی، به همه این شرایط تن در می دهد. سیاوش رستم را به نزد شاه می فرستد و ماجرا را از اول تا به آخر در نامه ای به وی می نویسد. کی کاووس چون از مضمون نامه آگاه می گردد، رستم را سرزنش می کند که فریب مال افراسیاب و صد ترک بیچاره بدتراد گروگان را خورده اید. اینک به جای تو مرد با دانشی را به نزد سیاوش می فرستم تا هدایای افراسیاب را به آتش بسوزد و گروگانها را به نزدیک من فرستد تا سرشان را از تن جدا سازم. رستم با بردباری سخنان شاه را می شنود و به او پاسخ می دهد که به هنگام عزیمت سپاه از ایران، تو ما را فرمودی که شما به جنگ افراسیاب مروید تا او به جنگ شما بیاید. ما هم درنگ کردیم، او از صلح و آشتی سخن گفت. بعلاوه پیمان شکستن از شاه ایران پسندیده نیست. تو از این جنگ چه می خواستی؟ اینک آرزوهایت با صلح برآورده شده است. من از جنگ کردن با افراسیاب سیر نشده ام. من به جنگ می روم و روزگار افراسیاب را تیره و تار می کنم ولی تو سیاوش را به پیمان شکنی مخوان. در ضمن این موضوع را هم بدان که «سیاوش ز پیمان نگردد ز بُن». (۲/ ۵۷۸/ ۱۰۱۲) کی کاووس خود کامه بیخرد در این جا بر رستم می تازد که تو

تن آسانی خویش جستی در این      نه افروزش تاج و تخت و نگین  
(۲/ ۵۷۸/ ۱۰۱۸)

و اصولاً این فکر آشتی را تو در سر سیاوش افکنده ای. دیگر به تو کاری نیست، توبه سیستان بازگرد:

نخوانم ترا زین سپس نیز یار      نخواهم که ما را کنی کارزار  
(۳/ ۵۷۹/ ۱۰۲۴)

شاه نامه ای هم در پاسخ به سیاوش می نویسد پرخشم و جنگ. و در آن سیاوش را از این که با خوبرویان بسر می برد و از جنگ می گریزد، ورستم را که در پی جمع کردن مال و خواسته است ملامت می کند. و سیاوش را به پیمان شکستن می خواند که گروگانها را بسند نه و «هم اندر زمان بار کن بر خران» (۳/ ۵۸۰/ ۱۰۵۲) و به نزد من بفرست، و اضافه می کند اگر به تورانیان مهر داری و نمی خواهی ترا پیمان شکن بخوانند، سپاه را به طوس که اینک به سوی تو حرکت کرده است بسیار. طبیعی است که سیاوش فرمان پدر را در پیمان شکنی کردن نمی نهد، و به ایران نیز باز نمی گردد، زیرا هم از پیمان شکنی

گریزان است و هم خود را در ایران از جانب سودابه و پدر در امان نمی‌بیند. پس، گروگانها و مال و خواسته افراسیاب را به دست زنگه، از پهلوانان ایران، به نزد افراسیاب بازمی‌فرستد با این پیام که

و دیگر که بر خیره ناکرده کار      نشایست رفتن بر شهر یار  
یکی راه بگشای تا بگذرم      به جایی که کرد ایزد آبشخووم  
یکی کشوری جویم اندر نهران      که نامم ز کاووس گردد نهران

(۱۱۵۶-۵۸/۵۸۶/۲)

افراسیاب در این باب با پیران و یسه رای می‌زند. پیران به او توصیه می‌کند که نامه‌ای پندمند در پاسخ به سیاوش بنویس بدان‌سان که پدری به فرزند جوان خردمند خود می‌نویسد و او را در توران جایی سزاوار بدهد و دخترت را به زنی به‌وی بسیار تا پس از درگذشت کی کاووس، چون سیاوش بر تخت شاهی ایران بنشیند دولشکر ایران و توران از کین و دشمنی دور شوند. نامه پر مهر افراسیاب به سیاوش می‌رسد. سیاوش نامه‌ای گله‌آمیز به پدر می‌نویسد و سپاه ایران را به بهرام می‌سپرد تا در اختیار طوس قرار دهد. و بدین ترتیب سیاوش از جیحون می‌گذرد و به سرزمین دشمن پناه می‌برد، و این خود واقعه‌ای است بسیار عجیب در حماسه ملی ما. در توران چون پیران و یسه با هزار سوار و صد اسب با زین زر و چهارپیل سپید با تخت پیروزه به پیشواز سیاوش می‌رود و به وی نوید می‌دهد که

ترا چون پدر باشد افراسیاب      مهان بنده باشند از این روی آب...  
مرا گر پذیری تو با پیر سر      ز بهر پرستش ببندم کمر

(۱۳۰۵-۹/۵۹۴/۳)

سیاوش با شنیدن این پیام مهرآمیز از جانب دشمن، ناگهان ایران، رستم، زابل، و بزمهای زابلستان را به یاد می‌آورد و از خشم آب در چشم می‌آورد، ولی چیزی به زبان نمی‌آورد.

این سبکسری کی کاووس و آزدن سیاوش، پس از گذشت چند سال به کشته شدن سیاوش در توران به فرمان افراسیاب منجر می‌گردد، حادثه‌ای بسیار عظیم و غم‌انگیز در حماسه ملی ایران، واقعه‌ای که حوادث بسیار بزرگی در پی دارد که از آن جمله است آمدن رستم خشمگین و دلسوخته به درگاه کاووس و کشتن سودابه به انتقام کشته شدن سیاوش، جنگهای طولانی ایرانیان و تورانیان و کشته شدن تعدادی بیشمار از پهلوانان و سپاهیان ایران<sup>۴</sup> و سرانجام پیروزی ایرانیان بر تورانیان در دوران پادشاهی کیخسرو.

## کی کاووس در برخورد با پهلوانان سیستان

از جمله موضوعهای دیگری که در این مقاله باید بدان اشاره کرد روابط کی کاووس است با زال ورستم. چه از خلال مطالبی که در این مورد در شاهنامه مذکورست می توان به گوشه های دیگری از روحيات این شاه پی برد. در صفحات قبل بطور غیر مستقیم به برخی از این موارد اشاره شده است. از جمله آن که دیدیم کی کاووس نصیحت زال را نپذیرفت و به مازندران لشکر کشی کرد و اسیر دیوان مازندران گردید. وی در هنگام اسارت، با فرستادن پیامی، از زال خواست که برای رهایی او و سپاهیان ایران اقدام کند. عکس العمل زال پس از شنیدن خبر شکست و اسیری کی کاووس و سپاه ایران در مازندران و سخنان زال با رستم در این باب حدود علاقه و وظیفه شناسی این پدر و پسر را در برابر شاه ایران نشان می دهد، شاهی که به سخنان خیر خواهانه زال در باره نرفتن به مازندران کمتر توجهی نکرده بود:

<p>بگفت آنچه دانست و دید و شنید          زدشمن نهان داشت این هم زدوست          بر او از زمانه چه خواهد رسید          که شمشیر کوتاه شد اندر نیام          دگر خویشتن تاج را پروریم          بر ایرانیان بر چه مایه بلاست          بخواهی به تیغ جهانبخش کین          ترا پرورانیسند پروردگار          مرا سال شد از دو صد برفزون          که آسایش آری، اگر دم زنی          (۲/ ۳۳۱-۶۰-۲۵۰)</p>	<p>چوپوینده نزدیک دستان رسید          چوبشنید بر تنش بدرید پوست          به روشن دل از دور بدها بدید          به رستم چنین گفت دستان سام          نشاید کزین پس چمیم و چریم          که شاه جهان در دم ازدهاست          کنون کرد باید ترا رخس زین          همانا که از بهر این روزگار          مر این کارها را توزی بی کنون          نشاید بدین کار آهرمنی</p>
---	--

رستم به فرمان پدر هفت خان معروف را در پشت سر می گذارد و کی کاووس و سپاهیان ایران را از چنگ دیوان رهایی می بخشد و بعد با دلاوریهای خود سبب شکست شاه مازندران را فراهم می سازد. زال و رستم تا بدان حد مورد توجه و عنایت کی کاووس هستند که شاه پس از واقعه مازندران و در موقع گردیدن به گرد جهان یک ماه در زابل مهمان پهلوانان سیستانی بوده است:

سپه را سوی زابلستان کشید  
 به مهمانی پور دستان کشید

ببُند شاه یک ماه در نیمروز گهی رود و می خواست، گه باز و یوز  
(۲/ ۳۸۱/ ۶-۲۵)

بار دیگر رستم، کی کاووس و بزرگان سپاه ایران را از دست شاه هاماوران نجات می دهد، و علاقه مندی و احترام فوق العاده خود را به شاه ایران بدین سان بیان می کند که:

مرا تخت بر بر نیاید به کار اگر بد رسد بر تن شهر یار  
(۲/ ۳۹۷/ ۳۸۰)

و نیز چون کی کاووس برای دست یافتن به راز آسمانها بر تختی می نشیند و به آسمان پرواز می کند و سپس در بیشه آمل سقوط می کند، رستم و دیگر پهلوانانند که او را می یابند و بر تخت پادشاهی می نشاندند. همچنین به هنگامی که سهراب با سپاهی از تورانیان به ایران حمله می کند و ایرانیان تاب پایداری در برابر او در خود نمی بینند، کی کاووس رستم را به صحنه جنگ می خواند، و او کمر بسته و آماده به درگاه شاه ایران روی می آورد. در جای دیگر شاهدیم که رستم سیاوش را داوطلبانه در زابل تربیت می کند و چون او همه آداب رزم و بزم را فرا می گیرد، به خواهش سیاوش، وی را با احترام بسیار نزد کی کاووس می فرستد. و هنگامی که سیاوش در توران کشته می شود، بار دیگر رستم وارد عمل می گردد و زن محبوب کی کاووس، سودابه، را به انتقام کشته شدن سیاوش در توران زمین می کشد و کی کاووس دم بر نمی آورد. و نیز چنان که قبلاً اشاره شد شاه در جنگ با افراسیاب، از رستم می خواهد با سیاوش به جنگ دشمن برود و... در همه این حوادث چند موضوع آشکارا به چشم می خورد:

نخست احترام بسیاری است که کی کاووس برای این دو پهلوان نامدار زابلی قائل است: در اولین دیدار، که زال برای منصرف ساختن کی کاووس از جنگ با مازندران به درگاه شاه می رود، کی کاووس او را نزد خود بر تخت می نشاند (۲/ ۳۲۱/ ۱۱۱). و با آن که به سخنان زال وقتی نمی نهد، مقام و منزلت این دو تن نزد وی تا بدان حدست که به زال می گوید من می روم ولی تو و رستم نگهبان ایران باشید. و چون به سوی مازندران حرکت می کند، مملکت را به دست میلاد می سپرد اما به وی تذکر می دهد اگر دشمنی روی نمود فقط

ز هر بد به زال و به رستم پناه که پشت سپاهند و ز بیای گاه  
(۲/ ۳۲۵/ ۱۶۶)

کی کاووس در تقاضای یاری از زال، پس از شکست از دیوان مازندران، بار دیگر

این حقیقت را بیان می کند که

اگر تو نسنبدی بدین در میان همه سود و سرمایه باشد زیان

(۲/ ۳۳۱/ ۲۴۸)

و چون در مازندران رستم را می بیند وی را در آغوش می فشارد و از رنج راه و حال زال می پرسد، و پس از آن که رستم دیوسپید را می کشد، کی کاووس از وی این چنین تجلیل می کند:

بر او آفرین خواند کاووس شاه  
بر آن مام کوچون تو فرزند زاد  
هزار آفرین باد بر زال زر  
که چون تو دلیری پدید آوری  
مرا بخت از این هر دو فرخ ترست

که بی تو مبادا کلاه و سپاه  
نشاید جز از آفرین کرد یاد  
ابر مرز زابل سراسر دگر  
همانا که چون تو زمانه ندید  
که پیل هزبر اوژنم که ترست

(۲/ ۳۵۶/ ۶۵۵-۹)

در هنگام حمله سهراب به ایران، کی کاووس از ایران ندارد کسی تاب اوی چنین دان که اندر جهان جز تو کس دل و پشت گردان ایران تویی ستاننده شهر مازندران ز گرز تو خورشید گریان شود چو گرد پی رخس تونیل نیست کمند تو بر شیر بند افگند تویی در همه بد به ایران پناه

در نامه خود به رستم چنین می نویسد:  
مگر تو که تیره کنی آب اوی  
نباشد به هر کار فریاد رس  
به چنگال و نیروی شیران تویی  
گشاینده بند هاماوران  
ز تیغ تو بهرام بریان شود  
هماورد تو در جهان پیل نیست  
سنان تو بر گه گزند افگند  
ز تو بر فرزند گردان کلاه

(۲/ ۴۶۰/ ۹-۴۲۲)

در جای دیگر کی کاووس خطاب به وی می گوید «که از تو فرزند نگی و کلاه» (۲/ ۳۶۱/ ۷۴۰). کی کاووس حتی هراسی از بیان این حقیقت ندارد که در نامه خود خطاب به شاه مازندران بنویسد که چون تو با رستم تاب مقابله نداری بهترست به ما باژ و ساو بدهی (۲/ ۳۵۸/ ۶۹۱) و پس از پیروزی در جنگهای مازندران، بار دیگر می بینیم کی کاووس بدین سان به ستایش رستم می پردازد:

که ای پهلوان جهان سر به سر به مردی نمودی به هر جا هنر

ز تو یافتم من کنون تخت خویش به تو باد - روشن دل و دین و کیش

(۲/ ۳۷۵/ ۶- ۹۴۵)

راه و رسم زال و رستم در برابر این ستایشها چیزی جز اظهار بندگی و فرمانبرداری نیست. چون دشمنی به ایران روی می نهد، شاه ایران یکی از ایشان را می خواند، و این پهلوانان امروزی را گردن می نهند و به جنگ دشمن می روند. و چون سیاه ایران به سبب وجود ایشان پیروز می گردد، پهلوانان سیستانی به درگاه شاه حاضر می شوند و اجازه عزیمت به زابل می طلبند و شاه ایشان را هدایایی شایسته می بخشد و آنان راهی سرزمین خود می گردند.

سبب این همه بزرگداشت رستم را، بخصوص در این واقعیت باید جست که رستم پهلوان یگانه ای است که کارهای بزرگ می کند. علاوه بر آن که وی بر کی کاووس در جنگ مازندران و هاماوران و نیز سقوط از آسمان حق حیات دارد، در موارد متعدد رستم به وی نیز نشان داده است که او یگانه مردی است که می تواند آرزوهای شاه را جامه عمل بپوشاند. اوست که هفت خان را با پیروزی در پشت سر می نهد و دیوسپید را می کشد، رستم است که کی کاووس را به جنگ با شاه مازندران وامی دارد (۲/ ۳۶۶/ ۸۰۸) و در این جنگ چون جویا، پهلوان مازندرانی، به میدان جنگ می آید و هیچ یک از پهلوانان ایران یارای مقابله با او را در خود نمی بیند، رستم به ندای کی کاووس پاسخ می دهد و به جنگ می رود

چنین گفت کاووس کاین کار تست از ایران نخواهد کس این رزم جست

(۲/ ۳۶۸/ ۸۳۷)

چون شاه مازندران به جادوی خود را به شکل سنگی بزرگ در می آورد، تنها رستم است که می تواند آن سنگ را از زمین برگیرد در حالی که همه لشکریان از نیروی وی در شگفت شده اند (۲/ ۳۷۳/ ۹۱۵). در جنگ با سهراب هم چون سهراب همه پهلوانان ایران را از میدان بدر می کند، کی کاووس طوس را به نزد رستم می فرستد که

ندارم سواری و را همنبرد از ایران نیارد کس این کار کرد

(۲/ ۴۸۷/ ۸۷۶)

در برابر اظهار نظرهای ستایش آمیز کی کاووس در باره رستم که بدان اشاره گردید، لااقل در دو مورد رفتار خشن و ناپسند وی در برابر رستم به هیچ وجه قابل توجیه نیست. یکی در آن جا که رستم به فرمان کی کاووس از زابل روانه درگاه شاه می شود تا نادانسته به جنگ سهراب، فرزند خود، برود. شاه در نامه خود از رستم خواسته بود که بی تأمل

حرکت کند. ولی چون آورنده نامہ گیو، پهلوان نامدار و خویش رستم بود، رستم سه روز را با بادہ گساری و شادمانی با گیوسپری می کند و تذکر گیورا کہ کی کاووس گفته است در زابل توقف مکن به چیزی نمی گیرد. چون می پندارد دشمنی صعب به ایران روی ننهادہ است. سرانجام رستم با چند روز تأخیر با گیو در درگاه شاه حاضر می شود. کی کاووس از این تأخیر سخت خشمگین می گردد و سخنانی بر زبان می آورد کہ هیچ پادشاهی به رستم نگفته بودہ است:

یکی بانگ برزد به گیو از نخست	پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
کہ رستم کہ باشد کہ فرمان من	کنند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من	سرش کند می چون ترنجی زتن
بگیرش بسر زنده بردار کن	وز او نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیورا دل بخست	کہ بردی به رستم بدین گونه دست
بر آشفتم با گیو و با پیلتن	بدو خیره مانده همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهر یار	کہ رو هر دو را زنده برکن به دار
خود از جای برخاست کاووس کی	بر افروخت برسان آتش زنی

(۲/ ۴۶۶/ ۱۴-۵۰۷)

چنان کہ در صفحات پیش گذشت، رستم به این سخنان یاوه پاسخی شایسته می دهد و کی کاووس را به عذرخواهی وامی دارد. باردیگر هنگامی کہ سیاوش با افراسیاب صلح می کند و رستم را به نزد شاه می فرستد و شرایط صحیح و عادلانه صلح را به اطلاع وی می رساند، باز کی کاووس رستم را به سستی و مال دوستی و تن آسانی متهم می سازد (۳/ ۵۷۶/ ۸۴-۹۷۵ و ۱۸-۱۰۱۷) و رستم را عزل می کند و به سیستان می فرستد و طوس را به جای وی روانه میدان جنگ می سازد. رستم این بار آن چنان آزردہ خاطر می شود کہ به سیستان می رود و دیگر از ایران و کی کاووس نام نمی برد تا بدان هنگام کہ از کشته شدن سیاوش آگاہ می شود و چنان کہ گذشت به ایران بازمی گردد و شاه و دربارش را به چیزی نمی گیرد و سودابه را با شمشیر می کشد.

بعلاوه در برابر تمام خدمات و رنجهای زال و رستم، کار زشت و ناپسند و غیر قابل دفاع کی کاووس را به هنگام زخمی شدن سهراب هرگز نمی توان و نباید از یاد برد. چنان کہ می دانیم رستم به تقاضای کی کاووس به جنگ سهراب می رود. پدر و پسر کہ یکدیگر را نمی شناختند و در پی شناختن هم نیز بودند، با هم به جنگ می پردازند. سهراب نیرومند در گشتی دوم از رستم شکست می خورد و رستم پهلوی او را با شمشیر

می‌درد. چون رستم در می‌یابد که فرزند خود را مجروح ساخته است، به توسط گودرز از شاه تقاضا می‌کند

از آن نوشدارو که در گنج تست      کجا خستگان را کند تندرست  
به نزدیک من با یکی جام می      سزد گفرستی هم اکنون زپی  
(۲/ ۵۰۸/ ۵-۱۲۶۴)

ولی کاووس در این مورد بسیار حساس باصطلاح کار را با تعارف برگزار می‌کند و به گودرز می‌گوید می‌دانی هیچ کس را به اندازه رستم گرمی نمی‌دارم و نمی‌خواهم او را گرفتار مصیبتی بینم. اما در عین حال آشکارست که کی کاووس در این هنگام هم سخنان تند رستم را خطاب به خود از یاد نبرده است:

همه کارت از یکدگر بدترست      ترا شهر یاری نه اندر خورست...  
تواند جهان خود زمن زنده‌ای      به کینه چرا دل پراگنده‌ای...  
چو خشم آورم شاه کاووس کیست      چرا دست یازد به من طوس کیست  
مرا زور و فیروزی از داورست      نه از پادشاه و نه از لشکرست...  
چه آزاردم او، نه من بنده‌ام      یکی بنده آفریننده‌ام  
دلیران به شاهی مرا خواستند      همان گاه و افسر بیاراستند  
سوی تخت شاهی نکردم نگاه      نگهداشتم رسم و آیین و راه  
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت      نبودی ترا این بزرگی و بخت  
(۲/ ۴۶۶/ ۳۴-۵۱۸)

و هم سخنان تند سهراب را در میدان جنگ خطاب به خود به یاد دارد:

و زآن پس خروشید سهراب گرد      همی شاه کاووس را برشمرد  
چنین گفت کای شاه آزاد مرد!      چگونه ست کارت به دشت نبرد  
چرا کرده‌ای نام کاووس کی      که در جنگ شیران نداری توپی  
گر این نیزه در مشت پیچان کنم      سپاه ترا جمله بیجان کنم  
یکی سخت سوگند خوردم به بزم      بدان شب کجا کشته شد ژنده رزم  
کز ایران نمانم یکی نیزه‌دار      کنم زنده کاووس کی را به دار  
(۲/ ۴۸۶/ ۹-۸۶۴)

پس کی کاووس به گودرز می‌گوید آیا تو سخنان ایشان را از یاد برده‌ای؟ هر کس دشمن خود را بی‌پرو در جهان نامش به بدی برده خواهد شد. و بدین سان از دادن نوشدارو برای نجات سهراب سرباز می‌زند. گودرز با شنیدن این پاسخ به نزد رستم بازمی‌گردد و

در عبارتی پوشیده از تصمیم کی کاووس چنین یاد می کند:

بدو گفست خوی بد شهر یار      درختی است حنظل همیشه به بار  
 به تندی به گیتی ورا یار نیست      همان رنج کس را خریدار نیست  
 ترا رفت باید به نزدیک اوی      که روشن کنی جان تاریک اوی  
 (۱۰/۲-۵۰۹/۵-۱۲۸۳)

رستم برای طلب نوشدار و خود را برای رفتن به نزد شاه آماده می سازد که ناگهان کسی خبر مرگ سهراب را به او می دهد. کی کاووس کینه جو چون از مرگ سهراب، فرزند رستم، جهان پهلوان ایران، آگاه می شود نزد رستم می رود و سخنانی حکیمانه! بر زبان می آورد و رستم را به تسلیم در برابر تقدیر آسمانی می خواند:

دل و جان بدین رفته خرسند کن      همه گوش سوی خردمند کن  
 اگر آسمان بر زمین برزنی      و گر آتش اندر جهان درزنی  
 نیابی همان رفته را باز جای      روانش کهن دان به دیگر سرای  
 من از دور دیدم بر و یال اوی      چنان برز و بالا و گوپال اوی  
 زمانه برانگیختش با سپاه      که ایدر به دست تو گردد تباه  
 چه سازی و درمان این کار چیست      بر این رفته تا چند خواهی گریست  
 (۲/۵۱۳-۴۰/۱۳۳۵)

با توجه به آنچه در صفحات اخیر گذشت در کمال بیطرفی می توان کی کاووس را مردی انتقامجو و ناسپاس نیز خواند. چه وی بر سینه ابر مرد یگانه ای دست رد می زند که نه فقط کیقباد، پدر او را، بر تخت شاهی نشاندہ بوده است و در حقیقت کی کاووس پادشاهی خود را مدیون اوست، بلکه بارها شخص او را نیز از کام مرگ رهایی بخشیده، حقیقتی که خود کی کاووس بارها به آن اعتراف کرده بوده است:

چنین دان که اندر جهان جز تو کس      نباشد به هر کار فریادرس  
 (۲/۴۶۰-۴۲۳)

بعلاوه وی مردی را در حساس ترین لحظات زندگی از خود نا کام رانده است که او در تمام عمر گوش به فرمان وی بوده است، جنگهای بزرگ کرده، پیروز یهای چشمگیر برای کی کاووس و ایران به ارمغان آورده است. مردی صمیمی و پهلوان که در تمام دوران پادشاهی کی کاووس بهره ای به جز رنج نداشته است:

بدو گفست رستم که هر شهر یار      که کردی مرا ناگهان خواستار

گهی جنگ بودی و گه ساز بزم ندیدم ز کاووس جز رنج رزم  
(۲/ ۴۸۷/ ۹-۸۷۸)

رستم آن سخنان قهر آلود را نیز هنگامی بر زبان آورده بود که کی کاووس بی سبب فرمان داده بود جهان پهلوان ایران را بردار کنند! از طرف دیگر کی کاووس از سهراب هم نیبایست توقعی داشته باشد. افراسیاب سهراب را به جنگ با ایران تشویق کرده بود بی آن که سهراب بداند افراسیاب در فکر چه توطئه‌ای است. پس سهراب آن سخنان تند را به دشمن خود، یعنی کاووس، گفته بوده است و کیست که از دشمن توقعی جز این داشته باشد؟

### بزم و باده گساری

از طرف دیگر از بررسی حوادث روزگار پادشاهی کی کاووس این موضوع نیز روشن می‌گردد که وی مردی است اهل بزم و باده گساری و مجالس عیش و سرور. از آن روزی که در آغاز پادشاهی در گلشن زرنگار با بزرگان ایران می‌خوشگوار می‌نوشید و لاف می‌زد که «مرا زید اندر جهان برتری» (۲/ ۳۱۶/ ۲۰) تا سالهای آخر حیاتش بارها شاهد برپا شدن چنین مجالسی هستیم. چون سپاه به مازندران می‌برد و در کوه اسپروز فرود می‌آیند نخستین شب را با بزرگان به شادی می‌گذرانند (۲/ ۳۲۶/ ۱۷۳). پس از نجات از دست دیوان مازندران

برین گونه یک هفته با رود و می همی رامش آراست کاووس کی  
(۲/ ۳۵۶/ ۶۶۷)

پس از پیروزی بر دیوان و شاه مازندران، هنگامی که به گرد مرز و بوم ایران می‌گردد و یک ماه در زابلستان مهمان رستم بوده است «گهی رود و می‌خواست، گه باز و یوز» (۲/ ۳۸۱/ ۲۶). شب پیش از لشکرکشی به سوی سهراب، با آن که با رستم و پهلوانان ایران برخوردی بسیار تند داشته است، می‌بینیم چون رستم به خواهش پهلوانان به سوی شاه باز می‌گردد و آمادگی خود را برای جنگ با سهراب اعلام می‌کند، کی کاووس به رستم می‌گوید:

چنین بهتر آید که امروز بزم	بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار	شد ایوان به کردار باغ بهار
گرانمایگان را همی خواندند	بدان خرمی گوهر افشانند
از آواز ابریشم و بانگ نای	سمن چهرگان پیش خسرو به پای

همی باده خوردند تا نیم شب  
 بخوردند می تا جهان تیره گشت  
 همه مست بودند و گشتند باز  
 به یاد بزرگان گشاده دولب  
 دل نامداران زمی خیره گشت  
 بیسموده گردان شب دیر یاز  
 (۶۲۰-۶/ ۴۷۲/ ۲)

و از این نوع است سور و باده گساری سه روزه او پس از اثبات بیگناهی سیاوش (۳) ۵۵۳/ ۱- ۵۶۰). وی نیز در موقع رسیدن فتحنامه کیخسرو، و نیز به هنگام بازگشت کیخسرو به نزد او، هر بار یک هفته به باده خواری و شنیدن بانگ نای و سرود می پردازد (۵) ۱۳۶۵/ ۱۳۲۱ و ۵/ ۱۳۸۵/ ۲۲۰۹). همچنین پس از کشته شدن افراسیاب و گرسسوز و بازگشت کیخسرو به پارس، کی کاووس و کیخسرو چهل روز را به رامش و رود و می می گذرانند (۵) ۱۳۹۸/ ۲۴۲۶) و...

#### عدم سازش با افراسیاب، دشمن بزرگ ایران

در خلیقیات کی کاووس به جنبه های مثبتی نیز برمی خوریم که ذکر آنها به همان اندازه مطالب پیشین حائز اهمیت است، و به نظر نگارنده این سطور مهمترین آنها را در دشمنی بی چون و چرای کی کاووس با افراسیاب، دشمن دیرین ایرانیان، باید جستجو کرد. درست است که نبرد بین ایرانیان و تورانیان سابقه ای کهن دارد و دشمن داشتن تورانیان اختصاصی به کی کاووس ندارد، ولی دشمنی وی با افراسیاب از نوعی دیگرست. ممکن است کسی بپندارد که چون افراسیاب فرزند وی، سیاوش، را که در توران زمین به وی پناهانده شده بود کشته است، کی کاووس افراسیاب را سخت دشمن می داشته است، ولی شاهنامه ثابت می کند که این خصومت ریشه ای عمیقتر دارد و مربوط به سالهای پیش از این حادثه است. زیرا چنان که در صفحات پیش اشاره گردید هنگامی که افراسیاب به ایران حمله می برد و سیاوش ورستم به جنگ او می روند، افراسیاب پس از نبردهای مقدماتی بر اثر خوابی که می بیند پیام صلح و آشتی به نزد سیاوش می فرستد و می پذیرد که تمام سرزمینهای ایران را که تصرف کرده بوده است به ایران باز پس دهد، هدایای فراوان به کی کاووس تسلیم نماید و نیز به پیشنهاد سیاوش صد تن از خویشان نزدیک خود را به ترتیبی که ورستم تعیین می کند به عنوان گروگان به دربار شاه ایران بفرستد.

سیاوش ورستم شرایط صلح را می پذیرند زیرا هم کی کاووس به ایشان گفته بوده است که شما در جنگ بر افراسیاب پیشی مگیرید و هم می دیدند بی جنگ و خونریزی به

چیزهایی دست می یابند که حداکثر ممکن است با جنگ عایدشان شود. در چنین شرایطی موقعی که رستم نامه سیاوش را درباره صلح با افراسیاب به نزد کی کاووس می برد، کی کاووس خشمگین می گردد و با اعتراض به رستم می گوید:

ندیدی تو بدهای افراسیاب که گم شد زما خورد و آرام و خواب  
(۳/ ۵۷۶/ ۹۷۸)

و نیز در پاسخ نامه سیاوش، در اعتراض به صلح او می نویسد «شنیدی که دشمن به ایران چه کرد» (۲/ ۵۸۰/ ۱۰۴۰) و بصراحت می گوید مکافات بدیهای افراسیاب را باید با بدی می دادیم نه این که به گرفتن مال و خواسته و گروگان از او دل خوش کنیم. در این جاست که شاه، رستم را بی دلیل به تناسانی و حرص به مال، و سیاوش را به زن بارگی متهم می سازد و از این که به زعم او ایشان فریب افراسیاب را خورده اند خشمناک می شود، چه تجربیات خود را در مورد افراسیاب به یاد می آورد:

که من زآن فریبنده گفتاروی بسی بازگشتم زیگارای  
(۳/ ۵۸۰/ ۱۰۴۵)

کی کاووس تا بدان حد از این آشتی ناراضی است که رستم را به سیستان باز می گرداند و طوس را به جای وی به میدان نبرد می فرستد. آنچه در این حادثه بر زبان و قلم کی کاووس جاری شده است هنوز به خوبی عمق دشمنی وی را با افراسیاب نشان نمی دهد. چه ممکن است خواننده بپندارد صلحی که بی موافقت وی انجام پذیرفته او را خشمگین ساخته است. ولی در سالهای بعد، سخنان وی با کیخسرو، پس از آمدن کیخسرو به ایران و بر تخت پادشاهی نشستن وی، این حقیقت را روشن می سازد که کی کاووس تا چه اندازه افراسیاب را همواره دشمن می داشته است. مطالبی که در آن مجلس بین کی کاووس و نبیره اش، کیخسرو، رد و بدل می شود تا حدی عکس العمل او را در واقعه پیشین (جنگ سیاوش و رستم با افراسیاب) توجیه می کند.

ماجرا از این قرار است که چون کیخسرو بر تخت پادشاهی می نشیند و با پهلوانان ایران سراسر مرز و بوم ایران را می گردد و به آبادی شهرهای ویران فرمان می دهد، با زال و رستم به نزد کی کاووس می رود. کی کاووس در این مجلس به طرح مسائلی می پردازد: وی نخست با نبیره خود از افراسیاب سخن می گوید و از کشته شدن سیاوش به فرمان او، از پهلوانان بسیار و زنان و کودکان بی شمار ایرانی که به دست افراسیاب و سپاهیانش کشته شده و شهرهای بسیاری که در حمله های افراسیاب ویران گشته اند، و

آنگاه از کیخسرو می خواهد که در حضور زال و رستم سوگند بخورد

که پر کین کنی دل زافراسیاب      دم آتش اندر نیاری به آب  
به خویشی مادر بدو نگروی      نیچی و گفت کسی نشنوی  
به گنج و فزونی نگیری فریب      به پیش ارفراز آیدت یا نشیب ...  
میانجی نخواهی به جز تیغ و گرز      منش برزداری زبالای برزد

(۳/ ۷۷۰/ ۹-۱۰۱)

کی کاووس نوع سوگند را نیز معین می کند که باید به دادار خورشید و ماه، به تاج و به تخت و به مهر و کلاه، به داد فریدون و آیین و راه، به خون سیاوش، به جان شاه، به فرّ و به نیک اختر ایزدی سوگند بخوری. کیخسرو بدین سان سوگند می خورد و می پذیرد:

که هرگز نیچم سوی مهر اوی      نبینم به خواب اندرون چهر اوی

(۳/ ۷۷۱/ ۱۱۳)

به فرمان کی کاووس، این سوگند را می نویسند. وی زال و رستم و بزرگان لشکر را بر آن گواه می گیرد و سوگندنامه را به زنهار به دست رستم می سپرد. و چنان که می دانیم کیخسرو نیز به همین سان عمل می کند و انتقام سیاوش را از افراسیاب می گیرد. همانطوری که قبلاً اشاره کردم کی کاووس در همین مورد به صلح سیاوش و رستم با افراسیاب نیز اشاره گونه ای می کند که «به گنج و فزونی نگیری فریب» زیرا وی معتقد بود پادافره بدیهای افراسیاب بدی است.

### رزم و کشورگشایی

علاوه بر مطالبی که بدان اشاره گردید از آنچه در شاهنامه آمده است چنین برمی آید که کی کاووس بطور کلی به جنگ کردن و فتح سرزمینها و دفاع از ایران علاقه مند بوده است. در آغاز پادشاهی او و به هنگامی که مازندرانی سرود را از دیوی رامشگر می شنود و قصد جنگ با دیوان مازندران را می کند، در شاهنامه می خوانیم که:

دل رزمجویش ببست اندر آن      که لشکر کشد سوی مازندران  
چنین گفت با سرفرازان رزم      که ما دل نهادیم یکسر به بزم  
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر      نگردد ز آسودن و گاه سیر

(۲/ ۳۱۷/ ۳-۴۱)

در بیشترین جنگها خود او را در مقام فرماندهی سپاه می بینیم که از آن جمله است در جنگ با شاه مازندران، شاه بربرستان، شاه هاماوران، و سهراب. ولی حقیقت آن

است که نقش اساسی در بیشتر این جنگها با پهلوانان ایران بخصوص با رستم است. در جنگ با شاه بربرستان و سپاه بیشمار وی، گودرزست که با یاری هزارتن از نامداران بر قلب سپاه دشمن می تازد و کی کاووس از پسر او روانه می گردد (۲/ ۳۷۹-۱۱/ ۱۳). همچنان که وی در نامه ای خطاب به شاه مازندران می نویسد چون توتاب پایداری در برابر رستم را نداری بهترست به ما باژوسا و بدهی.

اطلاعاتی که کی کاووس پس از آمدن رستم به مازندران، در باره محل و موقعیت دیو سپید به وی می دهد و راهنماییهایی که در این باره به او می کند از جمله آن که رخش را در مکانی پنهان بدارد، همه از هوشیاری کی کاووس در زندان دیو سپید حکایت می کند. پس از کشته شدن دیو سپید و دیگر دیوان به فرمان کی کاووس به مدت یک روز شهر مازندران را می سوزند و جادوان را می کشند و آنگاه وی فرمان می دهد که مکافات بدیهای دیوان را بجای آورده ایم و اینک زمان آن فرا رسیده است که کسی را نزد شاه مازندران بفرستیم تا وی را به راه راست هدایت کند. در جنگ با شاه مازندران شاهدیم که کی کاووس به قسمتهای مختلف سپاه سرکشی می کند. و هنگامی که شاه مازندران خود را به جادوی به صورت سنگی در می آورد، کی کاووس فرمان می دهد تا سنگ را به نزد وی ببرند و چون رستم شاه مازندران را به چنگ می آورد، به فرمان کی کاووس شاه مازندران را با شمشیر ریز می کنند. در جنگ با سهراب نیز می بینیم که رستم برای خبرگیری از سپاه دشمن از کی کاووس که فرمانده سپاه است اجازه می خواهد تا با لباس مبدل به سپاه دشمن برود.

پس از شکست دادن شاه مازندران و بازگشت به ایران و سپس گردیدن به گرد پادشاهی و بازدید از توران، چین، مکران، زره، بربرستان، کوه قاف، باختر، زابلستان و هاماوران، و قبول باژ، داوطلبانه یا پس از جنگ از طرف آنان حاکی از میل درونی وی به داشتن مملکتی بزرگ و باصطلاح یک پارچه و غنی است. در لشکرکشی سیاوش و رستم به توران زمین می بینیم که برنامه جنگ را کی کاووس طرح می کند و بعد چون می بیند بر خلاف میل او کار به آشتی انجامیده است، رستم را عزل و طوس را به جای او می گمارد که البته این کار او پایانی ناخوش دارد. همچنان دشمنی او با افراسیاب و تورانیان از این حقیقت می کند که وی در تشخیص «دشمن» هرگز دچار اشتباه نشده بوده است. از طرف دیگر فرمان کشتار ساکنان شهر مازندران و غارت و سوختن آن شهر - پیش از آن که کاووس و سپاهیانش به دست دیو سپید اسیر و کور شوند - قال توجیه

نمی نماید.

### آبادانی و توانگری کشور

موضوع دیگر که ذکر آن لازم می نماید توجه مخصوص کی کاووس است به آبادانی کشور و دادگری و کوتاه شدن دست بدان و آسایش و توانگری مردم. به این مطلب در شاهنامه در دو قسمت اشاره گردیده است یکی به هنگام بازگشت وی از مازندران و دیگر در زمان رهایی یافتن او از دست شاه هاماوران و مراجعت به ایران. بعلاوه او پس از پیروزی مازندران، کشور نیمروز را با فرمانی به رستم، و سپاهان را به گودرزی دهد و طوس را عنوان اسپهبدی عطا می کند. و پس از بازگشت از هاماوران عنوان جهان پهلوانی رانیز به رستم ارزانی می دارد. در این هنگام است که می بینیم همه تاجداران و نیز پریان و دیوان به اطاعت وی درمی آیند و فردوسی از وجود گنجهای بسیار در ایران سخن بمیان می آورد و ظاهراً به سبب همین توانگری است که وی به ساختن بناهایی از سیم و زر می پردازد که به آن قبلاً اشاره شده است. (۲/ ۳۷۶-۸۸/ ۹۷۳-۲ و ۴۰۸/ ۲۱-۴۱۵)

### شفقت نسبت به فرزند و نبیره

برخورد کی کاووس با زن و فرزند و نبیره اش نیز درخور بررسی است. قبلاً به این موضوع اشاره شد که وی زنش، سودابه، را چنان عاشقانه دوست می داشت که جانب آن زن گناه آلوده را برپسر بیگنااهش ترجیح نهاد و با آن که بر وی روشن گردیده بود که سیاوش به «آن کار» آلوده نیست، به موبدان چنان وانمود کرد که در آن ماجرا حیران است و قادر به تشخیص حقیقت نیست، پس به اشاره ایشان مقرر داشت که سودابه و سیاوش برای اثبات بیگناهی خود بر آتش بگذرند، اما سودابه گناهکار برای خود بهانه ای جست و سیاوش ناگزیر بر کوه آتش گذشت و بیگناهی خود را روشن ساخت. در این هنگام کی کاووس سیاوش را تنگ در بر می گیرد و از کردار بد خود پوزش می طلبد و سه روز را با فرزند به سور و شادکامی می گذراند. سیاوش که بخوبی می دانسته است سودابه تا چه اندازه نزد پدر محبوب است، بدین سبب چون پدر تصمیم می گیرد سودابه گناهکار دروغ زن را بکشد، از پدر می خواهد که از کشتن سودابه بگذرد و پدر نیز چنین می کند. هنگامی که سیاوش آمادگی خود را برای جنگ با افراسیاب به آگاهی پدر می رساند، کی کاووس ضمن موافقت با این کار رستم را نیز به همراه وی به میدان جنگ می فرستد و به رستم می گوید تو می دانی که «سیاوش چو چشم و روان من

است» (۳/ ۵۵۷/ ۶۴۲). و چون سپاه به حرکت درمی آید کی کاووس یک روزه راه سیاوش را همراهی می کند و در هنگام وداع یکدیگر را در آغوش می گیرند و پدر و پسر چون ابر بهاری می گریند و به قول راوی داستان شاید دل هر دو به این حقیقت گواهی داده بوده است که این آخرین دیدار ایشان با یکدیگرست. در نخستین نامه ای که بین پسر و پدر در این جنگ مبادله می شود بوی مهر و دوستی از آنها استشمام می گردد. ولی در نامه دیگری که پدر در پاسخ صلح سیاوش و افراسیاب می نویسد وضع دگرگون می شود. پدر فرزند را «جوان» خطاب می کند که بازی و آمیختن با خوبرویان او را از جنگ دور داشته است و حتی بطور ضمنی او را به دوستی با دشمن نیز متهم می سازد که «اگر مهرداری بدان انجمن» (۳/ ۵۸۱/ ۱۰۵۸) سپاه را به طوس بسیار و خود بازگرد. چه تو مرد پرخاش و ننگ و نبرد نیستی، و آشکارا از پسر می خواهد که پیمان افراسیاب را بشکنند. چنان که دیدیم سیاوش پیمان نمی شکند و به دشمن پناه می برد. مدتی بر این ماجرا می گذرد و پدر از حال پسر در سرزمین دشمن بیخبرست. اما هنگامی که کی کاووس از کشته شدن سیاوش به فرمان افراسیاب آگاه می گردد:

چو این گفته بشنید کاووس شاه      سر تاجدارش نگون شد زگاه  
همه جامه بدرید و رخ را بکند      به خاک اندر آمد زتخت بلند

(۳/ ۶۸۱/ ۴-۲۳)

ضربه مرگ سیاوش آن چنان سنگین است که قدرت انجام هر کاری را از کی کاووس سلب می کند، در همین زمان است که رستم پس از آگاهی از مرگ سیاوش به درگاه کی کاووس حاضر می شود و شاه را سرزنشهای تند می کند و به وی می گوید «سیاوش زگفتار زن شد تباه» (۳/ ۶۸۳/ ۵۰). کی کاووس خجل و گریان چیزی به رستم نمی گوید و

تهمت برفت از برتخت اوی      سوی کاخ سودابه بنهاد روی  
ز پرده به گیسوش بیرون کشید      رتخت بزرگیش در خون کشید  
به خنجر به دو نیمه کردش به راه      نجنبید برتخت کاووس شاه  
بیامد به درگاه با سوگ و درد      پر از خون دو دیده، دو رخساره زرد

(۳/ ۶۸۴/ ۴-۶۰)

طرز رفتار و برخورد کی کاووس با کیخسرو، نبیره اش، در تمام موارد هم احترام آمیز است و هم توأم با احساسات صمیمانه. این امر در نخستین دیدار آن دو با یکدیگر به وضوح به چشم می خورد

چو کاووس کی روی خسرو بدید      سرشکش ز مژگان به رخ برچکید  
 فرود آمد از تخت و شد پیش اوی      بمالید بر روی او چشم و روی  
 (۱۱۶۹-۷۰/۷۴۷/۳)

و این شیوه تا پایان زندگی کی کاووس ادامه دارد. حقیقت آن است که کی کاووس، در وجود کیخسرو علاوه بر نبیره خود، وجود سیاوش معصومی را نیز می دیده است که به سبب اشتباههای خود او به کام نیستی کشیده شده بود.

### نیایش یزدان

در چند صحنه نیز شاهدیم که کی کاووس خاضعانه روی به درگاه خداوند می آورد و به نیایش وی می پردازد هم در زمان درماندگی و ناتوانی و هم در هنگام پیروزی. موقعی که سپاه ایران و مازندران به فرماندهی کی کاووس و شاه مازندران هفت روز با یکدیگر نبرد می کنند و ایرانیان کاری از پیش نمی برند:

به هشتم جهاندار کاووس شاه      ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه  
 به پیش جهان داور رهنمای      بیامد همی بود گریان به پای  
 وز آن پس بمالید بر خاک روی      چنین گفت کای داور راستگوی  
 بر این نرّه دیوان بی ترس و باک      ایسا آفریننده آب و خاک  
 مرا ده توفیروزی و فرهی      به من تازه کن تخت شاهنشهی  
 (۱۸۷۳-۸۶۹/۳۷۰/۲)

و چون مرادش حاصل می گردد یک هفته به نیایش یزدان پاک می پردازد و از این که خداوند او را در جهان بی نیاز ساخته و بر جادوان پیروز گردانده است خدای را سپاس می گوید و سپس فرمان می دهد نیازمندان را از گنج او بی نیاز سازند.

هنگامی که کیخسرو و کی کاووس از دست یافتن به افراسیاب نومید می گردند، کی کاووس به نبیره خود می گوید برای حل این مشکل جز کردگار از چه کسی می توانیم راهنمایی خواست؟ برای انجام پذیرفتن این کار هر دو به آذرگشسب می روند، بدن خود را می شویند، جامه سپید بر تن می کنند و در برابر آتش، در پیش خداوند خورشید و ماه، زار و گریان می مانند و از مال خود به آتشگاه نیاز می کنند و یک هفته بدین کار ادامه می دهند تا کار به دلخواهشان انجام می شود (۵/۱۳۸۵/۳۴-۲۲۱۵).

### طرز تعیین جانشین

از جمله کارهای کاملاً استثنائی و عاقلانه کی کاووس که براستی از وی عجیب می نماید، پیشنهاد وی برای تعیین جانشین خود اوست. پس از آن که گیو، کیخسرو را پنهانی و با تحمل رنجهای فراوان از توران به ایران می آورد، بین گودرز و طوس بر سر جانشینی کی کاووس — که هنوز شاه ایران بوده است — کار به مجادله می کشد. طوس بطور کلی با آوردن کیخسرو روی خوش نشان نمی دهد و از این که گودرز یان با این کار منزلتی خاص در دربار ایران و در بین ایرانیان کسب کرده اند خشنود نیست و موضوع را بدین صورت عنوان می کند که پادشاهی پس از کی کاووس سزاوار فریزر فرزند شاه است، نه کیخسرو، نبیره او، که مادرش تورانی است و نواده افراسیاب دشمن ایرانیان. این اختلاف تا بدان جا می رسد که دو پهلوان با افراد خانواده خود به قصد جنگ در برابر یکدیگر صف آرایی می کنند. ولی طوس بناگاه درمی یابد که این ستیز پهلوانان به کام دشمن ایران، افراسیاب، تمام خواهد شد. پس هر دو پهلوان داوری به نزد کی کاووس می برند و هر یک دلائل خود را ذکر می کنند و از شاه می خواهند که فریزر و کیخسرو را نزد خود بخواند و آن که را شایسته می بیند به جانشینی خود برگزیند. اما:

بدو گفت کاووس کاین رای نیست	مرا هر دو فرزند بردل یکی است
یکی را چومن کرده باشم گزین	دل دیگر از من شود پرز کین
یکی چاره سازم که هر دو ز من	نگیرند کین اندر این انجمن
دو فرزند ما را کنون با دو خیل	بباید شدن تا در اردبیل
به مرزی که آن جا دژ بهمین است	همه ساله پرخاش آهرمن است
به رنج اند ز آهرمن آتش پرست	نیارد بدان مرز موبد نشست
از ایشان یکی کآن بگیرد به تیغ	ندارم از او تخت شاهی دریغ

(۳/ ۷۵۶/ ۲۴ — ۱۳۱۸)

گودرز و طوس فرمان خردمندانه شاه را گردن می نهند. نخست فریزر و طوس به دژ بهمین می روند و با نومیدی باز می گردند. ولی کیخسرو و گودرز آن دژ را می گشایند و بدین ترتیب داستان جانشینی کی کاووس با تدبیر شخص شاه به پایان می رسد. چون کیخسرو از عهده این آزمایش، یعنی گشودن دژ بهمین، برمی آید و با پیروزی به نزد کی کاووس باز می گردد، کی کاووس

پذیره شدش با رخ ارغوان ز شادی دل پیر گشته جوان

(۳/ ۷۶۲/ ۱۴۲۶)

نیا و نبیره یکدیگر را در آغوش می گیرند و به سوی کاخ شاهی روانه می شوند. کیخسرو دست نیا را می بوسد و رخسار خود را بر تخت وی می ساید. کی کاووس دست او را می گیرد و بر تخت شاهی به جای خود می نشاند:

و زآن پس نیا دست او را به دست	گرفت و ببردش به جای نشست
نشاندش دل افروز بر جای خویش	ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج	به کرسی شد از مایه ورتخت عاج
ز گنجش ز برجد نثار آورید	بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند	که خسرو به چهره جز او را نماند

(۱۴۳۴-۳۸/۷۶۳/۳)

چرا کی کاووس در این باب این چنین با احتیاط و خردمندی عمل کرده است؟ به نظر من شاید علت اصلی آن باشد که این ماجرا در زمانی روی داده است که کی کاووس از «ندانم کاری» های متعدد خود که آخرین آنها به کشته شدن سیاوش در توران منجر گردید، درس عبرت گرفته بوده است و در روزگاری که «فره ایزدی» نیز از وی دور شده بوده است در پیشامدها با احتیاط و خردمندی کامل گام برمی داشته است.

## ۲- از کشته شدن سیاوش تا بر تخت نشستن کیخسرو

در بخش نخست این مقاله به یکی دو حادثه مربوط به پس از مرگ سیاوش، از نظر بیان خلیقات کی کاووس، اشاره گردیده است. ولی بخش حاضر اختصاص دارد به آخرین قسمت دوران پادشاهی کی کاووس، و دومین بخش از حوادث زندگانی وی. گویی با رسیدن خبر کشته شدن سیاوش به درگاه کی کاووس، دوران عظمت و قدرت این پادشاه هم به پایان می رسد. چه با آن که وی سالها پس از این واقعه زنده و پادشاه ایران نیز بوده است، عملاً در اداره کارهای کشور نقشی ندارد. او در این دوره، حداکثر ناظری است ناتوان که شاهد ویرانی و نابودی ایران است بی آن که بتواند برای جبران ناکامیها کاری انجام بدهد. بد نیست ماجرا را به اختصار مورد بررسی قرار بدهیم.

پرخاش رستم به کی کاووس و کشتن سودابه

چون خبر کشته شدن سیاوش به کی کاووس می رسد، وی از شدت تأثر از تخت به

خاک می غلتد ، جامهٔ خسروی بر خود می درد و رخسار خود را می کند، پهلوانان و ایرانیان همه خاک بر سر می کنند و در سوگ سیاوش جامه های کبود و سیاه بر تن می کنند. هنگامی که این خبر غم انگیز به رستم ، پرورندهٔ سیاوش ، می رسد شهر زابل به فغان در می آید، پهلوانی نامدار چون رستم از هوش می رود، زال رخسار خود را می کند و بر تاج و یال خود خاک می افشاند. زابلیان یک هفته در سوگ سیاوش می نشینند و سپس رستم با دلی کینه جوی و دیدگانی خونبار و با سپاهی عظیم به ایران روی می نهد و چون به نزدیک ایران می رسد جامهٔ پهلوی بر تن خود می درد و سوگند می خورد که انتقام خون سیاوش را خواهد گرفت و هنگامی که در پیشگاه کی کاووس حاضر می گردد، بی رعایت هرگونه آدابی و از سوز دل پادشاه را چنین مورد ملامت قرار می دهد که:

بدو گفت خوی بد ای شهر یار	پراگندی و تخمت آمد به بار
ترا عشق سودابه و بد خویی	ز سر بر گرفت آن کلاه کیی
کنون آشکارا ببینی همی	که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه و خوی شاه سترگ	درآمد به ایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن	کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز گفتار زن شد به باد	خجسته زنی کوز مادر نژاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود	چو او راد و آزاد و خامش نبود
در یغ آن رخ و برز بالای اوی	در یغ آن رخ خسرو آرای اوی
در یغ آن چنان نامور شهر یار	که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی بهاران بدی	به بزم افسر شهر یاران بدی
به رزم اندرون شیر و ببر و پلنگ	ندیده ست کس همچو او تیز چنگ
کنون من دل و مغز تا زنده ام	به کین سیاوخش آگنده ام
همه جنگ با چشم گریان کنم	جهان چون دل خویش بر یان کنم

(۳/ ۶۸۳ - ۵۷/ ۴۵)

شاه که شاهد اشک خونین رستم جهان پهلوان ایران است و سخنان پر سوز و گداز و صمیمانهٔ او را می شنود، و یقیناً در این هنگام خود را در ماجرای سیاوش از آغاز تا پایان گناهکار می دیده است، پاسخ رستم را با اشک و سکوت می دهد. رستم چنان که قبلاً اشاره شد حضور شاه را به چیزی نمی گیرد، از پیشگاه کی کاووس به شبستان و حرم وی می رود و گیسوی سودابه، زن «سوگلی» و محبوب او، را که خون سیاوش بحق برگردن اوست، مگر گداه وی را از تخت به زیر می کشد و با خنجر پیکرش را به دو نیمه

می کند. شاه شاهد چنین واقعه هولناکی است ولی دم بر نمی آورد.

### ناتوانی کی کاووس و اداره کشور به توسط پهلوانان

از این هنگام تا زمان بازگردانیدن کیخسرو به ایران، که سالها بطول می انجامد، دیگر نامی از کی کاووس به میان نمی آید. پهلوانان به تنهایی درباره ایران و آینده آن تصمیم می گیرند و در بسیاری از موارد چنان است که حتی آگاهی کی کاووس رادر کارهای مهم نیز لازم نمی شمارند. حوادث این دوره، کشوری را به یاد خواننده می آورد که به شیوه ملوک الطویفی گونه ای اداره می شود. با این تفاوت که پادشاهی بسیار ناتوان در رأس آن قرار دارد. شاهد صادق این مدعا آن است که رستم پس از کشتن سودابه و یک هفته سوگواری سیاوش در پایتخت، در روز هشتم فرمان می دهد تا نای رو بین و کوس بزنند. همه پهلوانان حتی فریبرز، فرزند شاه، نزد وی حاضر می شوند. رستم به آنان می گوید با تمام وجود، «با دل و جان و تن»، به جنگ افراسیاب می رود تا انتقام خون سیاوش را از وی بگیرد. همه سخنان رستم را تأیید می کنند. پس رستم و صد هزار سپاهی برای جنگ با افراسیاب به توران می روند. این جنگها که با کشته شدن نامداران و سپاهیان دو طرف همراه است، به گریختن افراسیاب از برابر رستم می انجامد. رستم هفت سال در توران زمین می ماند و مرز چین و ختاوختن را تصرف می کند و بر تخت افراسیاب می نشیند و سرزمین توران را ویران می کند. همه جا در پی افراسیاب است ولی او را به چنگ نمی آورد. کار به درازا می کشد. سران سپاه رستم که پیداست فکریار و دیار ایشان را ناراحت می دارد، به رستم هشدار می دهند که اگر در این روزها افراسیاب به ایران حمله کند، «کاووس بی فروبی پَر و پای» (۳/ ۷۰۷/ ۴۶۹) در برابر او چه می تواند کرد؟ پس بهتر است همه نزد «آن پیر خسرو» (۳/ ۷۰۷/ ۴۷۳) شویم و او را تنها نگذاریم. این دومین باری است که ایرانیان کی کاووس، شاه خود، را «بی قره ایزدی»، «بی فرّ» یا «پیر خسرو» می خوانند. رستم سخن ایشان را می پذیرد، هدایایی شایسته شهریار انتخاب می نماید و آنها را نزد شاه می فرستد. ولی از ابیات معدودی که در این قسمت شاهنامه آمده است، معلوم می شود رستم خود به نزد شاه نمی رود و با گروهی به زابل بر می گردد. اما طوس و گودرز و گیو و جمعی از سپاهیان راهی پارس، مستقر کی کاووس می گردند.

یکی دیگر از نشانه های بارز ضعف پادشاه در اداره کشور موضوع تعیین جانشین برای

اوست. قبلاً بتفصیل به این موضوع اشاره شد که پس از بازگشت گیو از توران و آوردن کیخسرو و فرنگیس به ایران، بین گودرز و فرزندانش از یک طرف، و طوس که صاحب کوس و زرینه کفش و نگهدارندهٔ درفش کاویانی بود از طرف دیگر رقابتی سخت بوجود می‌آید. گودرز یان از پادشاهی کیخسرو، فرزند سیاوش، پشتیبانی می‌کنند، و طوس از شاهی فریبرز پسر کی کاووس. و شاه ظاهراً در چنان موقعیتی است که صلاح نمی‌بیند خود را در این معرکه وارد کند و با طرفداری از یکی، دیگری و طرفدارانش را برنجانند. پس آزمایشی را به فریبرز و کیخسرو پیشنهاد می‌کند که همه گردن می‌نهند. گرچه کی کاووس چنان که گذشت در این مورد در کمال خردمندی و احتیاط عمل می‌کند، ولی نفس عمل حاکی از قدرت پهلوانان و سران سپاه و زبونی پادشاه است.

### بیخبری کی کاووس از وجود کیخسرو

از طرف دیگر ظاهراً کسی در ایران از این موضوع آگاهی ندارد که از سیاوش و فرنگیس پسری در توران زمین به جای مانده است. چه این موضوع را سروش شبی در خواب به گودرز می‌گوید و به وی یادآوری می‌کند که فقط گیو قادرست کیخسرو را پنهانی از توران به ایران بیاورد. گیو چون از این خواب آگاه می‌گردد، آهنگ توران می‌کند. بانو گشسب، زن گیو، دختر رستم، نیز از این خواب و تصمیم گیو آگاه است و بدین سبب از شوی می‌خواهد به وی اجازه دهد در غیبت او نزد رستم به زابل رود، و این کار انجام می‌پذیرد. از این مقدمه چنین برمی‌آید که علاوه بر گودرز و گیو فقط رستم و بانو گشسب نیز از این ماجرا مطلعند ولی در این داستان هرگز به آگاهی کی کاووس پادشاه ایران از این واقعهٔ مهم اشاره‌ای نگردیده است. گیو به تنهایی با جامهٔ هندوان و اسبی و کمندی به توران زمین می‌رود. هفت سال در پی یافتن کیخسرو کوهها و بیابانها را در می‌نوردد، در حالی که خوراکش گاهی گور بوده است و گاهی گیاه، و جامه‌اش پوست گور، و از آبهای شور برای رفع تشنگی می‌خورده است. سرانجام گیو، کیخسرو را می‌یابد و او را با مادرش، فرنگیس، با تحمل زحمات فراوان به ایران می‌آورد. وی در راه بازگشت چند بار با سپاهیان افراسیاب و پهلوانان تورانی چون پیران و یسه نبرد می‌کند. سرانجام گیو و کیخسرو و فرنگیس از جیحون می‌گذرند و به ایران بازمی‌گردند. گیو نامه‌هایی به گودرز و کی کاووس می‌نویسد. خبر بازگشت گیو و کیخسرو به رستم نیز می‌رسد. گیو و کیخسرو نخست به اصفهان نزد گودرز می‌روند، یک هفته در اصفهان می‌مانند و سپس به سوی کی کاووس حرکت می‌کنند. دیدار کی کاووس و نبیره در

شاهنامه چنین توصیف شده است:

چو کاووس کی روی خسرو بدید  
سرشکش ز مژگان به رخ برچکید  
فرود آمد از تخت و شد پیش او  
بمالید بر روی او چشم و روی  
جوان جهانجوی بردش نماز  
گرازان سوی تخت رفتند باز  
(۱۱۶۹ - ۷۱/۷۴۷/۳)

کیخسرو در ضمن بر شمردن حوادث عمر خود برای کی کاووس، از رنج و فداکاری گیو سخن بمیان می آورد که او توانست من و مادرم را از چنگال شیر دژم رهایی بخشد. کی کاووس به عنوان قدردانی

سر گیو بگرفت اندر کنار  
ببوسید روی و برش بيشمار  
(۱۲۰۷/۷۴۹/۳)

و منشور حکومت خراسان و ری و قم و اصفهان را به نام گودرز صادر می کند، وی فرنگیس را نیز گرامی می دارد و به دختری که همه چیز خود را صمیمانه فدای سیاوش و کیخسرو کرده است می گوید «کنون شهر ایران سرای تو است» (۱۲۱۹/۷۴۹/۳).

### شاه بی قره ایزدی، ویرانی ایران

از آنچه بطور پراکنده در ضمن حوادث این دوره آمده است معلوم می گردد که پس از کشته شدن سیاوش، هم قره ایزدی از کی کاووس دور می گردد و هم پیری و ضربه هولناک مرگ سیاوش او را «بی پرو پای»، «بی پا و سر» و ناتوان و ضعیف و درمانده می سازد، و ظاهراً همه پیشامدها معلول دور شدن «قره ایزدی» از شاه است. به دور شدن «قره» از کی کاووس، و پیری وی هم سران سپاه در توران زمین با رستم سخن گفته اند و هم گیو پس از دیدار کیخسرو در توران این حقیقت را با وی در میان می نهد:

همی گفت با شاه گیو این سخن  
که دادار گیتی چه افگند بن  
همان خواب گودرز و رنج دراز  
خور و پوشش و درد و آرام و ناز  
ز کاووس کش سال بفرگند فر  
ز درد پسر گشت بی پا و سر  
از ایوان پراگنده شد رنگ و بوی  
سراسر به ویرانی آورد روی  
(۶۹۷ - ۶۹۴/۷۲۰/۳)

از دور شدن «قره» از کی کاووس، رستم نیز در آن جا که از تصرف شهری در همسایگی زابلستان به دست ترکان سخن به میان آورده است با کیخسرو سخن می گوید:

بر زابلستان یکی شهر بود  
کز آن بوم و بر تور را بهر بود

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی  
 یکی خوب جای است با فرهی  
 چو کاووس شد بی دل و پیره سر  
 بیفتاد از او نام و فرّ و هنر  
 گرفتند آن شهر تورانیان  
 پس آن جا نماندند ایرانیان  
 (۳/ ۷۸۲/ ۸ - ۲۶۵)

البته این نخستین بار نیست که فرّه ایزدی از کی کاووس جدا می شود. چه هنگامی که وی به دست شاه هاماوران اسیر و همراه پهلوانان ایران در دژی در هاماوران زندانی می گردد و مقارن همین ایام افراسیاب از سویی و تازیان از سویی دیگر به ایران می تازند نیز سخن از دور شدن «فرّ» کی کاووس به میان آمده که به این موضوع در جای خود اشاره گردیده است.

علاوه بر دور شدن فرّه ایزدی از کی کاووس، روزگار ایران و ایرانیان نیز در این ایام تیره و تارست. در یک جا خبر از خشکسالی هفت ساله ایران داریم:

ز باران هوا خشک شد هفت سال  
 دگرگونه شد رنگ و برگشت حال  
 شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز  
 برآمد بر این روزگاری دراز  
 (۳/ ۷۰۹/ ۱۱ - ۵۱۰)

دیدیم که گیونیز در توران با کیخسرو از ویرانی ایران و پراگنده شدن رنگ و بوی از ایوان سخن به میان آورده است. به اوضاع نابسامان ایران در دوره مورد بحث در آغاز پادشاهی کیخسرو بطور ضمنی نیز اشاره گردیده است چه در شاهنامه مذکورست که کیخسرو بیخ ظلم و بیداد را بر کند و دادگری در جهان پراگند، و ایرانیها را آباد ساخت، «دل غمگنان از غم آزاد کرد» (۳/ ۷۶۶/ ۲۶)، باران بهاری از روی زمین زنگ و غم را زدود، زمین چون بهشتی آراسته گردید، و به سبب دادگری و بخشش زندگانی مردمان بهتر شد، دست اهریمنان از بدی کوتاه گردید و جهان پر از خوبی و ایمنی شد، از زهر کشوری نامداری و مهتری به نزد کیخسرو آمد و همه نامداران و آزادگان و خداوندان تاج و کیان زادگان به فرمان کیخسرو سر سپردند. ذکر همه این مطالب در آغاز پادشاهی کیخسرو حاکی از آن است که در دوره دوم پادشاهی کی کاووس از این جهات کاستیهای بسیار در ایران زمین به چشم می خورده است.

### ۳- کی کاووس در دوران پادشاهی کیخسرو

بطور طبیعی پادشاهی کی کاووس با بر تخت نشستن کیخسرو به جای وی پایان

می رسد و از این پس کیخسرو شاه ایران است و مسؤول و پاسخگوی همه پیشامدها. ولی مسیر حوادث نشان می دهد که کیخسرو تا آخرین روز زندگانی کی کاووس، حرمت نیا را سخت نگاه می داشته است و لااقل خبرهای مهم و پیروزیاها را به آگاهی وی می رسانیده است.

### کیخسرو در برابر کی کاووس سوگند می خورد

نخستین اقدام جدی کی کاووس در دوره پادشاهی نبیره اش چنان که در صفحات پیش اشاره شد آن است که وی را در حضور زال و رستم و دیگر پهلوانان سوگند می دهد «که پرکین کنی دل زافراسیاب» (۳/۷۷۰/۱۰۱). سوگندنامه را می نویسند و کی کاووس حاضران را بر آن گواه می گیرد و آن را به زنهاریه رستم می سپرد. کی کاووس با تکیه بر تجارب خود به هنگام روبرو شدن با افراسیاب و نیز با توجه به فریبهای افراسیاب، کیخسرو را به نبرد بی امان با افراسیاب وامی دارد. کاری که کیخسرو نیز خود را شخصاً در انجام پذیرفتن آن متعهد و مسؤول می دانسته است. اگر کی کاووس با این کار در صددست هم از دشمن بزرگ ایران و هم از قاتل فرزندش، سیاوش، انتقام بگیرد، کیخسرو نیز که پدرش، سیاوش، را در توران زمین از دست داده بوده است و خود و مادرش نیز رنجها و خواریهای بسیار در آن سرزمین تحمل کرده بودند تشنه انتقامجویی است. گویی کیخسرو در تمام دوره پادشاهی و وظیفه یا رسالتی جز این کار ندارد، و نیز پنداری کی کاووس در دوره پادشاهی کیخسرو تنها برای آن زنده است تا از کشته شدن افراسیاب آگاه گردد.

### کی کاووس از جنگهای کیخسرو با افراسیاب آگاه می شود

از این واقعه که بگذریم در جنگهای طولانی کیخسرو با افراسیاب، چند بار کیخسرو نامه هایی به نیای خود می نویسد و او را از آنچه روی داده آگاه کرده است. نخستین بار که افراسیاب با استفاده از تاریکی شب از برابر کیخسرو می گریزد، کیخسرو در نامه ای با این لحن کی کاووس را مخاطب قرار می دهد:

دگر گفت شاه جهانبان من      پدر وار لرزنده بر جان من  
بزرگیش با کوه پیوسته باد      دل بد سگالان او خسته باد

(۵/۱۳۱۶/۹ - ۸۶۸)

نامه دوم را کیخسرو به هنگامی که کی کاووس می نویسد که افراسیاب بار دیگر پس از تصرف گنگ در به دست ایرانیان، از برابر سپاه غالب می گریزد (۵/۱۳۴۷/۹۲ -

۱۴۷۷). سومین نامه را کیخسرو پس از تسلیم خاقان چین که به یاری افراسیاب آمده بوده است، و فرار مجدد افراسیاب از آب زره به نیای خود می نویسد و وی را از پیروزی بزرگ ایرانیان آگاه می سازد. کیخسرو این نامه را به دست گیو و به همراه بردگان و پوشیده رویان افراسیاب و خوشیشان وی نزد کی کاووس می فرستد و از وی می خواهد که:

چو در پیش یزدان گشایی دولب نیایش کن از بهر من روز و شب  
(۱۷۷۳/۱۳۶۳/۵)

گیو چون به پیشگاه کی کاووس می رسد زمین را می بوسد. کی کاووس در برابر وی بر پای می ایستد و «بخندید و بستر د رویش به دست» (۱۷۸۲/۱۳۶۳/۵) و چون یکایک حوادث را از گیو می شنود «جوان شد ز گفتار او شاه پیر» (۱۷۸۵/۱۳۶۳/۵) و هنگامی که نامه کیخسرو را می خواند از تخت فرود می آید و کلاه کیانی از سر برمی دارد و نیایش کنان بر خاک تیره می غلتد. و سپس ترتیب نگهداری اسیران و تقسیم غنائم و بردگان را می دهد و آنگاه با فرستادن نامه خبر پیروزی کیخسرو را در سرزمین ترک و چین به آگاهی دیگر کشورها می رساند. کی کاووس در پاسخ خود به کیخسرو بار دیگر او را به تعقیب افراسیاب و نابودی او می خواند:

پی او ممان تا نهد بر زمین به توران و مکران و دریای چین  
جهان را مگر زو رهایی بود بدی را ز گیتی جدایی بود  
(۱۸۳۸-۹/۱۳۶۶/۵)

کیخسرو در موقع بازگشت از توران چون به ری می رسد هیونانی چند نزد کی کاووس به پارس می فرستد و از بازگشت خود، نیا را آگاه می سازد (۲۱۷۶/۱۳۸۳/۵). کی کاووس فرمان می دهد شهر را آذین بندند. در ایوانها تخت زرین بنهند و خود و بزرگان از شهر بیرون می روند تا کیخسرو را پیشواز کنند. کیخسرو و کی کاووس یکدیگر را در آغوش می گیرند و می گریند، کی کاووس به نبیره خود می گوید روزگار از گاه جمشید تا فریدون شاهی چون توندیده است. اگر سیاهش نیز امروز زنده می شد خود را به فرّ تو نیازمند می دید، کیخسرو در کمال ادب و تواضع:

بدو گفت شاه این به بخت تو بود برومند شاخ درخت تو بود  
کسی کش به گیتی تو باشی نیا بروید مرا و را ز خارا گیا  
(۲۱۹۴-۹۵/۱۳۸۴/۵)

## انتقام، کیخسرو و افراسیاب را در حضور کی کاووس می‌کشد

سپس در گفتگویی خصوصی کیخسرو به کی کاووس اعتراف می‌کند که بیابان و دریا و کوه را برای دست یافتن به افراسیاب گردیده است ولی «نشانی ندیدم ز افراسیاب» (۵/ ۱۳۸۵/ ۲۲۱۸). کی کاووس به وی پیشنهاد می‌کند ما دو تن سوار بر اسب به خان آذرگشسب می‌رویم، سروتن خود را چون مردان یزدان پرست می‌شویم و بزاری در پیش آتش خواهیم ایستاد و از کردگار تقاضا خواهیم کرد که محل اقامت افراسیاب را به ما بنماید. نیا و نبیره بدین سان عمل می‌کنند. از طرف دیگر در شاهنامه آمده است که مردی به نام هوم که از نژاد فریدون بود و پرستیدن خدای را پیشه ساخته و در کوه اقامت گزیده بود، روزی در کوهسار به هنگام نیایش پروردگار، از غاری که در بُرز کوه بود صدای مردی را می‌شنود که به زبان ترکی با خداوند راز و نیاز می‌کند و از واژگون شدن بخت و اقبالش شکوه می‌نماید. هوم به فراست درمی‌یابد که صاحب این صدا کسی جز افراسیاب نمی‌تواند بود. پس به درون غار می‌رود و با افراسیاب می‌آویزد و بازوی او را می‌بندد و وی را در پی خود از غار به بیرون می‌کشد. ولی افراسیاب به نیرنگ از کمند هوم می‌گریزد و در دریا پنهان می‌گردد. از قضا گودرز و گیو و گروهی از آزادگان که به قصد دیدار کیخسرو در حرکت بوده‌اند بدین محل می‌رسند و از ماجرا آگاه می‌گردند. پس خود را بشتاب به نزد کیخسرو و کی کاووس می‌رسانند و دیده‌ها و شنیده‌های خود را به شاه می‌گویند و سپس همه به همراه کیخسرو به محل واقعه روی می‌آورند. در آنجا هوم قصه در بند کردن افراسیاب و گریختن وی را برای ایشان باز می‌گوید و اضافه می‌کند راه بدست آوردن افراسیاب آن است که چرم گاو بر گردن گرسیوز، برادر افراسیاب، ببندند و گرسیوز را به کنار دریا آرند، آنگاه چون گرسیوز از فشار پوست گاو بر گردن خود ناله و زاری کند، افراسیاب برای یاری برادر از آب به در خواهد آمد. به ترتیبی که هوم گفته بود، گردن گرسیوز را در چرم گاو می‌کنند، و بر اثر بانگ و ناله وی، افراسیاب سر از آب به در می‌آورد. پس افراسیاب را با کمند از دریا بیرون می‌آورند و کیخسرو به انتقام خونهای بسیاری که به دست افراسیاب ریخته شده بوده است و نیز به انتقام کشتن سیاوش گردن افراسیاب، نیای مادری خود را، با شمشیر می‌زند، و بعد به فرمان کیخسرو، دژخیم پیکر گرسیوز را با شمشیر به دو نیم می‌کند. چون کی کاووس و کیخسرو بدین ترتیب با کشتن افراسیاب به آرزوی خود می‌رسند، به آذرگشسب باز می‌گردند و آیینهای مذهبی به جای می‌آورند و هدایا و نیازهای بسیار به

آتشگاه و موبدان می بخشند و خبر این پیروزی بزرگ و نابودی دشمن سترگ ایران و ایرانیان را از خاور تا باختر به آگاهی مهتران و ناموران می رسانند و پس از چهل روز شادی و سور به پارس بازمی گردند.

### مرگ به همه ماجراها پایان می بخشد

در این هنگام که یک صد و پنجاه سال از عمر کی کاووس گذشته و او به بزرگترین آرزوی خود، یعنی گرفتن انتقام از افراسیاب نیز رسیده است، با خداوند چنین راز و نیاز می کند و به پیشواز مرگ می رود:

چنین گفت کای برتر از روزگار	تو باشی به هرنیکی آموزگار
ز تو یافتم فرّ و اورند و بخت	بزرگی و گردی و دیهم و تخت
نکردی کسی را چون من بهره مند	ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور	به کین سیاوش بسندد کمر
نسیره بدیدم جهان بین خویش	کجا کین من کرد چون کین خویش
جهانجوی با فرّ و برز و خرد	ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت	سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان	ندارم گران گرسر آید زمان

(۵/ ۹-۱۳۹۸ / ۹-۲۴۳۲)

زمانی بر این نمی گذرد که کی کاووس رخت به سرای دیگری می کشد. آنگاه کیخسرو فرمان می دهد تا پیکر بیجان نیایش را در ستودانی به بلندی ده کمند ببرند و وی را بر تختی از عاج بنهند. سپس چهل روز سوگ کی کاووس را می دارند، سوگ پادشاهی خود کامه و بلند پرواز و نامجو که هرگز با دشمن ایران از در صلح و آشتی در نیامد. و در آخرین روزهای زندگانش شاهد کشته شدن افراسیاب، دشمن بزرگ ایران و ایرانیان بود.

### یادداشتها:

• برای اطلاع از سرگذشت کی کاووس (= کی اوس، گوی اوسن) بنا بر روایات دینی و ملی پیش از اسلام، علاقه مندان می توانند به کتاب «کیانیان» تألیف آرتور کر یستن سن، شرق شناس نامدار دانمارکی، ترجمه دکتر

ذبیح الله صفا (ص ۲۲-۱۱۱ و ۶۳-۱۵۹)، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۰ مراجعه نمایند.

۱- در این مقاله، شاهنامه فردوسی، چاپ بروخیم، تهران ۱۳۱۳ مورد استفاده قرار گرفته است. اعداد به ترتیب، از راست به چپ، مربوط است به مجلد، صفحه، شماره بیت.

۲- تئودور نولدکه نیز در این مورد می نویسد: «در دوره شاهی کاووس بی تدبیر با عظمت ترین کارهای پهلوانی و دلیرانه رستم و نیز برخوردار غم انگیز او با پسرش سهراب رخ می دهد»، حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، ص ۷۷، تهران، ۱۳۲۷

۳- پیش از کی کاووس، جمشید نیز به روایت شاهنامه، بر تخت می نشست و دیوان که در فرمان وی بودند او را به آسمان می بردند:

چو آن کارهای وی آمد به جای	ز جای مهین برتر آورد پای
به فرکیانی یکی تخت ساخت	چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خوامستی دیو برداشتی	ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا	نشسته بر او شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی	فرو مانده از قوه بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند	مر آن روز را روز نخواندند

(۱/ ۲۵/ ۴۸-۵۳)

۴- تئودور نولدکه در این باره می نویسد: «این حس انتقام بدل به چنان میل شدیدی می شود که حتی مرد بلند نظری مانند گودرز خون پیران را که نجیب ترین دشمنهای کشته شده اوست می نوشد. البته او باید انتقام خون هفتاد فرزند خود را بکشد. نکته این جاست که انتقام خونی به منزله یک وظیفه مقدس که از جانب خدا محول شده است پنداشته می شود.» حماسه ملی ایران، ص ۹۵.

## رازرویین تنی اسفندیار

### مقدمه

مطالعه داستان اسفندیار در شاهنامه فردوسی و روایات شفاهی تصویر ناهماهنگی از این پهلوان به دست می دهد. به این معنی که حداقل سه روایت مختلف در باب رویین تنی وی قابل تشخیص است: بر طبق یکی از این روایات اسفندیار رویین تن بوده و هیچ حربه ای بر بدن او کارگر نبوده است. روایت دوم تلویحاً از آسیب ناپذیری زره اسفندیار حکایت می کند. و بالاخره در روایت سوم نه اسفندیار رویین تن است و نه زره او.

اگر فرضیه آسیب ناپذیر بودن زره این پهلوان را که در شاهنامه تنها در یک جا اشاره مختصری بدان رفته است کنار بگذاریم، از نظر رویین تنی، دو دوره در زندگی اسفندیار قابل تشخیص است: دوره اول، از آغاز زندگی اسفندیار تا عزیمت او به سیستان برای جنگ با رستم. در این دوره نه صریحاً و نه تلویحاً اشاره ای به رویین تن بودن وی نشده است. دوره دوم، از عزیمت اسفندیار به سیستان تا کشته شدن او به دست رستم. در این دوره است که در شاهنامه و روایات شفاهی گاه گاه به رویین تنی وی صریحاً اشاره شده است. نگارنده ذیلاً وجود هر دو دوره را در زندگی این پهلوان با شواهدی از متون مختلف و شاهنامه و روایات شفاهی نشان خواهد داد.

اگر قبول کنیم که اسفندیار در آغاز کار «رویین تن» نبوده و بعد «رویین تن» شده است، این سؤال پیش می آید که وی صفت «رویین تنی» را کی و به چه وسیله کسب کرده است؟ و آیا در داستان زندگی وی مضمونی یافت می شود که به نحوی (چه سمبلیک و چه غیر سمبلیک) «رویین تن» شدن وی را توصیف و توجیه کند یا نه؟ این دو موضوع در این مقاله مورد بررسی قرار می گیرد.

### اسفندیار در پشت ها

در پشت ها، که شامل نامها و صفات بسیاری از پهلوانان و شخصیت های حماسی ایران

باستان است،<sup>۱</sup> نام اسفندیار که در اوستایی *Spənta-dāta* خوانده می شود (نک: Bartholomae) به معنی اسم خاص یک پهلوان دو بار آمده است. یک بار در فروردین یشت، فقره ۱۰۳، و دیگر بار در ویشتاسپ یشت، فقره ۲۵. در هیچ یک از این دو مورد صفت رو بین تنی از برای وی ذکر نشده است. باید توجه داشت که معمولاً در یشت ها پهلوانان با کلیه صفات بارز خود یاد می شوند. بنا بر این اگر سرایندگان یشت ها اسفندیار را رو بین تن می دانستند حتماً این صفت مهم را یا از برای او ذکر می کردند و یا در ضمن برشمردن صفات پدرش، گشتاسپ (اوستایی *Vištāspa*) او را صاحب پسری رو بین تن می خواندند. زیرا هستند کسان دیگری در اوستا که پسر دلیر یا دیندار پیدا کردن از برایشان ذکر شده است. مثلاً در هوم یشت (یشت نهم) فقرات ۹ تا ۱۲ از *θrita* سخن رفته و او را سومین کسی خوانده اند که گیاه مقدس هوم را بکار برد. و به عنوان پاداش بکار بردن گیاه هوم به او پسر دلیر و کارآمدی مانند گرشاسپ داده شد. و یا به و یونگهان، پدر جمشید، که به خاطر به کار بردن گیاه هوم به او پسری چون جمشید دارنده گله های نیک عطا شد.<sup>۳</sup>

واژه مرکب *Spənta-dāta* در چند یشت دیگر به معنی اسم یک کوه نیز آمده است.<sup>۴</sup>

### اسفندیار در منابع فارسی میانه:

ذکر اسفندیار در بعضی از منابع فارسی میانه نیز آمده است اما هیچ جا سخنی از رو بین تنی وی در میان نیست. مثلاً بند هشتن فصل ۳۵ فقره ۳۴ با آن که از اسفندیار سخن می گوید اما به رو بین تنی وی اشاره ای نمی کند.<sup>۵</sup> مهمترین متن فارسی میانه که درباره اسفندیار به صورت نسبتاً مفصل مطالبی آورده است کتابی است به نام *Ayādgār-ī Zarērān*<sup>۶</sup> که در آن چند بار از وی به صورت «یل نیرومند اسفندیار» فقره ۶۱ و ۱۱۰، و «یل اسفندیار» فقره ۶۷ یاد شده است.

چنان که ملاحظه می شود در ایادگار زریران هیچ اشاره ای به رو بین تنی اسفندیار نشده است در حالی که اسفندیار از پهلوانان عمده صحنه های این جنگ است. و طبیعتاً در یک داستان حماسی که با پهلوانیهای مردان دین سر و کار دارد اگر یکی از اینان رو بین تن باشد حتماً اشاره ای به رو بین تنی وی خواهد رفت. بعلاوه تا آنجا که به نظر نگارنده رسیده است در دیگر متون پهلوی نیز ذکر صریحی از رو بین تنی اسفندیار نشده است. اما این موضوع بخودی خود دلیل قطعی بر عدم وجود افسانه رو بین تنی اسفندیار در

فارسی میانه نیست. زیرا سرایندگان شاهنامه و زراتشت نامه مسلماً روین تن بودن این پهلوان را از خود نساخته‌اند. از طرف دیگر می‌بینیم روین تنی اسفندیار در بسیاری از روایات شفاهی هم مطرح شده است. پس شاید بتوان نتیجه گرفت که احتمالاً قضیه روین تن بودن اسفندیار در بعضی از متون فارسی میانه (مثلاً متنی که زراتشت نامه منظوم بر آن مبتنی است) موجود بوده که اکنون آن متنها در اختیار ما نیست.

### اسفندیار در متون تاریخی و در زراتشت نامه بهرام پژدو

در این مختصر نگارنده تنها از چند متن قدیمی به عنوان نمونه استفاده خواهد کرد. چه بررسی کامل شخصیت اسفندیار در کلیه متون ادبی فارسی و عربی از حوصله این مقاله خارج است.<sup>۷</sup> یکی از مهمترین منابع ما تاریخ بلعمی است که در نیمه قرن چهارم هجری از اصل عربی تاریخ کبیرطبری به فارسی ترجمه گونه‌ای شد. این متن چنان که می‌دانیم به هیچ حال ترجمه تحت اللفظی تاریخ طبری نیست و بلعمی هم از خود بسیار چیزها بدان افزوده و هم امانت در ترجمه را بدان معنی که ما امروز می‌شناسیم رعایت نکرده است.<sup>۸</sup> صاحب این تاریخ در باب اسفندیار می‌نویسد:

«اسفندیار به حکم آن که مردانه بودی، و هر رزمی که نام آن بیشتر بودی و با هول‌تر، او را هوس بیشتر برخاستی و از مُلک و از همه کامی دوستر داشتی، او را [یعنی گشتاسپ را] اجابت کرد و لشکر جبابره برگزید و آهنگ سیستان کرد تا رستم را به طاعت آرد یا با او حرب کند. چون بدانجا نزدیک رسید، رستم دستان با سپاه زاولستان پیش بازآمد و حرب اندر پیوستند و به عاقبت، پس دوسه حرب سخت اسفندیار کشته آمد.» (بلعمی: ص ۶۶۸)

چنان که ملاحظه می‌شود در این حکایت هیچ ذکری از روین تنی اسفندیار نیامده است.

صاحب مجمل التواریخ والقصص در یک جا به روین تن بودن اسفندیار اشاره صریح می‌کند. اما این حکایت را از مقوله اعتقادات عوام می‌شمارد:

«و اندر نسب این جماعت [یعنی ملوک عجم] بعضی روایت دیگر هست که آن را ننوشتیم که از حقیقت دورست و محال چنانک عادت مغان است... و اسفندیار را گویند که چشمه روی روان گشت سلیمان را یعنی «عین القطر» و از آن تمائیله و صورتها کردند. پس سلیمان دعا

کرد و خدای تعالی جان به تن ایشان اندر کرد و اسفندیار از ایشان بود که چون گشتاسف را فرزند نبود اسفندیار را به پسری بداشت و از رستم به ترکستان گریخت تا رستم از پس وی برفت به کشتنش و اسفندیار را از بهر آن رویین تن خواندندی. و این همه محالات عظیم است. ولیکن به حکم آن که در خرافات و کتابهای دارس دیده بودیم یاد کردیم.» (مجمل التواریخ: ص ۳۸)

اما مؤلف مجمل التواریخ در جای دیگر از رویین تنی اسفندیار ذکری نکرده است: «... به ناکام اسفندیار به سیستان رفت و هر چند رستم او را تاج و تخت پذیرفت و پیش او آمدن نپسندید جز بند بر نهادن، تا حرب افتاد و تیری بر چشمش رسید و بمرد.» (مجمل التواریخ: ص ۵۲)

این روایت اخیر مسلماً بر متن شاهنامه استوار نیست چه نه ذکری از تیر گزین دارد و نه حکایتی از رویین تن بودن اسفندیار. در تار یخ سیستان هم که در باره مرگ اسفندیار سخن رفته است به رویین تنی وی اشاره ای نشده است:

«چون گشتاسپ را جاماسپ گفته بود که مرگ اسفندیار بر دست رستم خواهد بود و گشتاسپ از اسفندیار ترس داشت او را به جنگ رستم فرستاد تا اسفندیار کشته شد.» (تاریخ سیستان: ص ۳۴)

صاحب زراتشت نامه منظوم می گوید زرتشت اناری به اسفندیار داد و چون اسفندیار آن را خورد، رویین تن شد:

چو شد سوی برهان دین رهنمون	زراتشت فرمود یشتن دُرون <sup>۹</sup>
می و بوی و شیر و یکی نارنیز	نهادند بر آن دُرون چار چیز
زراتشت پیغمبر ارحمند	چو یشتن مر آن را به وستاوزند
ز خوردن همانگاه آگاه گشت	از آن یشته می خورده شاه گشت
بخورد و نیاورد از مرگ یاد	پشوتن از آن در طرف شیر داد
همه علمها گشت روشن بدوی	به جاماسپ دادش از آن یشته بوی
و تا رستخیز آنچه خواهد شدن	بدانست چیزی که باید بُدن
از آن یشته خویش یک دانه نار	وز آن پس بدادش به اسفندیار
نبد کارگر هیچ زخمی بر او	بخورد و تنش گشت چون سنگ و روی

از این گونه اندر سخن هوش دار که بوده ست رو بین تن اسفندیار  
(زرتشت نامه: ص ۶۶ تا ۶۷)

پس از انجام این کار، بر طبق این روایت، زرتشت از گشتاسپ قول می گیرد که اسفندیار را وقف ترویج آیین او کند و گشتاسپ پیمان می بندد که چنین کند.

### اسفندیار در روایات شفاهی

در حکایاتی که درباره رستم و اسفندیار در افواه مردم جاری است نیز دو روایت مختلف پهلو به پهلو موجود است: طبق یکی از این روایات اسفندیار رو بین تن نبوده است و در ملاقاتش با رستم، جهان پهلوان وی را به ضربه ای از پای درمی آورد. یکی از این روایات که در حسن آباد ناظم ملایر جمع آوری شده است می گوید که رستم پس از رو برو شدن با دیو سپید از شدت خشم با پنجه دست راست پهلو دیو را شکافته جگرش را بیرون می کشد و آنرا به دهان برده، می خورد. بر اثر این کار دست و دهان رستم بوی بدی می گیرد و اطباء که از معالجه این علت عاجز می شوند ترنجی از طلای ناب می سازند و در آن سوراخهای ریزی تعبیه می کنند. و این ترنج را از مشک آکنده می سازند و به رستم می گویند در هنگام سخن گفتن این ترنج را همیشه در برابر دهان خود قرار دهد تا بوی بد دهانش دیگران را آزار ندهد. هنگام دیدار با اسفندیار، رستم این ترنج زرین را در دست داشته است و چون اسفندیاری در پی به تهمت اهانت می کند و حتی به مادر وی رودابه نیز توهین می نماید کاسه صبر رستم لبریز می گردد و با عصبانیت ترنج زرین را به پهلو چپ اسفندیار می کوبد و او را با همان ضربه به قتل می آورد.<sup>۱۰</sup> (انجوی - مردم و فردوسی: ص ۲۱۱ تا ۲۱۲)

بر طبق روایت دیگری از همین قصه که در کهلران اردکان جمع آوری شده است ترنجی فولادین و پراز عطر و گلاب در دست رستم است. در این روایت هم رستم با همان ترنج فولادین به پهلو اسفندیار می زند و چند دنده او را می شکند و یکی از این دنده ها در جگر اسفندیار فرو رفته پهلوان جوان را از پای درمی آورد. (انجوی - مردم و فردوسی: ص ۲۱۲ تا ۲۱۳)

بر طبق روایتی از فریدن اصفهان رستم پس از مشاجره با اسفندیار «ترنج بویایی» را که در دست داشت و فلزات مختلفی در آن بکار برده شده بود به سوی اسفندیار پرتاب می کند که به پهلو اسفندیار خورده او را می کشد. راوی این داستان در ادامه حکایتش می گوید: «شاعر گفته است:

چو از دست رستم ره‌اشد ترنج ز پهلوی شه دنده بشکست پنج»

(انجوی — مردم و شاهنامه: ص ۲۵)

خود نگارنده نیز در کودکی روایاتی از داستان رستم و اسفندیار از اهل آباده و ابرقوی پارس شنیده است که بر اساس آنها رستم وقتی به ملاقات اسفندیار می‌رود و اسفندیار به وی اهانت می‌کند، رستم از جای برمی‌خیزد و با کرسی زرینی که بر آن نشسته بوده به پهلوی اسفندیار می‌کوبد و وی را در حال از پای درمی‌آورد.

به استناد این روایات می‌توان مطمئن بود که در قصص شفاهی پهلوانی روایتی بوده است که اسفندیار را رویین تن نمی‌دانسته است.

اما در بعضی دیگر از روایات شفاهی مربوط به جنگ رستم و اسفندیار، این پهلوان صریحاً رویین تن خوانده شده است و حکایت نبرد وی با رستم به صورتی شبیه به آنچه در شاهنامه مذکورست روایت شده است. در اکثر داستانهایی که اسفندیار رویین تن خوانده شده است، رویین تنی وی را معلول طلسمی می‌دانند که بر بدن وی نهاده شده است. چند نمونه از این روایات به صورت خلاصه ذیلاً ذکر می‌شود.

در داستانی از حسین آباد ناظم ملایر آمده است که روزی اسفندیار پس از رسیدن به سن بلوغ با پدرش گشتاسپ در باغ سلطنتی قدم می‌زد. ناگهان درخت سروی کهنسال در باغ می‌شکافتد و از میان آن پیرمردی نورانی ظاهر می‌گردد و خود را به نام زرتشت پیغمبر به گشتاسپ و فرزند جوانش معرفی می‌کند. گشتاسپ از این پیرمرد درخواست معجزه‌ای می‌کند تا به وسیله آن پیغمبرش بر همه ثابت شود. زرتشت موافقت می‌کند و دستور می‌دهد تا اسفندیار را به حمام ببرند و تمام لباسهایش را در آورند. سپس زرتشت ظرف آبی را بالای سر اسفندیار می‌گیرد و به او تکلیف می‌کند که چشمهایش را نبندد و بعد در حالی که او را در زیر لب زمزمه می‌کرده است آب را بر سر اسفندیار می‌ریزد. اما اسفندیار چشمهایش را می‌بندد و با آن که از موی سر تا ناخن پا، تمام بدنش از آب تر می‌شود، آب در چشمش نمی‌رود. زرتشت از این کار اسفندیار ناراحت می‌گردد و برای آن که از راه چشم آسیبی به اسفندیار نرسد چشمهای وی را با یک چوب دو شاخه درخت گز جنگلهای دور دست طلسم می‌کند. (انجوی — مردم و شاهنامه: ص ۷)

بر طبق یک روایت شیرین دشتستانی، زرتشت بدن اسفندیار را طلسم کرده و او را رویین تن نموده است. قسمتی از این روایت را به دلیل حلاوت فوق‌العاده زبانش عیناً نقل می‌کنم:

«یک روز سیمرغ به رستم گفت: این اسفندیار که هر چه توبش تیر

می زنی کارگر نیست رفته پیش پیغمبر زرتشت و تمامی بدنش طلسم کرده و کاری که تو باید بکنی این است که به چوب گز دو چملی (شاخه = Cemli) چند زنگوله آویزان بکن و با کمان بالای سر اسفندیار به آسمان رها کن تا زنگوله‌ها جینگ جینگ کنند و اسفندیار سر بالا کند و نگاه کند. آن چوب گزی توی دو چشمش بشود. وقتی کور شد، طلسمش باطل می شود.» (انجوی—مردم و شاهنامه: ص ۲۴)

بر اساس روایتی از درگزموقعی که اسفندیار به شش ماهگی رسید پدرش به وزیر خود دستور داد که او را به چشمه‌ای در خارج از شهر ببرد و در آب آن چشمه فرو کند تا هیچ اسلحه‌ای بر او کارگر نشود. وقتی وزیر، اسفندیار را در آب فرو برد اسفندیار چشمانش را بست و در نتیجه چشمانش آسیب پذیر باقی ماند. (انجوی—مردم و فردوسی: ص ۲۰۵ تا ۲۰۶)

بنا بر روایت مشابهی از لای بید میمه اصفهان، کتایون مادر اسفندیار برای آن که فرزند خود را رو بین تن کند، به جادو متوسل می شود و اسفندیار را در آب حوضچه‌ای که طلسم بود می اندازد و آب این چشمه وی را رو بین تن می نماید. (انجوی—مردم و فردوسی: ص ۲۰۶)

در بعضی از روایات با آن که اسفندیار رو بین تن خوانده شده، علت خاصی برای رو بین تنی او ذکر نگردیده است. از این نوع می توان یک روایت لرستانی (انجوی—مردم و فردوسی: ص ۲۰۷) و یک روایت دستگرده گلپایگان را به عنوان نمونه ارائه داد (انجوی—مردم و شاهنامه: ص ۲۶) اما در همه روایات شفاهی که تا کنون به نظر نگارنده رسیده است سلاخی که اسفندیار با آن کشته می شود، تیری از درخت گزست<sup>۱۱</sup> به غیر از یک روایت مستقل که در کازرون جمع آوری شده و جنس تیر را چوب درخت خردل می داند. (انجوی—مردم و فردوسی: ص ۲۰۴)

با نمونه‌هایی که عرضه شد روشن است که در روایات شفاهی مربوط به اسفندیار هم مثل متون ادبی این پهلوان گاه رو بین تن خوانده شده است و گاه غیر رو بین تن.

### اسفندیار در شاهنامه فردوسی

چنان که در مقدمه متذکر شدم در شاهنامه سه روایت درباره رو بین تن بودن اسفندیار قابل تشخیص است. یکی از این سه روایت او را رو بین تن نمی داند و یکی صریحاً وی را با صفت رو بین تنی ذکر می کند. صورت سوم اشاره‌ای به آسیب ناپذیری

زره اسفندیار دارد. چون این روایت اخیر به بحث ما ارتباط مستقیمی ندارد و در یک مورد هم بیشتر نیامده است نگارنده تنها با اشاره ای مختصر از آن می گذرد.

### زره رویین اسفندیار

در داستان رستم و اسفندیار، پس از نبرد اول این دو پهلوان، رستم زخمی و خسته از پیکانهای اسفندیار به کاخ خود باز می گردد و با زال شکایت آغاز می کند که:

خندنگم ز سندان گذر یافتی      ز بون داشتی گر سپر یافتی  
 زدم چند بر گبر اسفندیار      گراینده دست مرا داشت خوار  
 همان تیغ من گر بدیدی پلنگ      نهان داشتی خویشان زیر سنگ  
 نبرد همی جوشن اندر برش      نه آن پاره پرنیان بر سرش

(ش - ۶ ج - ص ۲۹۳، ابیات : ۷-۱۲۲۴)

در نسخه قاهره بیت ۱۲۲۵ به صورت زیر ضبط شده است:

زدم چند بر گبر اسفندیار      چنان بد که بر سنگ ریزید خار  
 روشن است که در این ابیات شکایت رستم از تن رویین اسفندیار نیست بلکه از زره اوست که در برابر ضربات تیغ و تیر رستم مقاوم بوده است. زیرا نه گبر و نه جوشن اسفندیار پاره می شود و نه پاره حریری که بر کلاه خود دارد از ضربه شمشیر رستم آسیب می بیند. بنا بر این می توان به استناد این ابیات اظهار داشت که فقط زره اسفندیار در مقابل حربه مقاوم بوده است.

### اسفندیاری صفت رویین تنی

ابیاتی که بر رویین تن نبودن اسفندیار گواهی می دهد در سراسر داستان زندگی وی در شاهنامه پراکنده است. اگر بررسی خود را از جنگ گشتاسپ و ارجاسپ آغاز کنیم با دوره کودکی یا نوجوانی اسفندیار سر و کار خواهیم داشت:

ز زیر سپهبد برادرش بود      که سالار گردان لشکرش بود  
 جهان پهلوان بود آن روزگار      که کودک بد اسفندیار سوار

(ج ۶ / ۷۸ / ۳-۱۹۲)

وقتی که گشتاسپ نامه ارجاسپ را پاسخ می گوید با آن که در پاسخ خود از دلیری و مردانگی برادرش زریرو فرزند خود اسفندیار فراوان دم می زند هیچ اشاره مشخصی به رویین تنی اسفندیار نمی کند. طبیعی است که اگر این پهلوان رویین تن بود گشتاسپ

محض خود نمایی هم که شده بود ذکری از روین تنی وی می کرد تا دشمن را به هراس افکند. (ج ۶/ ۸۳/ ۶۵-۲۵۸)

در نبردی نیز که به کشته شدن زریر منجر می شود، بر طبق نسخه قاهره اسفندیار پس از از پای درآمدن زریر به برادران خود می گوید در جنگ بکوشند و پس پشت او را نگاه دارند تا او به میدان رفته انتقام خون زریر را بگیرد.

اگر کار بنسیدید فرمان من      بماند در این کالبد جان من  
شود نامهاتان به گیتی بزرگ      نماند همی مردم پیرو گرگ  
(ج ۶/ ۱۰۹/ پاورقی شماره ۲۰)

این ابیات مبین این است که اسفندیار خود نیز به روین تنی خود اعتقادی نداشته است و گر نه پهلوان روین تن را چه احتیاج است به آن که کسی او را حمایت کند؟ در همین نبرد اسفندیار مردانه می جنگد تا شکست به سپاه دشمن می افتد و لشکر ارجاسپ دست از جنگ برداشته از او زنهاری خواهدد و اسفندیار

ز خون نیا دل بی آزار کرد      سری را برایشان نگهدار کرد  
خود و لشکر آمد به نزدیک شاه      پر از خون برو تیغ و رومی کلاه  
ز خون در کفش خنجر افسرده بود      برو کتفش از جوشن آزرده بود  
بشستند شمشیر و کفش به شیر      کشیدند بیرون ز خفتانش تیر  
به آب اندر آمد سرو تن بشست      جهانجوی شادان دل و تندرست  
(ج ۶/ ۱۶۳/ ۶-۴۶۲)

پس از این جنگ دستهای اسفندیار را با «شیر» شستومی دهند. این کاریقتاً برای این نبوده است که خون دشمن را از دستش پاک کنند زیرا در بیت ۴۶۶ اسفندیار برای پاکیزه کردن خویشتن از خون «به آب اندر آمد سرو تن بشست». پس اگر منظور فقط پاک شدن از خون و خاک رزمگاه بوده است شستن دست وی با «شیر» بی مورد به نظر می رسد. از طرف دیگر می دانیم که درباره شیر و خواص داروئی آن، هم در شاهنامه و هم در متون طبّی و غیر طبّی سخن زیاد رفته است. از جمله مؤلف ذخیره خوارزمشاهی شیر را داروئی برای شستن زخمها خوانده که از آن به عنوان مرهم نیز استفاده می کرده اند. (ذخیره خوارزمشاهی: ص ۱۳۶)

در شاهنامه فردوسی هم از شیر مکرر به عنوان داروئی برای درمان جراحات یاد شده است. بعلاوه گاهی یک عامل جادوئی نیز در معالجه زخمها با شیر همراه بوده است. مثلاً هنگامی که سیمرغ به درمان جراحتهای رستم می پردازد به او می گوید:

بدو گفت این خستگیها ببند  
همی باش یک چند دور از گزند  
یکی پرّمن تر بگردان به شیر  
بمال اندران خستگیهای تیر  
(ج ۶/ ۲۹۶/ ۸-۱۲۶۷)

در داستانهای عامیانه اقوام مختلف هم خواص دارویی شیر مکرر ذکر شده است. ۱۳ بدین جهت احتمال دارد که دستهای اسفندیار بواسطه فشردن قبضه شمشیر صدمه دیده بوده است (مثلاً طاول زده بوده است) و این شستن دست وی به شیر جنبه مداوا داشته است. اگر پهلوانی رو بین تن باشد قاعده نباید چنین پوست آسیب پذیری داشته باشد. از طرف دیگر در سراسر داستان زندگی اسفندیار هم خود وی و هم خویشان در باب صدمه دیدن و یا کشته شدن او بارها اظهار نگرانی می کنند. در صفحات پیش یک مورد از نگرانی اسفندیار را در این باب متذکر شدم و اکنون به ذکر چند نمونه دیگر از دلواپسی خویشان وی برای حفظ جان اسفندیار می پردازم.

هنگامی که مادر اسفندیار، یعنی کتایون، از تصمیم وی در باب رفتن به سیستان و جدال با رستم آگاه می شود زاریها می کند تا پهلوان را از این کار منصرف گرداند:

مده از پی تاج سر را به باد  
که با تاج شاهی ز مادر نژاد...  
سپه یکسره بر تو دارند چشم  
میفگن تن اندر بلایی به خشم  
جز از سیستان در جهان جای هست  
دلیری مکن تیز منمای دست  
مرا خاکسار دو گیتی مکن  
از این مهربان مام بشنوسخن...  
نباشی بسنده تو با پیلتن  
از ایدر مرو بی یکی انجمن  
مبیر پیش پیل ژیان هوش خویش  
نهاده بدین گونه بر دوش خویش  
(ج ۶/ ۲۲۷-۸/ ۱۶۳، ۷-۱۶۵ و ۹-۱۷۸)

اسفندیار در جواب مادر می گوید:

مرا گر به زاول سر آید زمان  
بدان سو کشد احترام بی گمان  
(ج ۶/ ۲۲۸/ ۱۷۴)

جواب اسفندیار پاسخ یک پهلوان رو بین تن نیست. زیرا بجای آن که دل مادر را با ذکر رویین تنی خود خوش کند دم از تسلیم به قضا و قدر می زند. نگرانی برای جان اسفندیار منحصر به مادر این پهلوان نیست بلکه برادر او، پشوتن، نیز از عاقبت جنگ اسفندیار با رستم بیمناک است و به او می گوید:

بپرهیز و با حان ستیزه مکن  
نیوشنده باش از برادر سخن  
(ج ۶/ ۲۵۰/ ۵۵۰)

در اینجا نیز اسفندیار از رو بین تنی خود ذکر می کند و از اعتقاد به «زمانه» و سرنوشت دم می زند. (ج ۶/ ۲۷۳/ ۹-۹۲۸)

در مورد دیگر هنگامی که رستم در سیستان به سراپرده اسفندیار می رود تا از او گله کند، سپاهیان اسفندیار چون رستم را می بینند بر جان اسفندیار بیمناک می شوند و می گویند:

اگر هم نبردش بود ژنده پیل      بر افشاند از تارک پیل نیل ...  
خرد نیست اندر سر شهر یار      که جوید از این نامور کارزار  
بر این سان همی از پی تاج و گاه      به کشتن دهد نامداری چوماه  
(ج ۶/ ۲۵۲/ ۵۸۱، ۴-۵۸۳)

پس رو بین تن بودن اسفندیار نه تنها بر خود و اعضای خانواده اش پوشیده بوده است بلکه لشکریان وی هم از این امر مطلع نبوده اند. از طرف دیگر رستم در برخورد با اسفندیار مکرر به وی هشدار می دهد که اگر کار به جنگ برسد توبه دست من کشته خواهی شد.

نخواهم که چون تویکی شهر یار      تبه دارد از چنگ من روزگار  
(ج ۶/ ۲۵۳/ ۶۰۰)  
زمانه همی تاختت با سپاه      که بردست من گشت خواهی تباه  
(ج ۶/ ۲۶۹/ ۸۴۸)

رستم در جای دیگر نیز نگرانی خود را از کشته شدن اسفندیار این چنین اظهار می دارد:

و گر کشته آید به دشت نبرد      شود نزد شاهان مرا روی زرد  
که او شهر یاری جوان را بکشت      بدان کوسخن گفت با وی درشت<sup>۱۴</sup>  
(ج ۶/ ۲۶۷/ ۵-۸۲۴)

در مورد دیگر چون اسفندیار در پاسخ نصایح و تقاضاهای رستم او را به باد استهزاء می گیرد، و به رستم می گوید «جز از بند یا جنگ چیزی مگوی»

بدو گفت رستم که ای شیر خوی      ترا گر چنین آمده ست آرزوی  
ترا برنگ رخس مهمان کنم      سرت را به گوپال در مان کنم  
تو در پهلوی خویش بشنیده ای      به گفتار ایشان بگرویده ای  
که تیغ دلیران بر اسفندیار      به آوردگه بر نیاید به کار  
ببینی تو فردا سنان مرا      همان گرده کرده عنان مرا

که تا نیز با نامداران مرد نجویی به آوردگه بر نبرد  
(ج ۶/ ۲۷۰/ ۷۲-۸۶۷)

و این اولین موضعی است در شاهنامه که رستم شخصاً به رویین تنی اسفندیار اشاره می کند اما من باب استهزاء و به گونه ای طعنه آمیز. و می گوید تو در کشور خودتان شنیده ای که می گویند اسفندیار رویین تن است اما این سخنان در نظر ما اعتباری ندارد. زال نیز که می ترسد رستم، اسفندیار، پهلوان جوان، را بکشد، او را از این کار برحذر می دارد. ولی رستم به وی چنین پاسخ می دهد:

گر ایدون که فردا کند کارزار      دل از جان او هیچ رنجه مدار  
نیسچم به آورد با او عنان      نه گو پال بیند نه زخم سنان  
ببندم به آوردگه راه اوی      به نیرو نگیرم کمرگاه اوی  
(ج ۶/ ۲۷۶/ ۳-۹۷۱)

بطوری که ملاحظه می شود هیچ یک از این پهلوانان به رویین تن بودن اسفندیار اشاره ای نمی کنند و اگر هم رستم سخنی از رویین تنی به میان می آورد، این امر را یک مسأله واهی و نادرست می شمارد. البته در این داستان تعداد ابیاتی که بر رویین تن بودن اسفندیار دلالت می کند بیشتر است ولی در این مقاله به همین چند بیت بسنده می شود.

#### اسفندیار رویین تن

اولین کسی که اسفندیار را به صراحت رویین تن می خواند بهمن پسر اوست. او در دیدار با زال و در جواب سؤال زال که نام او را می پرسد

چنین داد پاسخ که من بهمنم      نبیره<sup>۱۵</sup> جهاندار رویین تنم  
(ج ۶/ ۲۳۶/ ۳۰۷)

رستم نیز پس از نبرد اولش با اسفندیار و زخمی شدن به دست او می گوید:

که من همچو رویین تن اسفندیار      ندیدم به مردی گه کارزار  
(ج ۶/ ۲۹۲/ پاورقی شماره ۲۳)

گویا رستم که ابتداء رویین تن بودن اسفندیار را افسانه می شمرده است پس از جنگ با وی و دریافتن این که هیچ تیغ یا تیری بروی کارگر نیست قانع شده است که او رویین تن است.

بر طبق سه بیت دیگر که مصححین مسکون آنها را در متن شاهنامه وارد نکرده اند رستم در ضمن جنگ با اسفندیار بار دیگر به رویین تنی اسفندیار اعتراف می کند:

چوتیر از کف شاه رسته شدی      تن رستم از تیر خسته شدی  
 بر او تیر رستم نیامد به کار      فرو ماند رستم از آن کارزار  
 بگفت آنگهی رستم نامدار      که رو بین تن است این یل اسفندیار  
 (ج ۶ / ۲۸۶ / پاورقی شماره ۲۴)

«شخصیت» دیگری که در این داستان به رو بین تن بودن اسفندیار تصریح می کند  
 سیمرغ است. سیمرغ در هنگام درمان زخمهای رستم و رخس، به رستم می گوید:  
 چرا رزم جستی ز اسفندیار      که او هست رو بین تن و نامدار  
 بدو گفت رستم گراو را ز بند      نبودی، دل من نگستی نژند  
 (ج ۶ / ۲۹۶ / ۴-۱۲۷۳)

و بالاخره رستم پس از آن که اسفندیار را به زخم تیر گزین کور می کند به او  
 می گوید:

توانی که گفתי که رو بین تنم      بلند آسمان بر زمین می زنم  
 من از شست تو هشت تیر خدنگ      بخوردم ننالیدم از نام و ننگ  
 (ج ۶ / ۳۰۵ / ۴-۱۳۹۳)

از آنچه که گذشت نتایج زیر به دست می آید:

اولاً: رو بین تنی اسفندیار بطور قطعی روشن نیست زیرا گاهی این صفت از برای  
 وی ذکر شده و گاهی اسفندیار به صورتی نمایانده شده است که گویا اصلاً رو بین تن  
 نبوده است.

ثانیاً: کلیه ابیاتی که به رو بین تن بودن وی تلویحاً یا صریحاً اشاره می نماید در  
 داستان نبردش با رستم گنجانده شده است. قبل از این داستان در حوادث زندگی اسفندیار  
 ذکری از رو بین تنی او نمی بینیم.<sup>۱۶</sup>  
 ثالثاً: داستان جنگ رستم و اسفندیار بلافاصله پس از داستان هفت خان اسفندیار  
 قرار دارد.

از این سه مطلب می توان نتیجه گرفت که بر طبق شاهنامه، اسفندیار در اوایل عمر  
 رو بین تن نبوده، تنها پس از هفت خان (هفت خان اسفندیار) است که ذکر رو بین تنی  
 او وارد داستان می شود بنابراین راز رو بین تن شدن وی را باید در هفت خان جستجو کرد.  
 شادروان مجتبی مینوی در **فردوسی و شعر او** می نویسد:

«اسفندیار چون با گردونه و صندوقش به کام ازدها فرورفت خون  
 سرپای او را فرو گرفت بجز چشمان او را که به واسطه بیهوش گشتنش

بسته شد، این شسته شدن در خون آن اژدها سبب شد که حربه بر هیچ عضو وی کار نمی کرد الا بر چشمان او»

(مینوی - فردوسی و شعر او: ص ۸۰)

با آن که مرحوم مینوی نکته عمده و صحیحی را در باب رویین تن شدن اسفندیار متذکر شده اند اما داستان اندکی پیچیده تر از تذکر ایشان است. میان اقوام هند و اروپایی پهلوانان رویین تن بسیاری وجود دارند و برخی از اینان مثلاً Siegfried پهلوان حماسه آلمانی Niebellung و Sigurd پهلوان اسکاندیناویایی بواسطه آغشته شدن به خون اژدها رویین تن گشته اند. گرچه در باره رویین تنی این پهلوانان روایات دیگری هم وجود دارد.<sup>۱۷</sup>

اگر قبول کنیم که فی الواقع هفت خان اسفندیار موجب رویین تن شدن او شده است و طبق گفته مرحوم مینوی آغشته شدن به خون اژدها در هفت خان با رویین تنی اسفندیار ارتباط مستقیم داشته باشد باید به مطالعه «هفت خان اسفندیار» در شاهنامه پردازیم.

### داستان هفت خان اسفندیار:

در این که بر اساس شاهنامه حکایت هفت خان مأخذ روایتی (Oral source) دارد شکی نیست.<sup>۱۸</sup>

ز رویین دژ اکنون جهان دیده پیر      نگر تا چه گوید از او یاد گیر  
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان      یکی داستان راند از هفت خان  
(ج ۶/ ۱۶۷/ ۵-۲۴)

پس در مطالعه این داستان اصول فولکلور را نیز باید در نظر گرفت زیرا این حکایت مبتنی بر یک اصل و ریشه فولکلوریک است.

بر طبق داستان هفت خان گشتاسپ پدر اسفندیار، پهلوان جوان را به رویین دژ می فرستد تا خواهران اسیرش را از دست ارجاسپ تورانی نجات داده به ایران بازگرداند. اسفندیار در این راه از مردی تورانی به نام گرگسار به عنوان راهنما استفاده می کند. گرگسار نخست به پهلوان می گوید برای رفتن به رویین دژ سه راه وجود دارد: یکی را سه ماهه می توان پیمود و یکی را دوماهه و سومی را در مدت یک هفته، و این راه هفت خان است

سه دیگربه نزدیک یک هفته راه      به هشتم به رویین دژ آید سپاه  
پراز شیر و گرگ است و پراژدها      که از چنگشان کس نیابد رها

فربین زن جادو و گرگ و شیر  
 فزون است از اردهای دلیر  
 (ج ۶ / ۱۶۹ / ۵۱-۴۹)

اسفندیار راه کوتاه هفت روزه را انتخاب می نماید. داستان هفت خان بدین صورت آغاز می شود.

### خان اول، گرگان:

طبق گفته گرگسار در خان اول پهلوان با دو گرگ عظیم الجثه شاخدار رو برو خواهد شد:

نر و ماده هریک چوپیلی سترگ	نخستین به پیش تو آید دو گرگ
بر و کتف فربه و لاغر میان	دو دندان بکردار پیل ژیان
همی رزم شیران کند آرزوی	بسان گوزنان به سر بر سروی
(ج ۶ / ۱۷۰ / ۹-۶۷)	

اسفندیار به تنهایی با گرگان می جنگد و از خون ایشان تمام صحنه کارزار را می پوشاند:

عنان را گران کرد و سر در کشید	یکی تیغ زهر آگون بر کشید
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک	سراسر به شمشیرشان کرد چاک
(ج ۶ / ۱۷۱ / ۸-۸۷)	

ظاهراً در طی کشتن گرگان بدن و سلاح پهلوان از خون این دو جانور پوشیده می شود زیرا اسفندیار پس از جنگ، تن و سلاح خود را به آب می شویند:

به یزدان نمود او ز بیچارگی	فرود آمد از نامور بارگی
بر آن خارستان پاک جایی بجست	سلیح و تن از خون ایشان بشست
دلی پر زرد و سری پر زگرد	پراژنگ رخ سوی خورشید کرد
تو دادی مرا هوش و زور و هنر	همی گفت کای داور دادگر
(ج ۶ / ۱۷۱ / ۹۲-۸۹)	

پس ساختمان صحنه جنگ اسفندیار با گرگان را در خان اول می توان به صورت زیر خلاصه کرد:

۱- کشتن گرگان. ۲- سراپا به خون آغشته شدن اسفندیار. ۳- پیروزی و نیایش به درگاه خدا.

## خان دوم، شیران:

در این خان اسفندیار با دوشیر درنده روبرو می شود و دوباره پس از کشتن آنها بدن اسفندیار از خون ایشان پوشیده می گردد:

بید ریگ زیرش بسان بسد	چونر اندر آمد یکی تیغ زد
دل شیر ماده پر از بیم گشت	زسر تا میانش به دو نیم گشت
یکی تیغ زد بر سرش رزمساز	چو جفتش بر آشفت و آمد فراز
زخون لعل شد دست و جنگی برش	به ریگ اندر افکند غلتان سرش
نگهدار جز پاک یزدان نجست	به آب اندر آمد سرو تن بشت
به دستم ددان را تو کردی هلاک	چنین گفت کای داور داد و پاک

(ج ۶/ ۳-۱۷۲ / ۲۱-۱۱۶)

این خان نیز از نظر ساختمان همانند خان اول است.

## خان سوم، اژدها:

این بار پهلوان با اژدهایی عظیم الجثه که از دهانش آتش بیرون می آمده است روبرو می گردد. اسفندیار برای پیروز شدن بر او گردونه ای می سازد و بر آن گردونه صندوقی می نهد که سطح آن را از تیغ و نیزه پوشانده بوده است. وی با این گردونه و صندوق به جنگ اژدها می تازد (ج ۶/ ۱۷۵ / ۵۱-۱۵۰) اژدها چون گردونه اسفندیار را می بیند دمان پیش می آید و اسب و صندوق و گردون را یک جا می بلعد:

فرو برد اسپان و گردون به دم	به صندوق در گشت جنگی دژم
به کامش چو تیغ اندر آمد بماند	چو دریای خون از دهن برفشان
نه بیرون توانست کردن ز کام	چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
ز گردون و آن تیغها شد غمی	به زور اندر آورد لختی کمی
بر آمد ز صندوق مرد دلیر	یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
به شمشیر مغزش همی کرد چاک	همی دود زهرش بر آمد ز خاک
از آن دود بُرنده بیهوش گشت	بیفتاد و بی مغزو بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان	به نزدیک آن نامدار جهان
جهانجوی چون چشمها باز کرد	به گردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر	ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر

(ج ۶/ ۶-۱۷۵ / ۶۸-۱۵۹)

اسفندیار پس از بهوش آمدن سروتن خود را که کاملاً از خون اژدها پوشیده شده بوده است با آب می شوید و به درگاه خدا نیایش می کند. ساختمان خان سوم نیز مانند دو خان بیش است.

#### خان چهارم، زن جادو:

ساختمان خان چهارم با سه خان قبل تفاوت کوچک ولی مهمی دارد که در ضمن توصیف این خان آن را خاطر نشان خواهیم کرد. پس از آن که گرگسار به اسفندیار می گوید که در این منزل با زن جادو رو برو خواهی شد، اسفندیار سفره ای می گسترد و با شراب و آواز رود زن جادو را به آنجا جلب می کند. ساحره خود را به شکل دختری زیبا در می آورد و پیش اسفندیار می آید و اسفندیار ابتدا او را مست می کند و سپس با زنجیری جادویی که از زرتشت گرفته بوده است وی را اسیر می سازد و همه نیروی زن جادو را باطل می نماید.

یکمی نغز پولاد زنجیر داشت	نهان کرده از جادو آژیر داشت
به بازوش در بسته بد زرد هشت	به گشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار	نبردی گمانی به بد روزگار ۱۹

(ج ۶/ ۱۷۹/ ۱۹-۲۱۷)

پس از خنثی کردن جادوی ساحره پهلوان او را به ضرب خنجر از پای در می آورد. چون جادو می میرد، بادی بر می خیزد و آسمان را گردی (نسخه بدل: ابری) سیاه می پوشاند و جهان تاریک می شود:

یکی بادو گردی (ابری) برآمد سیاه	بپوشید دیدار خورشید و ماه
به بالا برآمد جهانجوی مرد	چو رعد خروشان یکی نعره کرد.

(ج ۶/ ۱۷۹/ ۸-۲۲۷)

پس از این فیروزی نیز اسفندیار به نیایش می پردازد.

چنان که ملاحظه می شود در ساختمان این خان عنصر خونریزی و پوشیده شدن بدن پهلوان از خون حریف غایب است و اسفندیار پس از این پیروزی سروتن خود را نمی شوید. زیرا او در این خان به خون جادو آلوده نشده بوده است. دو مطلب در این رابطه قابل ذکر است. اول آن که اگر اسفندیار در خان چهارم پیش از نیایش، شستشو نمی کند تن شویی او در سه خان اول به خاطر پاک شدن از خون دشمنان بوده و جنبه تشریفاتی دینی یا مثلاً وضو گرفتن پیش از نیایش نداشته است. زیرا اگر پهلوان به خاطر

نیایش می خواست خود را پاکیزه کند باید در این خان هم سروتن بشوید در حالی که اینجا از شستشو خبری نیست.

مطلب دوم که مسأله مهمتری است عدم ذکر خون حریف در این خان است. اگر کلید رویین تنی اسفندیار را در آغشته شدن تن او به خون حریفان باید جست، پس خان چهارم از این نظر چه نقشی دارد؟ به نظر نگارنده چون زن جادو موجودی است سحرآمیز و دارای صفات مابعدالطبیعه، خصوصیات او و من جمله خوش نیز با خصوصیات و خون موجودات طبیعی متفاوت است. اگر این فرض صحیح باشد در این خان نباید به دنبال خون به صورتی که ما می شناسیم گشت. به عبارت دیگر خون زن جادو باید شکلی سمبلیک و غیرعادی داشته باشد. چنان که گذشت پس از کشته شدن زن جادو ابریا گردی سیاه روی آسمان را می پوشاند. پدیدار شدن باد و طوفان پس از مرگ جادوان آنقدر در منابع فرهنگ عامه و متون حماسی ذکر شده است که به نمونه و شاهد احتیاجی ندارد. حدس نگارنده این است که این بادی که برمی خیزد و ابری که روی آسمان را می پوشاند و بارانی که از آن می بارد بطور سمبلیک کنایه از خون زن جادوست. این باران بر اسفندیار فرود می آید و پهلوان خشمگین به پا می خیزد و نعره سر می دهد. پس اگر خون زن جادو را، که موجودی است خارق العاده، خونی خارق العاده (یعنی باران) بگیریم ساختمان این خان نیز چون سه خان قبل به جنگ با حریف، کشتن حریف و آلوده شدن به خون وی، و سپاسگزاری به درگاه خدا قابل تقسیم است.

#### خان پنجم، سیمرغ:

در خان پنجم اسفندیار سیمرغ را با کمک همان گردونه و صندوقی که به وسیله آنها بر ارژدها چیره آمده بوده است می کشد. سیمرغ می کوشد تا گردونه را به چنگ بگیرد اما تیغهای سطح صندوق در چنگالش می نشیند و او را گرفتار می سازد:

بر آن تیغها زد دوپا و دوپیر      نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر

\*\*\*

چو سیمرغ زان تیغها گشت سست	به خوناب صندوق و گردون بشست
ز صندوق بیرون شد اسفندیار	بغریب با آلت کارزار
زره در بر و تیغ هندی به چنگ	چه زور آورد مرغ پیش نهنگ!
همی زد بر او تیغ تا پاره گشت	چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت

(ج ۶/ ۱۸۱/ ۲۶۳ و ص ۱۸۲/ ۷۰-۲۶۷)

پس از کشته شدن سیمرخ به دست اسفندیار پهلوان خدا را نیایش می کند و در این حال پشوتن و سپاه می رسند و با صحنهٔ پس از نبرد روبرو می گردند:

از آن کشته کس روی هامون ندید      جز اندام جنگاور و خون ندید  
زمین کوه تا کوه پر پر بود      ز پرش همه دشت پر فر بود  
بدیدند پر خون تن شاه را      کجا خیره کردی به رخ ماه را  
(ج ۶ / ۱۸۲ / ۸ - ۲۷۶)

در این خان نیز تمام بدن اسفندیار به خون آلوده می شود. پس در این خان هم جنگ اسفندیار و سیمرخ را می توان به سه مرحلهٔ نبرد، آلوده شدن به خون، و سپاسگزاری به درگاه ایزد تقسیم کرد. نک: ش (ج ۶ / ۱۸۲ / ۳ - ۲۷۱)

#### خان ششم، برف و سرما:

گرگسار به اسفندیار هشدار می دهد که در این خان با برف و سرمای سختی روبرو خواهد شد و می گوید در اینجا دلیری و مردانگی سود ندارد زیرا با سرما نمی توان جنگید (ج ۶ / ۱۸۳ / ۸ - ۲۹۲). لشکر اسفندیار از شنیدن سخنان گرگسار می ترسند و به پهلوان اصرار می کنند که از ادامه دادن به راه منصرف شود و وی را پند می دهند که «تن خویش را خوار مایه مدار» (ج ۶ / ۱۸۵ / ۳۲۱). اما اسفندیار به اعتراضات لشکر اعتنائی نمی کند و به آنان می گوید که من به تنهایی به راه ادامه خواهم داد (ج ۶ / ۱۸۵ / ۳۳۲). در این هنگام لشکر یان، از پهلوان طلب بخشایش کرده می گویند اگر سخنی گفتیم برای این بود که «ز بهر تن شاه غمخواره ایم» (ج ۶ / ۱۸۶ / ۳۳۹). آنگاه اسفندیار بر سپاه می بخشاید و به راه خود ادامه می دهد تا شب هنگام به منزل بعد یعنی به خان ششم می رسد. تا مردان مشغول خیمه بر پا کردند تند بادی سرد برمی خیزد و ابر روی آسمان را می پوشاند:

ببار ید از ابر تار یک برف      سه روز سه شب هم بدان سان به دشت  
هوا بود گشت ابر چون تار شد      به آواز پیش پشوتن بگفت  
به مردی شدم در دم اژدها      همه پیش یزدان نیایش کنید  
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد      کزین پس کسی مان به کس نشمرد

پشوتن بیامد به پیش خدای  
نیایش ز اندازه بگذاشتند  
که او بود بر نیکویی رهنمای  
همه در زمان دست برداشتند  
ببرد ابر و روی هوا گشت کش  
همانگه بیامد یکی باد خوش  
(ج ۶/ ۱۸۷/ ۶۴-۳۵۵)

بطوری که از متن شاهنامه برمی آید در این خان اسفندیار نقشی ندارد. این پشوتن برادر او و سپاه هستند که با دعا و نیایش به درگاه خداوند بلا را از خود و پهلوان می گردانند و سرما را دفع می کنند. زیرا اسفندیار در یافته بود که «کنون زور کردن نیارد بها». پس فیروزی در این خان را بر خلاف پنج خان پیشین بحق نمی توان به حساب اسفندیار گذاشت.

#### خان هفتم، دریای ژرف:

گرگسار به دروغ به اسفندیار گفته بود که پس از برف و سرما (خان ششم) نوبت به عبور از بیابان و ریگزار بسیار گرم و بی آب می رسد:

وزان پس که اندر بیابان رسی  
همه ریگ تفته ست با خاک و شیخ  
یکی منزل آید به فرسنگ سی  
زمینش همی جوشد از آفتاب ...  
بر او نگذرد مرغ و مور و ملخ  
نه با مرد جان و نه با اسب دل  
برانی بر این گونه فرسنگ چل  
نسبندی به جایی یکی قطره آب  
(ج ۶/ ۱۸۴/ ۳۰۱-۲۹۹ و ۳۰۴)

چنان که قبلاً گفته شد در خان ششم، اسفندیار و سپاهیاناش به یاری یزدان از برف و سرما می گذرند. در راه خان هفتم، شب هنگام، اسفندیار در آسمان صدای کلنگ می شنود و به زیرکی در می یابد که وجود این پرنده در آن منطقه، نشانه وجود آب است نه ریگزار و بیابان تفته، و گرگسار به غرض به او دروغ گفته بوده است. حدس اسفندیار صائب است زیرا:

سپهدار چون پیش لشکر کشید  
هیونی که بود اندر آن کاروان  
یکی ژرف در یای بی بن بدید  
کجا پیشرو داشتی ساروان  
همی پیشرو غره گشت اندر آب  
بترسید بدو چنگ زد در شتاب  
گرفتش در آن بر کشیدش ز گل  
بترسید بدو چنگ زد در شتاب  
(ج ۶/ ۱۶۰۵/ ۰۷-۱۹۰۴)

اینک روشن می گردد که گرگسار با این دروغ هدفی جز غرقه ساختن اسفندیار و

سپاهیان‌ش در این دریای ژرف نداشته است. ولی هشیاری اسفندیار همه را نجات می‌دهد. مع‌هذا اسفندیار به گرگسار وعده می‌دهد که اگر گذرگاه این آب را به من نشان بدهی، پس از فتح رو بین دژ ترا فرمانروای آن دژ خواهم کرد. با راهنمایی گرگسار، اسفندیار و لشکر یانش از دریای آب به نزدیک رو بین دژ می‌رسند.

بر اساس آنچه در شاهنامه مذکورست فتح رو بین دژ جزو هفت خان نیست و عبور از هفت خان مقدمه‌ای است برای رسیدن به این دژ. اینک سؤالی که پیش می‌آید آن است که فایده وجودی «رو بین دژ» در این افسانه کدام است و خود چه ارتباطی به رو بین تنی اسفندیار دارد؟ پاسخ به این سؤالات موضوع قسمت دوم این مقاله و تحلیل سمبلیک داستان هفت خان را تشکیل می‌دهد.

#### تحلیل هفت خان:

بطور کلی هفت خان اسفندیار را می‌توان به دو قسمت تقسیم کرد:

قسمت اول: از خان اول یعنی رو برو شدن با گرگان تا آخر خان پنجم یعنی جنگ با سیمرغ.

قسمت دوم: خان ششم و هفتم یعنی سرمای سخت و دریای آب (یا به قول گرگسار راه خشک و بی‌آب).

به نظر نگارنده هر یک از این دو قسمت به نوعی در رو بین تن شدن اسفندیار نقش مشخصی بعهدہ دارند که به هر یک از آنها ذیلاً اشاره خواهد شد.

#### قسمت اول، پنج خان اول:

بطور خلاصه در این پنج خان اسفندیار هر بار با حریفی نیرومندتر و خطرناکتر از خان پیش رو برو می‌شود و هر بار پس از فائق آمدن بر هم‌اورد، سرپایش به خون وی آلوده می‌گردد. بنظر می‌رسد که این تستشوی در خون که در افسانه‌های هند و اروپایی نیز نمونه‌های بسیاری از آن موجودست سبب رو بین تنی اسفندیار می‌گردد.<sup>۲۰</sup>

اگر بدقت به ساختمان این پنج خان توجه کنیم می‌بینیم که اسفندیار پس از پیروزی بر دو گرگ با دو شیر رو برو می‌شود. تغییری که در این دو مرحله در نیروی هم‌اوردان پهلوان رخ داده است یک تغییر کمی است. بدین معنی که دو شیر بمراتب از دو گرگ در تنده‌ترند و پیروزی بر آنان نیز طبعاً صعب‌ترست. در طی این دو خان پهلوان بر حریفان خود چیره و از پای تا سر به خون آلوده می‌شود. گویی که آلوده شدن به خون حریف مہری است که طبیعت بر بدن وی می‌زند تا نشان دهد که اسفندیار دلیرتر و زورمندتر از

زورمندترین سیاع است.

در خان سوم پهلوان با اژدهایی رو برو می شود مهیب و نیرومند. به زعم نگارنده اژدها مرز بین طبیعت و مابعدالطبیعه است و چنان که می دانیم قدما نیز معتقد بوده اند که در جهان، حیوانی زورمندتر از اژدها وجود ندارد. اسفندیار در این خان بر اژدها نیز چیره می گردد. این چیرگی پهلوان بر اژدها که حدّ عینی طبیعت و مرز سبّعت و نیرومندی است در عین حال سمبل پیروزی اسفندیار بر «طبیعت» است. پس در طی این سه خان پهلوان بر طبیعت چیره شده و در خون وی غسل کرده است.

در خان چهارم اسفندیار با زن جادو رو برو می گردد. وزن جادو سمبل مابعدالطبیعه است. نیروی وی نیروی جسمانی و این دنیایی نیست بلکه قدرتی است سحرآمیز و آن جهانی. پس تغییر حریف از خان سوم به خان چهارم یعنی از اژدها (مرز طبیعت) به زن جادو (ماوراء طبیعت) یک تغییر کیفی است نه کمی. به عبارت دیگر اسفندیار در خان چهارم پا به جهان ماوراء طبیعت می نهد و بر آن نیز غلبه می کند و در خون زن جادو که به صورت باران بر اسفندیار می بارد (سمبلی از ماوراء طبیعت) غسل می کند. و بدین ترتیب ماوراء طبیعت نیز به نوعی به دست اسفندیار قربانی می گردد و با ماده حیات خود بدن پهلوان را شستشوی دهد. اکنون اسفندیار مُهر طبیعت و مابعدالطبیعه را بر تن دارد.

در خان پنجم سیمرغ بر سر راه اسفندیار قرار دارد. سیمرغ موجودی است در آن واحد زورمند و ماوراء طبیعی و جادو. به این معنی که در سیمرغ طبیعت و ماوراء طبیعت؛ حداکثر توان طبیعی، و سحر و جادو بهم پیوسته اند. سیمرغ محلّ تجلّی طبیعت و ماوراء طبیعت است به نیرومندترین صور خود. پس تغییری که در حریف اسفندیار می یابیم دگرگونی است هم کمی و هم کیفی. چیرگی بر سیمرغ چیرگی بر طبیعت و مابعدالطبیعه است در آن واحد. و اسفندیار با ذکاوت و دلیری بر او چیره می شود و از سرتا پا به خون وی نیز آلوده می گردد.<sup>۲۱</sup> این آلوده شدن به ماده حیات طبیعت، و عصاره زندگی ما بعد طبیعت (جدا جدا و با هم در سیمرغ) پهلوان را رو بین تن می سازد. زیرا هیچ نیروی طبیعی و یا ماوراء طبیعی نتوانسته است که بر او فایق آید.

#### قسمت دوم، خان ششم و هفتم:

در خان ششم چنان که قبلاً اشاره شد پهلوان رو بین تن با چیزی رو برو می گردد که به زور بازو بر آن نمی توان چیره شد. در این خان سرما و برف اسفندیار را بیچاره می کند. «سپهبد از آن کار بیچار شد». آنچه در این خان جلب نظر می کند زبونی و درماندگی

اسفندیار است. پهلوانی که تا روز قبل بر جنبه حیوانی طبیعت و ماورای طبیعت فائق آمده است اکنون در مقابل سرما زبون و درمانده مانده است و پناهی جز رحمت خدا ندارد. سؤال اینجاست که چرا تسلسل وقایع داستان در پنج خان اول اسفندیار را خرده خرده بالا می برد و در خان ششم بناگاه بر زمینش می زند و بیچاره و درمانده اش می گذارد؟ پاسخ به این سؤال را در جوهر «پهلوان» و «پهلوانی» باید جست.

برای پهلوان بودن باید انسان بود و برای انسان بودن باید فانی بود. پهلوانی که بیمارگ باشد از زمره انسانها خارج است و فی الواقع به جمع خدایان پیوسته است. اگر مرگ در کار نباشد خطر در کار نیست و اگر خطری در کار نباشد رو برو شدن با خطر وجود ندارد و اگر رو برو شدن با خطر وجود نداشته باشد دلآوری و شجاعت تقریباً بی معنی می شود. بنابراین برای پهلوان ماندن، انسان ماندن لازم است.<sup>۲۲</sup> بهمین دلیل است که هیچ یک از پهلوانان هند و اروپایی و یا سامی نیستند که در زمان حیات خود و در حین انجام کارهای خارق العاده کیفیت بیمارگی و یا خدایی داشته باشند.<sup>۲۳</sup> پس اسفندیار هم علی رغم نیرو و پهلوانی خارق العاده اش و علی رغم پیروزی یافتنش بر قوی ترین نیروهای طبیعی و مابعد طبیعی باید انسان بماند تا بتواند بعد پهلوانانه خود را و یا موجودیت خود را به عنوان یک پهلوان حفظ نماید. بنابراین باید با نیروی رو برو بشود که علی رغم قدرت و توانایش حیات وی و سپاه وی مورد تهدید قرار گیرد. این نیرو را در سرما و برف می یابیم. تسلسل داستان هفت خان، پهلوان را از اوج عزت به حضيض درماندگی می افکند تا انسانش نگاه دارد و صفت پهلوانی را برایش حفظ نماید. چون انسان بودن و فانی بودن اسفندیار به رخس کشیده شده است و این حقیقت برای خوانندگان داستان هم ثابت می گردد و در نتیجه رابطه روانی که بین خواننده داستان اسفندیار و خود اسفندیار برقرار شده است پابرجا می ماند. خواننده، این پهلوان رو بین تن را که در عین رو بین تنی مانند دیگر ابنای بشر فانی و گرفتار قهر الهی است دوست می دارد و با شخصیت داستانی او رابطه ای عاطفی ایجاد می کند زیرا اسفندیار هم رو بین تن است و هم فانی. پس اسفندیار انسانی است پهلوان و شجاع. به عبارت دیگر تسلسل داستان آن چنان تنظیم شده است که از خدا شدن اسفندیار جلوگیری می کند. با آن که این پهلوان تا مرز بیمارگی خدایان پیش برده می شود، با نشان دادن عجز و درماندگی در مقابل سرما و برف در آن مرز نگاهداشته می شود و انسان باقی می ماند. پس سرما و برف (خان ششم) تشبیه انسان بودن و فانی بودن و پهلوانی اسفندیار است علی رغم رو بین تن شدن وی.

در خان هفتم که اسفندیار سپاه خود را از غرق شدن در دریا نجات می دهد زیرکی و هوش پهلوان ثابت می شود زیرا برای پهلوان بودن تنها زور بازو کافی نیست هوشیاری و زیرکی نیز لازم است. ۲۴ این خان نشان می دهد که اسفندیار نه تنها زورمند و دلیرست بلکه از هوشیاری و زیرکی فوق العاده ای نیز برخوردارست چه در میان آن گروه فقط اوست که وجود آب را با شنیدن صدای کلنگ (یا بانگ جلب) تشخیص می دهد و با سرعت عمل و هشیاری، سپاه را از غرقه شدن در دریا محفوظ می دارد. پس دلیل وجودی خان هفتم اثبات زیرکی اسفندیارست.

### فتح رویین دژ:

قبلاً متذکر شدم که رویین دژ و فتح آن جزو ماجرای هفت خان نیست اما بدون تردید با هفت خان مرتبط است. به نظر نگارنده ارتباط رویین دژ با هفت خان و نقش آن در داستان رویین تن شدن اسفندیار به قرار زیر است.

هفت خان اسفندیار به شرحی که گذشت داستان رویین تن شدن وی است. و اگر فرض نگارنده در این باب صحیح باشد، داستان فتح رویین دژ اثبات رویین تن بودن اوست. به این معنی که پهلوانی که در طی هفت خان رویین تن شده است اکنون به پای رویین دژ می رسد. دژ رویینی که فتح آن برای موجودات معمولی ممکن نیست:

به بالا برآمد به دژ بنگرید	یکی ساده دژ آهنین باره دید
سه فرسنگ بالا و پهنا چهل	به جایی ندید اندر او آب و گل
به پهنا دیوار او بر سوار	برفتی برابر بر او بر چهار

(ج ۶ / ۱۹۱ / ۵-۴۳۳)

فتح رویین دژ، پهلوانی رویین تن می طلبد:

از ایران و توران اگر صد هزار	بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش	همی تیر باران کنند از برش
فراوان همان است و کمتر همان	چو حلقه ست بر در بد بد گمان

(ج ۶ / ۱۸۴ / ۱۱-۳۰۹)

اما اسفندیار رویین تن زیرک بر این دژ چیره می گردد و فتح رویین دژ، رویین تن بودن وی را اثبات می کند. پس همانطور که برف و سرما فانی بودن اسفندیار و محکوم بودن وی را در قبال قهر الهی اثبات می کند، فتح رویین دژ اثبات رویین تنی وی است. به عبارت دیگر وجود لفظ «رویین» در «رویین تن» و «(رویین دژ) تصادف صرف

نمی تواند بود و فتح رو بین دث با ترتیب رو بین تن شدن اسفندیار و تسلسل هفت خان یک رابطه ذهنی مستقیم دارد و این خود منطقی ترین حادثه ای است که می تواند در پایان داستان هفت خان اسفندیار قرار گیرد.

### یادداشتها

۱- مثلاً یشت پنج که آبان یشت نامیده می شود و به الهه آب اختصاص دارد به قول دارمستتر چون فهرستی از نام شخصیت های حماسی است.  
 "L' énumération des héros qui, depuis le premier roi haoshyanha jusqu'a vištaspā, ont sacrifié a Anāhita, forme comme unce carde de l' histoire épique de l' Iran". Le Zend Avesta, Vol: II. P: 361

همین مطلب را می توان درباره فروردین یشت، مهر یشت و زامیاد یشت نیز صادق دانست.

۲- نک Bartholomae: *Altiranisches Namenbuch* ذیل واژه Spōnta-dāta-

۳- نک Reichelt: *The Avestan Reader*, p: 2

۴- مثلاً در ضمن یشت ۱۹، فقره ۴. و نگاه کنید به پورداود: یشت ها جلد ۲ ص ۸۷

۵- بند هشت چاپ انکلسار یا- ص: ۲۹۷

B.T. Anklesaria Zand Akāsih: ... Iranian or greater Bundahišn. Bombay: 1956

۶- نک: *The Pahlavi Texts*. Edited by Jamasp-Asana, Vols. I&II., Iranian Culture Foundation 112 Tehran. No date. pp. 8, 9, 15.

۷- برای مطالعه کامل اسفندیار و ذکر کتبی که داستان این پهلوان در آنها آمده است نگاه کنید به

*Das Iranisches Namenbuch* نوشته دانشمند فقید Ferdinand Justi، ص: ۳۰۸ تحت واژه Spēntōdāta

۸- نک: سبک شناسی، بهار، ج ۲، ص ۱۰، تهران، ۱۳۴۹

۹- درون از تشریفات مذهبی دین زرتشت است که در طی آن نانی به همین نام همراه با شیر و شراب و انار صرف می گردد و ادعیه مخصوصی قرائت می شود.

۱۰- راوی در ادامه داستانش می گوید که چون فردوسی حکایت کشته شدن اسفندیار به ضرب ترنج بویا را از برای سلطان محمود خواند، سلطان، فردوسی را سرزنش کرد و گفت چگونه می شود که پهلوانی رو بین تن بدین آسانی کشته شود؟ برو، و این داستان را درست نظم کن. فردوسی هم بعداً حکایت چوب گز و جنگ رستم و اسفندیار را نظم کرده به سلطان می فرستد. (انجوی- مردم و فردوسی: ص ۲۱۲)

ترنج بویا به دست داشتن رستم هنگام ملاقاتش با اسفندیار در متن شاهنامه هم آمده است.

از آن پس بفرمود فرزند شاه	که کرسی زرین نهد پیش گاه
بدان تا گونامور پهلوان	نشیند بر شهریار جوان
بیامد بر آن کرسی زرنشست	پر از خشم بویا ترنجی به دست.

(ش-ج ۶- ص ۲۵۵- ابیات ۳-۶۲۱)

۱۱- اثر چوب گز در داستان کور شدن اسفندیار یادآور خاصیت چوب *Mistletoe* است در کشته شدن *Balder* پهلوان اسکاندیناویایی، نک:

H.A. Guerber, *Myths of the Northern Lands*, 1970, Detroit, Singing Tree Press. pp: 187-188

وقیاس کنید با موتیف شماره Z 312 (unique deadly weapon) در کتاب *Motif Index of Folk-Literature 6 Vols.* S. Thompson. 1955? . Bloomington: Indiana University Press.

چشمان به عنوان تنها نقطه ضعف پهلوان مختص به اسفندیار نیست بلکه در میان اقوام مختلف برای پهلوانان دیگر هم ذکر شده است. نگاه کنید به همان مأخذ تحت موتیفهای شماره Z 311: Involnurable except in one spot و *Motif Index of Early Irish Literature.* by Z 311. 1. : Unique Involnurable Motif شماره T.P. Cross. 1969. N.Y.: Kraus Reprint Co.. (left eye only volnurable spot) Z 311. 1.

۱۲- طبق نوشته‌ی الشعالبی در «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» (تصحیح *Zotenberg*، پاریس ۱۹۰۰ میلادی) اسفندیار در جنگ با سپاه ارجاسپ آن چنان دسته شمشیر را در دست فشرده بود که دستش از قدرت فشار و خونی که بر آن ریخته شده بود از دسته تیغ جدا نمی شد و بالاخره با ریختن آب داغ بر دست وی شمشیر را از کفش بدر آوردند. (نک: الشعالبی، در ضمن داستان جنگ دوم اسفندیار با سپاه ارجاسپ)

۱۳- نگاه کنید به *Motif Index of Folk - Literature* جلد ششم تحت واژه *Milk*

۱۴- این بیت اخیر در ضمن همین داستان با اندک تغییری مکرر شده است. زال به رستم نصیحت می کند که از جنگ با اسفندیار بگذرد زیرا کشتن اسفندیار برای وی بدنامی ببار خواهد آورد:

ورایدون که او را رسد زین گزند	نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند	برآورده نام ترا بشکرنند
که او شهر یاری زایران بکشت	بدان کوسخن گفت باوی درشت

(ش-ج-۶- ص ۲۷۵- ابیات ۵۱-۹۴۹)

که در بیت سوم مصراع اول اندکی با آنچه رستم در بیت ۸۲۵ ص ۲۶۷ گفته است تفاوت دارد.

۱۵- بر طبق چاپ بروخیم و فولرس این بیت به صورت زیر ضبط شده است:

چنین داد پاسخ که من بهممنم	ز پشت جهاندار رو بین تنم
----------------------------	--------------------------

۱۶- در پایان داستان رستم و اسفندیار، پس از مرگ اسفندیار و بازگشت بهممن از زابل، گشتاسب نیز به روی تنی اسفندیار چنین اشاره می کند:

بماناد تا جاودان بهممنم	چو گم شد سرافراز رو بین تنم
-------------------------	-----------------------------

(ش-ج-۶- ص ۳۲۱- بیت ۱۶۷۳)

۱۷- درباره *Sigurd* و *Siegfried* نگاه کنید به Fontenrose. Python. Berkeley: U.C. Press P: 534-544 و Jacob Grimm. 1882: *Teutonic Mythology* (Translated by J.S. Stallybrass). London: George Bell & Sons, Vol: I: P: 371-372, و Vol: II pp. 551-557, 688-691.

۱۸- فردوسی مأخذ برخی از داستانهای شاهنامه را در ضمن متن حماسه خود آورده است و از روی ابیات وی می توان حدس زد که آیا حکایت را از دهان کسی شنیده بوده و یا از کتابی نقل کرده است. مثلاً در داستان رزم کاموس کشانی با رستم می گوید:

کنون رزم کاموس پیش آوریم ز دفتر به گفتار خویش آوریم.

(ش-ج-۴- ص ۱۱۶ بیت ۱۶)

ذکر دفتر به عنوان مأخذ داستان کاموس نشان می دهد که این حکایت قبل از فردوسی نیز به صورت کتبی و یا ادبی وجود داشته در حالی که مثلاً داستان رستم و سهراب را فردوسی از متن کتابی نقل نکرده و آن را از کسی شنیده

است (نک: ش—ج ۲—ص ۱۷۰ ابیات ۱۵ و ۱۶)

۱۹— بیت اخیر را می توان اشاره به این دانست که رو بین تنی اسفندیار اصلاً معلول این زنجیر بوده است که در این صورت با موتیف شماره D1344 یعنی رو بین تن شدن از یک جسم جادویی سروکار خواهیم داشت. رو بین تنی به واسطه یک جسم جادویی در قصص و معتقدات بسیاری از اقوام جهان ذکر شده است. G.L. Kittredge در کتابی تحت عنوان *Witchcraft in Old & New England* که در سال ۱۹۲۹ در کمبریج، واقع در ایالت ماساچوست به چاپ رسید، درباره این موتیف بحث جالبی دارد بخصوص نگاه کنید به صفحات ۳۳۸—۹ و ۴۰۵. گمان نگارنده بر این است که در این داستان ما با زنجیری سروکار داریم که شخص را از صدمات در امان می دارد. و باید از زمره طلسم و تعویذ حساب شود که در آن صورت با موتیف شماره D 1381. 19 سروکار خواهیم داشت که نمونه های متعددی از آن در *Motif Index of Early Irish Literature* آمده است. قابل توجه است که افسانه های ایرلندی از بسیاری جهات با داستانهای حماسی ایران شباهت دارند و حتی گاهی شباهت آنها با حماسه های ایرانی از تشابه افسانه های هندی و ایرانی نیز بیشتر است.

۲۰— برای نمونه های متعدد رو بین تنی به واسطه آلوده شدن به خون اژدها نگاه کنید به D 1846. 4. Involnurability by bathing in the blood of Motif Index of Folk- Literature تحت موتیف شماره the Dragon.

۲۱— خواص ماوراء طبیعی و نیروهای جادویی سیمرغ آن چنان در شاهنامه و ادب فارسی روشن بیان شده است که از توصیف و توضیح بیشتری نیازست.

۲۲— قس: شاهرخ مسکوب، مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، ص ۷۰

۲۳— حتی هرکول و آشیل نیز یا پس از مرگ به مقام خدایی می رسند و یا یک بار کشته شده دوباره از سوی خدایان زنده گردانده می شوند و به عالم الهی برده می شوند. نک: *Century handbook of Greek Mythology*

۲۴— مثلاً رستم که نمونه بارز پهلوانی و زورآوری است خود را مکرر به کمک تیز هوشی و زیرکی نجات می دهد (مثلاً نگاه کنید به داستان رستم و اکوان دیو، رستم و سهراب، و رستم و اسفندیار در شاهنامه). پهلوان یونانی اولیس به زیرکی، خود و مردان خود را از بسیاری تنگناها می رهاوند. (نک: *Odyssey*).

### فهرست مآخذ شرقی

- ۱— بهار، محمد تقی (ملک الشعراء): ۱۳۱۸. *مجمل التواریخ والقصص*، تهران: خاور
- ۲— سبک شناسی — تهران: پرستو، سه جلد.
- ۳— —: ۱۳۱۴. *تاریخ سیستان*. تهران: زوار
- ۴— —: ۱۳۴۱. *تاریخ بلعمی* (به کوشش محمد پروین گنابادی). تهران: اداره کل نگارش وزارت فرهنگ دو جلد
- ۵— مسکوب، شاهرخ: ۱۳۴۸. *مقدمه ای بر رستم و اسفندیار*: تهران: جیبی
- ۶— اسلامی ندوشن، محمدعلی: ۱۳۵۱. *داستان داستانها*. تهران: انتشارات انجمن آثار ملی
- ۷— پوردادوود: ۱۳۴۷. *یشت ها*. تهران: طهوری: دو جلد
- ۸— انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم: ۱۹۷۶. *مردم و فردوسی*. تهران: سروش
- ۶— انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم: ۱۹۷۵. *مردم و شاهنامه*. تهران: امیر کبیر
- ۱۰— منتهای پهلوی: تهران: بنیاد فرهنگ ایران، بی تاریخ
- ۱۱— شاهنامه فردوسی. متن انتقادی. ۱۹۶۶— مسکو: انتشارات دانش. زیر نظر برتلس ۱۰ جلد.
- ۱۲— سید اسمعیل جرجانی. *ذخیره خوارزمشاهی*. تهران: چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران

۱۳- زراتشت نامه. بهرام پژدو- تهران: چاپ دانشگاه (۴)  
 ۱۴- مینوی، مجتبی. ۱۳۴۶. فردوسی وشعراو. تهران، انجمن آثار ملی.

### فهرست مآخذ غربی

- 1- Avery, Catherine, B. 1972. *The New Century Handbook of Greek Mythology and Legend*. New York: Appleton-Century-Croft.
- 2- Bartholomae, C. 1904. *Altiranisches Worterbuch*. Strassburg: Verlag Von Karl J. Trubner.
- 3- Bethold, Otto, 1911. *Die Unverwundbarkeit in Sage und Aberglauben der Griechen*. Giessen.
- 4- Boberg, Inger. M. 1956. *Motif-Index of Early Icelandic Literature*. Kobenhaven: Biblioteka Arnarnegana.
- 5- Cross, Tom, Peete. 1969. *Motif-Index of Early Irish Literature*. New York: Kraus Reprint Co.
- 6- Darmesteter, J. 1960. *Le Zend Avesta*. Paris: Librairie d' Amerique et d'Orient. 3 Vls
- 7- Farnell, L.R. 1921. *Greek Hero Cults and Ideas of Immortality*. Oxford: Clarendon Press.
- 8- Fontenrose, Joseph. 1980. *Python: A Study of Delphic Myth and Its Origins*. Berkeley: University of California Pres.
- 9- Frazer, Sir James George. 1922. *The Golden Bough*. New York: Macmillan Paperbacks.
- 10- Gershevitch, Ilya. 1959. *The Avestan Hymn to Mythra*. Cambridge: University Press.
- 11- Grimm, J. 1882. *Teutonic Mythology*. Translated by: J.S. Stallybrass. London: George Bell and Sons. 4 Vls.
- 12- Henning, W.B. 1970. *W.B.Henning Memorial Volume* ed: Boyce and Gershevitch. London: Lund Hamphries.
- 13- Henning, W.B. 1977. *Selected Papers Vol: II. Acta Iranica 15*. Leiden: Brill.
- 14- Kittredge, G, L. 1929. *Witchcraft in Old and New England*. Cambridge, Mass.
- 15- Panzer, Friedrich. 1912. *Studien zur Germanischen Sagengeschichte II. Sigfried*. Munich: Beck.
- 16- Rank, Otto. 1964. *The Myth of The Birth of The Hero*. New York: Vintage.
- 17- Reichelt, Hans. 1968. *Avesta Reader: Texts, Notes Glossary, and Index*. Berlin: Walter de Gruyter and Co.
- 18- Rieu, E. V. 1977. *The Illiad*, Penguin Books
- 19- Roscher, W.H. 1845-1923. ed. *Ausfuhrliches Lexicon der Griechischen und Romischen Mythologie*. Leibzig: Teubner. 6 Vols.
- 20- Rose, H.J. 1959. *A Handbook of Greek Mythology Including Its Extension To Rome*. New York: E. P. Dutton and Co. Inc.
- 21- Thompson, Sith. 1955. *Motif-Index of Folk-Literature*. Bloomington: Indiana University Press.

## ایران در قدیمی ترین نوشته های یونانی

(۲)

اما ظهور اسکندر و فتوحات او کمک بزرگی به روشن شدن اذهان در این زمینه نمود. چه فتوحات اسکندر با فتوحات دیگران فرقه‌های عمده‌ای داشت. اولاً به دست او در مدتی نسبتاً کوتاه امپراطوری بزرگ و بی سابقه‌ای بوجود آمد که شامل سرزمینهای بزرگی از نقاط ناشناخته آن روزگار می شد. ثانیاً این لشکرکشیها نتایج فرهنگی نیز به همراه داشت. چون همراه اسکندر عده‌ای نویسنده و دانشمند بود که آنها شرح مبسوطی از آنچه می دیدند و می شنیدند برای آیندگان باقی گذاشتند. ثالثاً چون پس از شکست داریوش سوم هدف اولیه اسکندر از شکست دادن سپاهیان ایران و از میان برداشتن امپراطوری عظیم ایران تحقق یافته بود، می توان گفت از این به بعد لشکرکشیهای اسکندر بیشتر جنبه اکتشاف سرزمینهای ناشناخته را داشت تا در هم کوبیدن رقبای بزرگ، و این کار پس از بازگشت ارتش مقدونی نیز ادامه یافت. در نتیجه یونانیان بی آن که ملاحظات نظامی و تجاری این فتوحات را از نظر دور داشته باشند، در سایه جهانگشایی اسکندر به طرز بی سابقه‌ای دامنه اکتشافات جغرافیایی را گسترش دادند.

فتوحات و اکتشافات اسکندر را می توان به پنج مرحله تقسیم کرد: در مرحله اول اسکندر سپاهی از مقدونیان و سایر یونانیان گرد آورد و در اوایل سال ۳۳۴ ق. م. از هلیسپونت گذشت و اولین پیروزی خود را گرانیکوس Granicus (خوجاسوی حالیه) بدست آورد. پس از مسخر کردن سارد، تمام نواحی یونان ولیدیه، از ساحل جنوب غربی آناتولی به شهر سیده و سپس به دریایچه بولدور Buldur رسید. وی در اینجا قبایل وحشی پی سی دین Pisidians و ناحیه فریگیه Phrygia را تحت فرمان خود درآورد. غلبه بر نواحی دیگر آناتولی طولی نکشید و جنگ تعیین کننده ایسوس و فرار داریوش سوم در نوامبر ۳۳۳ ق. م. اتفاق افتاد. فرستادن یکی از سرداران به دمشق و محاصره صور و غزه و فتح مصر بیش از دو سال بطول نینجامید.

در مرحله دوم اسکندر از میان فلات ایران متوجه آسیای مرکزی گردید. وی در ۳۳۱ ق.م. ارتش خود را از پلی که به وسیله قایقها بر روی فرات ساخته بود عبور داد و چون اطلاع یافته بود راهی که از فرات به جنوب می رفت فوق العاده خشک بود و هوای نامناسبی داشت اول متوجه شمال و سپس شرق گردید، و بعد در ناحیه کم عمق بیز آبد، از دجله عبور کرد. اندکی بعد در محلی به نام گوگمل نزدیک موصل و بین دجله و زاب بزرگ، ارتش داریوش مغلوب و منهزم گردید. این نبرد راه بابل و شهر افسانه ای و پر ثروت شوش را به روی اسکندر باز نمود، و او پس از این که تا اربل به تعاقب داریوش پرداخت، هر دو شهر را بدون زحمت تصرف کرد. و از این پس ارتش مقدونی راه پیمایی بی سابقه خود را به سوی شمال ایران، آسیای مرکزی و هند آغاز کردند. برای سربازان اسکندر مناظر ایران، دشتهای وسیع، کوههای بلند و پوشیده از برف، درختان و گیاهان جدید همه حیرت آور بودند، و دانشمندان همراه آنها بعدها سعی کردند غریب و عجایب راه را توصیف نمایند. پس از شوش، پرس پولیس در دره مرو دشت، و پاسارگاد در دره مرغاب سقوط کرد و خزاین بیشماری به دست اسکندر افتاد. لشکر کشی اسکندر به تخت جمشید شاید یکی از خطرناکترین لشکرکشیهای زمان حیات او باشد، چون اولاً راه شوش به تخت جمشید ظاهراً از بهبهان، و رودهای دزو و کارون می گذشت و در مشرق رامهرمز به طرف فهلیان ادامه می یافت و به ارتفاعات کوه گیلویه می رسید. عبور از این راه، خاصه در فصلی نامساعد، بسیار دشوار بود. ثانیاً ایرانیان آشنایی بیشتری با محل داشتند، و خشمگین از شکست سابق، می خواستند به هر نحوی شده راه را بر او مسدود سازند. اسکندر علی رغم هوای سرد و تنگه های پر برف موفق شد به «دروازه ایران» (Pilae Persicae) برسد. در اینجا لشکر اسکندر به عقب رانده شد و او فقط با دور زدن جسورانه «دروازه ایران» توانست دشمن را شکست دهد.

فاتح جوان مقدونی ایام زمستان را در پایتختهای هخامنشی گذرانید و در ضمن برای سرکوبی راهزنان به کوهستانهای اطراف لشکر کشی کرد. از قرار معلوم دامنه این عملیات او تا کرمان نیز کشیده شد. وی در اواخر آوریل عازم اکباتان (همدان) شد و از آنجا راهی را که داریوش هنگام فرار به شهری Rhagae و «دروازه کاسپین» رفته بود در پیش گرفت. جنگ و گریزی جالب بود، شاهی در پی شاهی دیگر در سرزمینهای ناشناس می تاخت. مسلماً این تجربه ای هیجان انگیز برای اسکندر بود و حس ماجراجویی بی منتهای او را اقیان می کرد. اما او هنگامی به داریوش رسید که کار از کار گذشته بود و پادشاه هخامنشی به دست بسوس Bessus، سردار خیانتکارش، در

نزدیکی دامغان Uicus Thare کشته شده بود. پیش از مرگ، داریوش توانسته بود توسط یک سرباز مقدونی از ملامطت اسکندر نسبت به خانواده اسیر خود قدردانی نماید و از او بخواهد تا قاتلش را مجازات کند.

اسکندر در هکاتوم پیلوس Hecatompylus (شهر صد دروازه)، که احتمالاً در جنوب دامغان بود و تمام جاده‌ها بدان منتهی می‌شد، توقف کرد، و سپس سپاه خود را برای گرفتن تنگه‌هایی که در ارتباط با دریای خزر حائز اهمیت زیادی بودند، به سه قسمت کرد و سادرا کارتا Sadracarta (استرآباد) را به عنوان نقطه تلاقی معین نمود. اسکندر در ضمن قوم تاپوری Tapuri را در جنگلهای کوه البرز و همچنین مردی‌ها Mardi را در همان نواحی وادار به تسلیم کرد، و پس از فرستادن بار و بنه از راه شاهرود، خود به بندرگز فعلی رفت. در این وقت او یکی از سرداران خود را به نواحی جنوب غربی دریای خزر گسیل داشت، و خود به زادرا کرته، یعنی مرکز هیرکانی آن روزگار رفت. نواحی ساحل دریای خزر با جنگلهای انبوه و مراتع سرسبز دنیای دیگری بود که با صحاری خشک مرکز ایران تضاد عجیبی داشت و برای یونانیان بیش از حد حیرت آور بود. با وجود این که ممکن بود دشمن در جنگلهای انبوه آن ناحیه کمین کرده باشد یونانیان تقریباً تمام نواحی گیلان و مازندران را زیر پا نهادند.

در این هنگام اسکندر چون شنید که بسوس در باکتریا خود را شاهنشاه ایران خوانده است روی بدان سونهاد. او در راه متوجه شد که احتیاج به ساختن شهرهای زیادی وجود دارد. ظاهراً وی قصد داشت که از طریق رود گرگان، بجنورد، دره کشف رود، و مشهد حالیه به رودخانه مرغاب برسد، و این شاهراهی بود قدیمی که از نواحی سرسبز و گندم خیز شمال ایران می‌گذشت، ولی خبر شورش ساتراپی در ایالت آریا، او را وادار کرد به سمت جنوب به آرتاکوانا<sup>۲۸</sup> Artacoana حرکت کند، و پس از خاموش کردن این عصیان بود که او شهر «اسکندر یه آریاها» (یا هرات فعلی) را در آن حوالی بنا نهاد.

سپس نوبت سیستان، بلوچستان و کرمان رسید. راهی را که فاتح مقدونی برای رسیدن به این نواحی انتخاب کرد بطور یقین نمی‌توان تعیین نمود زیرا هیچ یک از سه نقطه‌ای که اسکندر در آنها توقف کرد، یعنی سوزیا، آرتاکوانا و پروفتاز یا Prophtasia را نمی‌توان دقیقاً معین کرد. گابریل چنین اظهار نظر می‌کند که «تا رسیدن به قائن بلاشک راه از «شاخین» و «درخش» و «طبس» گذشته و پس از آن، اسکندر از طریق «دشت نا امید» به «زابلستان» (سیستان) رهسپار شده و احتمال دارد

در آنجا به پایتخت سرزمین «رامرود» یعنی «آریاسپا Ariaspa» سرزده باشد تا از آنجا برخلاف جریان «هیرمند» به سمت مشرق رهسپار گردد. غالب محققان بر این عقیده اند که اسکندر اول به سرزمین «هرات» و از آنجا به سمت جنوب رو به فراه Farah رهسپار گردیده است.<sup>۲۹</sup> به هر حال نتیجه این لشکرکشی فتح درانجیانا Drangiana (تقریباً سیستان حاله)، گدروسیا Gedrosia (مکران و بلوچستان)، و کارمانیا (کرمان) بود.

در بهار ۳۲۹ ق.م. اسکندر در رود هلمند و ارگندآب را تعقیب کرده به رُنج (یا آراخوزیا Arachosia) رسید و شهر دیگری به نام «اسکندریه آراخوزیان» بنا نهاد که همان قندهار فعلی می باشد. از آنجا از رود دیگری به نام ترنگ گذشت و اسکندریه دیگری بنا نهاد که احتمالاً باید غزنین کنونی باشد. در اوایل ۳۲۸ اسکندر، با وجود برف و سرمای سخت اول از دره کابل و سپس از کوههای هندوکش (پاراپامیزاد Parapamisades) گذشت و بلخ (باکترا Bactra) و سرزمینهای صعب العبور و دور دست نواحی اطراف را تسخیر کرد که با در نظر گرفتن شرایط نامساعد اقلیمی واقعاً کارشگرفی بود.

مرحله سوم فتوحات اسکندر در آسیای مرکزی بود، او در تعقیب بتسوس از بلخ به کنار رود جیحون آمد. سربازان اسکندر در حالی که خود را بر روی مشکهای پرباد انداخته بودند و با دست پارومی زدند از آن رود گذشتند و به ایالت سغد رسیدند. با وجود این که اندکی بعد بتسوس به دست بطلمیوس، یکی از سرداران اسکندر، افتاد و با شکنجه کشته شد، جهانگشاییهای اسکندر پایانی نداشت، چه او پس از گرفتن فرغانه و مرگند (احتمالاً سمرقند حالیه) به پیشروی خود ادامه داد. ولی عصبانی در سعد وی را مجبور کرد که با عجله بنای «دورترین اسکندریه» را در خجند به اتمام رسانیده بازگردد. این شهر و آن سوی رود یاکسارتس، یاسحون، دورترین نقطه ای بود که اسکندر در آسیای مرکزی بدان رسید. سپاهیان یونانی در ۳۲۷ ق.م. برای بار دوم از رود جیحون گذشتند و این بار ضمن اکتشافات تازه ای که بعمل آوردند به یک چاه نفت نیز برخوردند که بطور طبیعی نفت از آن فوران می کرد<sup>۳۰</sup>، ولی از این کشف خود نتوانستند سودی ببرند.

در اکثر این مناطق سپاهیان مقدونی و یونانی با مقاومت جدی برخورد نمی کردند. آوازه اسکندر و ترس از او چنان در دلها جای گرفته بود که اغلب مردم بدون زدو خورد زیاد تسلیم می شدند. مثلاً به گفته آریان<sup>۳۱</sup> در سغد نجیب زاده ای بود که با عده ای از افراد خود بر سر کوهی جای گرفته بود که جز جاده باریکی راه دیگری نداشت. به دستور

اسکندر سیصد نفر از زبده‌ترین سربازان سپاه به یکی از قلّه‌های مجاور آن کوه صعود می‌کنند و آتشی می‌افروزند و چنان سرو صدایی راه می‌اندازند که مدافعان سغدی تصور می‌کنند تمام سپاه مقدونی در آنجاست پس تسلیم می‌شوند. این کوه از قرار معلوم در نزدیکی رودخانهٔ وحش (جیحون) بود. اسکندر، اسکندر یه مرو را در آنجا بنا نهاد.

از لحاظ کسب معلومات، لشکرکشی به آسیای مرکزی فواید زیادی داشت. از جمله معلوم شد که رودهای سیحون و جیحون تا چه حد قابل کشتیرانی هستند، و راجع به تجارتی که بین هند و دریای خزر وجود داشت اطلاعاتی به دست آمد. اسکندر وصفی از دریای خزر و وحش (اورال) شنیده بود و تصور می‌کرد که آن جزئی از دریای خزر می‌باشد، ضمناً در نظر داشت علیه سکاها که «بین بلندیهای آسیا و دریای خزر»<sup>۳۲</sup> مسکن داشتند وارد جنگ شود. در این بین امیری بنام فاراسامنس Pharasmenis، که در خیرهٔ حالیه حکومت می‌کرد، پیشنهاد نمود که اسکندر را از راهی در شمال به دریای خزر برساند و نشان دهد که از آنجا هم تا دریای سیاه می‌توان در یانوردی کرد. اسکندر علاقه داشت نشان دهد که دریای خزر مخرجی به دریای (یا اقیانوس) شمالی ندارد<sup>۳۳</sup> و می‌خواست هیأتی هم جهت اکتشافات بیشتر بفرستد، ولی لشکرکشی به هند و رسیدن به نواحی که روزگاری امپراطوری ایران تا آنجا گسترده بود، بیشتر نظر او را جلب کرد. بعلاوه سپاهیان او از آب و هوای نامساعد آسیای مرکزی ناخشنود بودند و می‌خواستند به دریا برسند.

لشکرکشی به هند مرحلهٔ چهارم فتوحات اسکندر بود. او نیز مانند یونانیان روزگار خود تصویر صحیحی از وضع جغرافیایی هند نداشت، و آن را سرزمین رود سند تصور می‌کرد، که احتمالاً به رودخانهٔ نیل و سرزمین مصر متصل می‌شد. می‌گفتند که دریای هند در پای کوههای هندوکش (که کوههای قفقاز نیز خوانده می‌شد) راهی به بحر خزر پیدا می‌نماید. در این سفر اسکندر عده‌ای از کشتی‌سازان و دریانوردان فنیقی را با خود برد زیرا می‌خواست از طرفی از هند به مصر راهی پیدا کند و از طرف دیگر از شرق به طرف دریای خزر بحر پیمایی کند. اردوگاه او پر بود از دانشمندان، صنعتگران و جنگجویان سرزمینهای فتح شده که بخوبی وسعت و تنوع فتوحات او را نشان می‌داد. اسکندر می‌خواست به آنچه روزگاری سرحدات امپراطوری ایران بود دست یابد، و تجارت هند با نواحی مجاور را از نور و رونق بخشد.

در سال ۳۲۷ ق. م. اسکندر از معبر ۱۴۳۰۰ پایی کوشان در جبال هندوکش عبور کرد و به شهر اسکندر یه قفقاز، که خود ساخته بود، رسید، و سپس در شهر نیکئا

Nicaea) که به روایتی کابل امروزی است) به مقدمات لشکرکشی پرداخت. در این موقع اسکندر با فرمانروایی به نام تاکسیلس Taxiles، که بر کشور تاکسیلا Taxila حکومت می‌کرد، طرح دوستی ریخت و همراه او چند سردار خود را از طریق تنگه خیبر روانه داشت تا پلی از قایقها بر روی رود سند سازند. در ضمن خودش از راه دره کابل روانه ساحل رود سند شد. تمام مسیر او از میان کوهستانهای سخت و دره‌های خطرناک می‌گذشت، و در اکثر موارد جنگجویان محلی مقاومتی مردانه می‌کردند، و فتح این نواحی تحت شرایط سخت اقلیمی و هوای نامساعد از پیروزیهای مهم اسکندر بود. او پس از گذشتن از سند، که بنا به گفته مورخین یونانی بعد از رود گنگ بزرگترین رود آسیاست، به تاکسیلا رسید و سپس از رود هیداسپ Hydaspes (یا جهلم) گذشت و پوروس Porus یا Paurara بزرگترین فرمانروای پنجاب را مغلوب ساخت و بر ثروت بیحسابی دست یافت. پوروس که سربازان زیادی داشت و از فیلهای جنگی استفاده می‌نمود، جنگی مردانه کرد و اسکندر به حدی تحت تأثیر شجاعت او قرار گرفت که او را در فرمانروایی همان سرزمین ابقا نمود. فتح سرزمین گلوژیس Glauses در نزد کشمیر، گذشتن از رودهای پنجاب، رادی، هیدراؤتس Hydraotes، و جنگ با کاتیانها Cathaeans، که زنانشان، خود را پس از مرگ شوهر می‌سوزانیدند، و بالاخره رسیدن به کنار رود هیفاز Hyphasis بقیه ماجرای لشکرکشی او به هند بود.

سپاهیان اسکندر در اثر مرارتهای زیاد و جنگهای متمادی خسته و فرسوده بودند و آرزوی بازگشت را داشتند. اسکندر در کنار رود هیفاز نطقی کرد که آنها را به فتوحات بیشتر راغب کند. این سخنرانی را که آریان (کتاب ۵، فصل ۶، بند ۲) نقل کرده است نشان دهنده تصویری است که اسکندر از ارض مسکون داشته است. او پس از این که ممالکی را که از یونیه تا رود هیفاز گرفته بودند یک به یک می‌شمارد می‌گوید: «برای کارهای جوانمردان اگر نهایی باشد، باز کارهایی است، که اسم آنها را جاویدان می‌دارد. اگر کسی از شما نهایت را بپرسد، باید بداند، که ما از رود گنگ و اقیانوس مشرق، که با دریای هند که به دریای گرگان (بحر خزر) و دریای پارس متصل می‌شود و تمام عالم را احاطه می‌نماید، دور نیستیم. از دریای پارس تا ستونهای هرقل (جبل طارق) رانده و تمام لیبیا (افریقا) را مانند آسیا تسخیر می‌کنیم، و حدود عالم، حدود دولت ما خواهد بود. اگر حالا عقب رویم، ما در پشت سر، عده‌ای زیاد از مردمان جنگی خواهیم داشت. در آن طرف هیفاز تمامی مردمانی را، که تا اوقیانوس مشرق ساکنند؛ و در سمت شمال تمام مللی را، که در کنار دریای گرگان ساکن:

دارند و نیز سکاها را پشت سر خود خواهیم داشت، و همین که بازگشت ما شروع شد، یک شورش عمومی تمام مسخرات ما را واژگون خواهد ساخت، زیرا فتوحات ما هنوز استوار نگشته است و مللی، که هنوز مطیع نشده‌اند، ملل دیگر را بر ضد ما برخواهند انگیخت. پس ما باید کارهای خود را دنبال کنیم یا هر چه گرفته‌ایم، از دست بدهیم. ای رفقا، دل قوی دارید، در راه دلیران استوار باشید.»<sup>۳۴</sup>

ولی سپاهیان خسته و فرسوده اسکندر از گذشتن از صحرای وسیع ثار Thar و رسیدن به رود گنگ بیم داشتند و مایل به پیشروی بیشتر نبودند. اسکندر فقط کمی از مرزهای قلمرو ایران در زمان دار یوش اول فراتر رفته بود و در نظر داشت که رود سند را مرز امپراطوری خود سازد و در آن سوی رود مزبور ممالک تحت الحمایه‌ای بوجود آورد، و از همه مهمتر در یایی برای سپاهیان خود بیابد که مشتاق رسیدن بدان بودند. ولی خستگی و بی میلی سپاهیان او را وادار به بازگشت کرد. با دیدن تمساحها در کنار رود سند و همچنین یافتن باقلایی در آن نواحی که شبیه باقلای مصری بود، اسکندر تصور کرد که سر چشمه رود نیل را یافته است. «یعنی پنداشت که نیل از هند شروع می شود و از کویرهای وسیع می گذرد و اسم خود را گم می کند، بعد در حبشه سر در آورده به نام نیل، یا چنان که هومر گفته است به نام اگیپتوس Egyptus در مصر جریان می یابد، و به دریای مغرب می ریزد»<sup>۳۵</sup>. ولی ساکنان هند به او گفتند که سند «به دریای بزرگ» که دارای دو دهانه می باشد می ریزد<sup>۳۶</sup>. بدین جهت اسکندر ناوگانی آماده کرد و آن را به نئارکوس Nearchus سپرد، و او چنان که وصفش خواهد آمد، از رود جهلم روی به سوی اقیانوس هند نهاد تا راه خلیج فارس را پیدا کند. خود اسکندر پس از مجروح شدن در نزدیکی مولتان، از دو رود چناب و سند روی به طرف دریای نهاد، و هر دو شاخه سند را اکتشاف نمود، و سپس در اقیانوس هند به بحریمایی پرداخت. بدین ترتیب اسکندر ثابت کرد که رودهای سند و نیل بر خلاف تصور محققین آن روزگار ارتباطی با هم ندارند.

مرحله نهائی فتوحات اسکندر در سپتامبر ۳۲۵ ق. م. با بازگشت به سوی یونان از راه بیابانهای خشک و بی آب و علف گدروسیای جنوبی Gedrosia (مکران و بلوچستان) همراه یک صد و بیست، و به روایتی یک صد و پنجاه هزار سپاهی و عده زیادی خدمه و همراه آغاز می شود. هدف از انتخاب این راه حرکت به موازات ساحل و رسانیدن آذوقه به نئارکوس بود. اسکندر و همراهانش در آغاز از کوههای کم ارتفاع غرب رود سند می گذرند و سرزمین اوری تیان Oritae را مسخر و پایتخت آن را به اسکندریه

دیگری مبدل می سازند. آغاز سختیها بعد از رودخانه هینگل Hingal بود زیرا کوههای کنار ساحل، اسکندر را مجبور به رفتن به داخل صحرا و شنزارها نمود. نتیجه این کار دو یست میل راه پیمایی در صحرایی سوزان و باتلاقیهای شنی بود. بالا جبار راه پیمایی در شب انجام می شد، حیوانات بار بر را می کشتند و می خوردند، و ازابه ها را می شکستند تا شبها آتش برافروزند. اسکندر وقتی که می دید همه پای پیاده حرکت می کنند او نیز از سوار شدن بر اسب امتناع می کرد. بسیاری از افراد از گرسنگی و تشنگی از پای دریا آمدند، و یا از امراض مختلف مردند، بسیاری دیگر عقب ماندند و نتوانستند به ساحل دریا در پاسنی Pasni که آب شیرین داشت برسند. آنها از بندر گوادر راه کاروانروی را برگزیدند که از رودخانه دشت عبور می کرد و به پورا Pura (فهرج مقابل بامپور) می رسید. لشکر خسته و فرسوده اسکندر در اینجا استراحت کرده سپس از راه رودخانه بامپور به قولاشگرد رسید. اندک، بعد هنگامی که اسکندر در یکی از شهرهای ساحلی موسوم به سال مونت Salmonte (که بعضی تصور می کنند در محل بندرعباس حالیه بوده است) به تماشای نمایشنامه ای مشغول بود خبر رسیدن سفین نارکوس به وی می رسد. در یانوردان از نهنگهای بزرگ که کشتیها را غرق می کردند و ملاحان آنها را با صدای شیپور و بهم زدن اسلحه رم می دادند و همچنین از جزر و مدهای دهشتناک اقیانوس هند داستانها داشتند. اسکندر پس از شنیدن گزارشهای آنان دستور داد تا رود فرات پیش روند و خود نیز از آنجا عزیمت کرد. او اول از طریق پاسارگاد به تخت جمشید و سپس به شوش رفت و بهار ۳۲۴ ق. م. را در شهر اخیر گذرانید تا سپاهیان بیاسیند. در این تاریخ، از وقت، که اسکندر از این راه گذشته بود و خواه به وسوسه تائس و خواه با دیدن اسرای مثله شده یونانی به دست ایرانیان، تخت جمشید را آتش زده بود هفت سال می گذشت.

آرزوهای اسکندر پایانی نداشت. او می خواست بابل را پایتخت خود سازد، شبه جزیره عربستان را درنوردد، و آنچه از دنیای شناخته شده آن روزگار باقی بود از آن خود سازد. او رودهای کارون و دجله را اکتشاف کرد و از طریق رود اخیر به شهر اُپیس Opis و سپس به اکاتان رفت. در زمستان ۳۲۴-۳۲۳ ق. م. کوسیان Cossaeans را که در لرستان و بختیاری مسکن داشتند و مردمانی راهزن و جنگجو بودند از خرد و بزرگ از دم تیغ گذرانید، چون قبلاً یکی از دوستانش به نام هفس تیون در اثر افراط در شرابخواری فوت کرده بود، او با فرو نشاندن عصیان کوسیان به نحویرحمانه ای می خواست خود را تسلی بخشد.<sup>۳۷</sup> اسکندر بعداً به بابل بازگشت و درسی و سه سالگی

بدرود حیات گفت. نه عقیده مورخان با تمام خونریزیها و سفاکیت‌های اسکندر، تاریخ جهان کمتر کسی را به قدرت، اراده و پشتکار و نبوغ نظامی او سراغ دارد.

همراه با فتوحات اسکندر باید دو مسافرت در یایی را ذکر کرد که هر دو به دستور او انجام گرفت. یکی از این دو سفر در یایی نئارکوس از سند به فرات بود، که مختصراً به آن اشاره شد؛ دیگری سفر در یایی پاتروکلوس در بحر خزر بود، که برخلاف سفر نئارکوس موفقیت آمیز نبود.

آریان می‌نویسد: اسکندر علاقه زیادی داشت تا بر روی در یایی که از هند تا ایران گسترده است در یانوردی کند، ولی از طول سفر بیمناک بود، و می‌ترسید که مبادا به سرزمینی بی‌آب و علف برسد، و یا به علت نیافتن بنادر مناسب در سر راه، و در اثر بی‌غذایی تمام ناوگان او از بین برود.<sup>۳۸</sup> بدین جهت وقتی که رود سند را تا اقیانوس هند اکتشاف کرد، تصمیم گرفت که نئارکوس را روانه خلیج فارس و سپس روانه رود فرات سازد. خوشبختانه شرحی از این سفر در یایی را آریان در تاریخ خود ثبت کرده است.

نئارکوس با یک صد و پنجاه کشتی و پنج هزار ملوان، بعلاوه واحدهای مسلح برای حفاظت آنها، حرکت کرد و قرار بود آذوقه و مایحتاج خود را از اردوی اسکندر که در ساحل حرکت می‌کرد بدست آورد، ولی پس از قسمت اول سفر معلوم شد که در یانوردان مرتباً می‌بایست در ساحل پیاده شوند و در جستجوی غذا باشند که اغلب جز ماهی و خرما و حوتی چیز دیگری نبود. نئارکوس می‌خواست تا زمان بارانهای شمال غربی منتظر بماند، ولی به خاطر خصومتی که هندیان نشان دادند مجبور به حرکت گردید. امواج ناآرام دریا و بادها و بارانهای اقیانوس هند موجب حیرت در یانوردان یونانی شده بود زیرا اولین بار بود که آنها با چنین وضعی مواجه می‌شدند. پس از این که در اواخر سپتامبر ۳۲۵ ق.م. شرع بر کشیدن تغییر جهت باد باعث شد که بیست و چهار روز در بندر کروکولا Crocola (کراچی فعلی) توقف کنند و از آنجا در عرض پنج روز به رودخانه آرابیس Arabis (که باید بورالی یا هاب حالیه باشد) رسیدند. هنگامی که در طول سواحل سرزمین اوری‌تان‌ها Oreitans حرکت می‌کردند، در نتیجه طوفان سه کشتی آنها غرق شد ولی سرنشینان آنها توانستند با شنا خود را به سفاین دیگر برسانند. در ناحیه‌ای از ساحل نزدیک کوکالا (که امروزه راس کوچری خوانده می‌شود) نئارکوس دستور داد لنگر بیندازند. و توانست در این محل از نماینده اسکندر به نام لئوناتوس Leonnatus آذوقه و وسایل لازم را بگیرد. سپس همراه باد موافق بحریه

مقدونی حرکت کرد و به سیلابهای تومروس Tomerus که همان رود موکلا یا هینگل می باشد رسیدند. در اینجا یونانیان علی رغم مخالفت ششصد نفر بومی وحشی که در کلبه های خیزرانی سکونت داشتند و از دیدن کشتیها حیرت کرده بودند در مصب رودخانه پیاده شدند. بومیان در طول ساحل صف آراسته آماده جنگ بودند. آنها نیزه های کوتاهی به طول شش ذراع داشتند که نوکشان آهنین نبود، ولی در آتش تیز و محکم شده، و به اندازه نیزه آهنین کشنده بود. مبارزه ای در گرفت که طی آن چند نفر به اسارت افتادند و نئارکوس توانست آنها را از نزدیک مشاهده کند: «اسرا موهای بلند بر سر و بقیه بدن داشتند و ناخنهایشان مانند چنگال حیوانات وحشی دراز بود. نئارکوس می گوید که آنها از ناخنهای خود برای کشتن و دریدن ماهی و بریدن چوبهای نرم استفاده می کردند، و برای چوبهای سخت سنگهای تیز بکار می بردند، چون آنها از وجود آهن بی اطلاع بودند. بعضی از بومیان برای پوشاندن تن خود از پوست حیوانات وحشی و برخی دیگر از پوست ماهیهای بزرگ ( شاید منظور پوست بالن و لاک پشت باشد نه ماهی ) استفاده می کردند.»<sup>۳۹</sup> بنا به گزارش یک فیلسوف کلبی بنام اونی سی کریتوس Onesicritus<sup>۴۰</sup> که همراه اسکندر بود و بعداً با نئارکوس همراهی می کرد، و تاریخ داستان گونه ای از زندگی آن پادشاه نوشت، بعضی از بومیان وحشی ساکن سواحل گودروسیا (مکران و بلوچستان) و کارمانیا (کرمان) «لاک پشت خوار» بودند و از گوشت این حیوان به عنوان غذا و از لاک آن برای پوشاندن سقف خانه های خود استفاده می کردند. نئارکوس اکثریت بومیان این ساحل را «ماهیخواران» (Ichthyophages) می نامد.

در ششمین روز حرکت در یانوردان به مالانا Malana (راس مالان) رسیدند، و از اینجا تا دماغه جاسک بیست روز طول کشید. در طول این ساحل «ماهیخواران» وحشی اقامت داشتند. در روز اول حرکت به باگیسارا (دماغه عرب) Bagisara (C. Arabak) ، و روز سوم به کالامه Calama (کنار رود کوچک کلمی) رسیدند و از ساکنان شهر اخیر آذوقه گرفتند. در فاصله یک صد استادی در میان خلیجی دور از راه جزیره غیر مسکون کاربین Carbine قرار داشت. بومیان می گفتند که این جزیره نوسالا Nusala نام دارد، و مقدس و مخصوص الهه آفتاب است، بدین جهت کسی مایل نیست به ساحل آن برود، و کسی که ندانسته گذارش بدانجا افتد ناپدید می شود. نئارکوس می گوید که در فاصله نه بسیار دور از این جزیره یک قایق مصری با سرنشینان آن ناپدید گردید. نئارکوس یک کشتی سی پارویی را بدان سمت فرستاد و دستور داد

که دور جزیره بگردند و ساکنان آن را صدا بزنند، ولی به خشکی نزدیک نشوند. اما چون صدایی از جزیره نیامد، نئارکوس خود بدانجا رفت و ثابت کرد که داستان مزبور افسانه‌ای بیش نیست. این جزیره استولا Astola نام دارد و به گفته مؤلفین مکتشفین باستان<sup>۴۱</sup> در ده میلی رود کلمی واقع است و هنوز اهالی آن آفتاب پرستند.

هیأت مقدونی به بندر موسارنا Mosarna (شهرپسانی و راس جدی) رسید و نئارکوس توانست یک نفر راهنمای بومی اجیر کند و او قول داد که تا سواحل کرمان آنها را همراهی نماید. چون در نواحی شناخته شده‌ای بودند، از این پس در یانوردی باسانی انجام می‌گرفت. در دهکده‌ای به نام بارنا Barna (راس شمال بندر) برای اولین بار درختان و گلهایی دیدند که دست بشر آنها را کاشته بود. اهالی آن ناحیه تا حدی متمدن بودند. در نزدیکی محلی به نام Cyzia در یانوردان با تعجب مشاهده کردند که آب دریا چون فواره‌ای بالا می‌رود. هنگامی که از راهنما علت را پرسیدند معلوم شد که ماهیان (یعنی بالنها) آب را فوت می‌کنند. از فرط تعجب «پارو از دست پارو زنان افتاد» نئارکوس آنها را تشویق کرد که مستقیماً به حیوانات حمله کنند و با پارو و وسایل دیگر هر قدر می‌توانند سر و صدا کنند. بالنها به زیر آب فرو می‌رفتند و باز بعد از مدتی بر روی آب آمده آب را به اطراف می‌افشاندند. در ضمن راهنما گفت که بالنها بعضاً به ساحل می‌افتند و اهالی از استخوان آنها در ساختن خانه استفاده می‌کنند. در خلیج گوادر آذوقه در یانوردان به حدی کاهش یافت که نئارکوس بناچار به یک شهر ساحلی حمله برد. ولی اهالی با وضعی دوستانه با وی رو برو شدند و آنچه داشتند به وی عرضه کردند. با این همه نئارکوس متقاعد نشده قسمتی از دیوار شهر را تصرف کرد و از آنها غله خواست. اهالی به توسط مترجمین گفتند که غله ندارند و آردشان هم آرد ماهی است. نئارکوس دستور داد شهر را جستجو کنند و آنگاه معلوم شد که آنان تمام غذاها را از ماهی تهیه می‌کنند و کلوچه‌های نان را به عنوان دسر می‌خورند. یونانیان در چند جای دیگر نیز توقف کردند و چیزی جز ماهی و خرما و وحشی برای خوردن نداشتند. نئارکوس می‌ترسید که در صورت رفتن به ساحل افرادش او را ترک کنند. آنها بالاخره به دماغه جاسک که حاصلخیز بود رسیدند، و از آن حاصلخیزتر کرمان بود که در یانوردان آذوقه لازم را در آنجا تهیه کردند. در واقع در تمام طول ساحل تا آنجا «ماهیخواران» چیزی نداشتند که به در یانوردان بدهند، زیرا آنها اغلب حتی قایق هم برای ماهیگیری نداشتند، و به وسیله تورهای بزرگی که از پوست نخل می‌بافتند ماهی می‌گرفتند. ماهیهای کوچک را به صورت خام می‌خوردند و ماهیهای بزرگ را در آفتاب خشک می‌کردند و به صورت نوعی نان در

می آوردند. فقط عده معدودی، از کلوچه های نان به عنوان دسر برای غذای ماهی استفاده می کردند. اکثر «ماهیخواران» خانه های خود را نیز با استخوانهای ماهی می ساختند و فقط «ثروتمندان» می توانستند از استخوانهای بالن برای این کار استفاده کنند.

در یانوردان بزودی قطعه زمین بزرگی دیدند که به داخل دریا پیش رفته بود و هنگامی که اسم آن را پرسیدند معلوم شد که دماغه ماستا Maceta و یا راس مسندم فعلی، می باشد. افسی سی کریتوس پیشنهاده می کرد که از آن عبور کرده در سمت ساحل عربستان در خلیج فارس به بحر پیمایی خود ادامه دهند، ولی نئارکوس تصمیم گرفت آن را دور بزنند. در نتیجه مسافران بزودی به مصب رود آنامیس Anamis (میناب) که سرزمین حاصلخیز هرمزیا Harmozui (نزدیک هرمز) رسیدند. در اینجا نئارکوس به یک مرد یونانی برخورد که معلوم شد از سپاهیان اسکندرست. وی نئارکوس را به حضور فاتح مقدونی راهنمایی کرد. در یانوردان اسکندر را در قولا شگرد ملاقات کردند و ضیافت های متعددی به افتخارشان ترتیب داده شد. آنها دوباره به دستور اسکندر برای اکتشاف ناحیه شمالی خلیج فارس حرکت کردند و از جزیره هرمز گذشتند، ولی در جزیره قشم و سایر جزایر سر راه توقف کردند. نئارکوس شرح دقیقی از کلیه بندرگاهها و دیگر جاهای قابل توجه می دهد و فواصل آنها را معلوم می دارد. بالاخره پس از قریب شش ماه مسافرت، ناوگانی که به شرح مذکور اسکندر فرستاده بود به منتهاالیه غربی خلیج فارس که شهرکی به نام دیریدوتیس Diridotis بود (که در آن زمان در یک مصب جداگانه رود فرات قرار داشت) می رسد، و نئارکوس از راه رود کارون به شوش به حضور اسکندر می رود.

اسکندر یکی از سرداران خود به نام هفس تیون را مامور می کند که قسمت بزرگ لشکر را به کنار خلیج فارس ببرد. خود او از راه رود کارون حرکت کرده به دریا می رسد و دوباره از آنجا وارد مصب دجله می گردد. بقیه کشتیها می بایست از ترعه ای که کارون را به دجله مربوط می ساخت به این رود درآیند. به گفته آریان چون سطح دجله پایین تر از سطح فرات است، آب از این رود به دجله سرازیر می شود و بعلاوه رودهایی هم به این رود می ریزد. به منظور مشروب ساختن اراضی اطراف، ایرانیان سدهایی ایجاد کرده بودند، که در ضمن جنبه نظامی هم داشت و کشتیها از خلیج فارس نمی توانستند به داخل رود نفوذ کنند. اسکندر از این وسیله دفاع خوشش نیامد و دستور داد آن سدها را ویران کنند، و گفت: «این وسیله دفاع برای کسانی خوب است، که

نمی‌توانند اسلحه بکار برند.»<sup>۴۲</sup> اسکندر بر روی دجله تا جایی که هفس تیون در کنارش اردو زده بود پیشرفت کرد و سپس عازم شهر اپیس Opis گردید. اکتشاف دجله و فرات از سوی و بحر پیمایی بر روی اقیانوس هند و خلیج فارس از سوی دیگر بدین ترتیب پایان یافت، و اسکندر دستور داد در محلی به نام Charax، در جایی که سه رود کارون، دجله و فرات به دریا می‌ریزند اسکندر به‌ای بنا گردد تا مرکزی جدید برای تجارت و آمد و شد سوداگران باشد.

دو نقشه اسکندر برای فتوحات و اکتشافات بیشتر به علت مرگ او ناتمام ماند: یکی پیمودن اطراف شبه جزیره عربستان بود که بیشتر قصد او ایجاد راهی دریایی برای تجارت بین هند، بابل و مصر بود. در ضمن خود عربستان با چوبهای معطر و گرانها و دیگر کالاهایش انگیزه دیگری برای این کار بود. سه هیأت اکتشافی فرستاده شدند: یکی تا جزیره Tylus (بحرین) رسید؛ دومی تا ابوظبی و راس مسندم رفت؛ و سومی از راس مسندم گذشت و مسافتی را به موازات ساحل خشک و لم یزرع عربستان پیمود، ولی افسری که در راس هیأت بود ترسید و بازگشت و گزارش داد که عربستان نیز به بزرگی هندست. بعلاوه از مصر نیز هیأت‌هایی فرستاده شد که فقط تا یمن رسیدند و از آنجا فراتر نرفتند. دومین نقشه اسکندر اکتشاف پیرامون دریای خزر بود که بعلت مرگ او برای مدتی معوق ماند تا در زمان سلوکس Seleucus و آنتیوکس Antiochus، افسری به نام پاتروکلوس Patrocles مامور این کار گردید. بنا به گفته پلینی<sup>۴۳</sup> پاتروکلوس و کشتیه‌های او «هند را دور زده به بحر خزر رسیدند!» معلوم است که از راه دریا این کار امکان پذیر نیست. به عقیده گیون، تاریخ نویس بزرگ انگلیسی، پاتروکلوس و همراهان او از رود جیحون حرکت کرده به دریای خزر رسیدند.<sup>۴۴</sup> ولی به عقیده نویسندگان «مکتشفین باستان» ظاهراً در آن روزگار خلیجی از دریای خزر در منتهالیه خلیج خیره بین نپه‌های بالکان در صحرای قره‌قوم، به موازات ترعه اوزبوی بود که تا دریایچه اورال می‌رسید. پاتروکلوس در حدود سال ۲۸۵ ق. م. به دستور سلوکس برای یافتن راه تجارتی به هند از طریق دریای مازندران فرستاده شد. او شاید از رود قزل اوزن و یا حدود رشت حالیه، شروع کرد و تادهانه رود کورپیش رفت، و در آنجا شنید که دریای مذکور به طرف شمال ادامه می‌یابد. پس از بازگشت به مبدأ حرکتش، او به طرف شرق رفت و از ماروتی و هیرکانی (گرگان فعلی) و از طریق اترک Ochus به رودخانه خیره و خلیج‌های بالکان رسید، و از راه خلیجی که اکنون خشک شده است به طرف جیحون رفت و از ساکنان آن نواحی مطالبی راجع به رودهای اورال و سیحون شنید. بدین ترتیب

پاتروکلوس فقط قسمتی از بحر خزر را اکتشاف کرد و شنید که دور رود سیحون و جیحون به دریای اورال می ریزند و این دو دریا به وسیله خلیجی که ذکر شد به هم مرتبط هستند. بر پایه این اطلاعات او تصور کرد که تمام این رودها مانند روداترک و همچنین ولگا به بحر خزر می ریزند و این دریا شامل دریای اورال نیز می شود و وسعت آن به وسعت دریای سیاه و شاید بزرگتر از آن است و تا هندوستان ادامه می یابد. بر اثر همین گزارشهای پاتروکلوس بود که سلوکس می خواست از شمال قفقاز کانالی حفر کند و دریای سیاه و بحر خزر را به یکدیگر مرتبط سازد. چون تصور می کرد که در این صورت از راه دریا می توان از کنار کوههای هیمالیا گذشت و به هندوستان رسید. بدین ترتیب بود که اکتشافات ناقص پاتروکلوس این عقیده را که بحر خزر به دریا و یا اقیانوس شمالی راه دارد رواج داد. در صورتی که قبلاً نویسنده گانی از قبیل هروودوت گفته بودند که بحر خزر در یایی است محصور که به جایی راه ندارد.

اسکندر در جوانی فوت کرد و نتوانست به نقشه های دور و دراز خویش جامه عمل بپوشاند. حاصل لشکرکشیها و فتوحات او بحثهای زیادی بوجود آورده است. هنگامی که اسکندر در تاکیسیلا از چند حکیم هندی می خواهد تا جزو ملتزمین او گردند، یکی جواب می دهد: «نه من از ملتزمین تو خواهم شد و نه هیچ یک از ما. ما هم مانند اسکندر پسران خداییم و راضی به آنچه داریم.» بعداً می گوید: «تو که فاتحی و آنهایی که در دنبال تو از این همه ممالک و دریاها گذشته اند، مقصودی، که قابل تمجید باشد، نداشته اید و این تاخت و تاز شما را هم نهایی نیست. اما من نه ترسی از تو دارم و نه چشم داشتی، زیرا تا زنده ام این سرزمین حاصلخیز قوت مرا خواهد داد، و وقتی که مُردم، از بندگی بدن رسته ام.»<sup>۴۵</sup> مرحوم پیرنیا نیز عقیده مشابهی در باره لشکرکشی اسکندر دارد و آن را کاری «بیهوده»<sup>۴۶</sup> می پندارد که جز قتل و غارت و خونریزی نتیجه ای نداشت. در ضمن وقتی که اسکندر را با شاهان هخامنشی مقایسه می کند آنها را عادلتر و برتر از او می یابد. بحث در باره فلسفه و نتیجه فتوحات اسکندر بطبی به موضوع مقاله فعلی ندارد، ولی بطور ضمنی باید یادآور شد که اسکندر نیز همان کارهای دیگر فاتحان بزرگ را کرده است نه کم و نه زیاد. او نیز در محیطی فئودالی پرورش یافته و از خود کامگی بیحدی مثل سلاطین هخامنشی و یا کسانی که بعد از آنها آمدند برخوردار بوده است. اگر او خون بیگناهان را ریخته است و اموالشان را به تاراج داده است، فاتحان دیگر نیز کم و بیش از این گونه کارها کرده اند. به هر حال شاید از دید

فلسفی فتوحات اسکندر «بیهوده» بوده است، ولی از لحاظ گسترش معلومات جغرافیایی غرب نسبت به شرق حائز اهمیت زیادی بوده است که نتایج آن را می توان به شرح زیر خلاصه کرد:

اولاً اسکندر در حدود هفتاد شهر جدید بنا کرد و هدفش ایجاد یک امپراطوری یونانی-آسیایی بود. بوجود آوردن این شهرها و اسکان یونانیانی که دیگر توانایی جنگ را نداشتند در آنها باعث شد که فرهنگ یونانی در نواحی فتح شده اشاعه یابد و تاثیر گذارد. البته دین، فلسفه و یا بطور کلی مرام خاصی نبود که همراه فاتحان یونانی در سرزمینهای گشوده شده جای بگیرد.

ثانیاً آسیا به نحوی سابقه ای به روی یونانیان گشوده شد و افق معلومات آنها گسترش یافت و در نتیجه ارتباط تجارتنی بین شرق و غرب رواج قابل ملاحظه ای پیدا کرد، در ضمن برای یونانیان این فرصت حاصل شد که در قلمرو سابق امپراطوری هخامنشی سفر کرده کسب معلومات نمایند. سابقاً بیشتر سفرها و اکتشافها به دستور شاهان انجام می گرفت، در حالی که پس از اسکندر گاهی به اشخاصی برخورد می کنیم که با سرمایه خود به چنین کاری دست زده اند. مثلاً به گفته استرابویک یونانی به نام Eudoxus سعی می کند دور افریقا را پیماید و به هند راه یابد و در چند سفر خود از هر دو سوی قاره افریقا تا خط استوا می رسد.<sup>۴۷</sup> باز به گفته استرابویونانی دیگری به نام آپلودوروس Apollodorus<sup>۴۸</sup> به شناسایی رود اترک و نواحی هیرکانی کمک زیاد می کند و مدتها در آن نواحی سفر می نماید.

در ضمن باید متذکر گردید که اسکندر به مساحتی راههای ایران نیز پرداخت که قسمتی از آن پس از مرگ او انجام پذیرفت. اسکندر عده ای را به نام « Bematistae » یا «قدم زن» مامور این کار کرده بود که نام سه نفر از آنها برای ما مانده است: دیوگنتوس Diognetus، بئتون Baeton و فیلونیدس Philonides. دوفنر اول راهی را که از دروازه کاسپین (یا باب دریای خزر) به هرات، قندهار و کابل می رفت و پس از گذشتن از رود سند به رودهای هیداسپ و به آس Beas می رسید اندازه گرفتند. بئتون ظاهراً قبلاً راه دروازه کاسپین تا باکتریا و رود جیحون را اندازه گرفته بود.<sup>۴۹</sup> راههای دیگری که مساحتی شده بود عبارت بودند از جاده ای که از تاپاسکوس Thapascus، در نزدیکی فرات تا دروازه کاسپین از راه اربلا و اکباتانا می رفت؛ جاده دومی که از تاپاسکوس تا خلیج فارس ادامه می یافت؛ راه سومی که از شوش به کرمان منتهی می شد؛ و بالاخره جاده ای که از آمیسوس Amisus، در

ساحل دریای سیاه، تا شمال ایران می رسید.

ثالثاً اطلاعات ارزنده جغرافیایی جمع آوری شد. خود اسکندر نویسنده ای به نام زنوکلئیس Xenocles را مأمور ضبط و گردآوری اطلاعاتی نمود که به طرق مختلف به دست می آمد، و مدتها پس از لشکرکشیهای اسکندر مورخینی که تألیفاتی در حق فاتح مقدونی کردند به صورت غیر مستقیم اطلاعات جالبی در باره سرزمینهای مورد بحث دادند. از جمله آنها می توان آریان Arrian یا آریانوس، مورخ رومی اهل نیکومدیا Nicomedia، پلوتارک Plutarch و دیودورس Diodorus را نام برد که هر سه مدتها بعد از اسکندر زندگی می کردند و با وجود این که موضوع مورد بحث آنها تاریخ بود اطلاعات ذی قیمتی در باره وضع طبیعی و مردم سرزمینهایی که یونانیان از آنها گذشته بودند به دست دادند.

رابعاً محصولات ایران و سایر مناطق جنوب غربی آسیا و حتی جنوب هند برای یونانیان شناخته شد و بتدریج بازاری برای آنها بوجود آمد. مثلاً ابریشم که از طریق ایران از چین و آسیای مرکزی می آمد بتدریج اهمیت فوق العاده ای یافت. موضوع تجارت ابریشم بعدی سودبخش گردید که در زمان امپراطوری روم دولت پارت ها به بازرگانان غربی اجازه رفتن به مراکز خرید و فروش آن را نمی داد و با واسطه شدن در فروش آن انحصار صدور آن را به خود تخصیص داده بود.

واضح است که با مرگ اسکندر تاریخ روابط ایران و یونان به پایان نرسید و سلوکیان مدتی بر قسمت عمده امپراطوری سابق هخامنشی فرمان می راندند و بعدها با وجود آمدن دولت یونانیان در باختر و با به قدرت رسیدن پارت ها در خراسان و سیستان فعلی، امپراطوری سابق ایران به دو قسمت تحت تسلط یونانیان تقسیم شد که در شمال اقیانوس هند و دریای عمان هم مرز بودند و در وسط، حکومت پارت ها آنها را از یکدیگر جدا ساخته بود. این دوره طولانی ارتباط ایرانیان و یونانیان اثرات متقابل فرهنگی قابل توجهی از خود بجای گذاشت و بدیهی است که در معرفی ایران در غرب تأثیر بسزایی داشت.

#### یادداشتها

- و «سروار» ۷۰ کیلومتری شهر ری بوده است. رجوع کنید به گابریل، تحقیقات جغرافیایی راجع به ایران، ص ۲۶.
- ۲۸- به عقیده مرحوم پیرنیا این کلمه باید مصحف اردکان باشد (۴). ایران باستان، ج ۲، ص ۱۶۵۴. گابریل، تحقیقات جغرافیایی راجع به ایران، ص ۲۹-۲۸ خیلی دقیق تر در این باره تحقیق کرده است و این محل را نزدیک مشهد یا طوس می داند و نظریه H.W. Bellew را نقل می کند که وی آن را «قائن» امروزی می داند.
- ۲۹- ایضاً همان کتاب، ص ۲۹، شهر اخیر را Phrada و Faranj نیز نوشته اند.
- ۳۰- *Arrian with an English translation by E.I. Liff Robsoni (Anabasis Alexander), London 1954*
- آریان، آناباسیس- کتاب چهارم، فصل ۱۵، بند ۷.
- ۳۱- آریان، آناباسیس- کتاب چهارم، فصل ۷، بند ۲۹۱.
- ۳۲- استرابو، کتاب یازدهم، ص ۵۱۸ *Strabo, Geography, Tr. by Horace L. Jones, BK. XI, p. 518*
- ۳۳- آریان، آناباسیس، کتاب چهارم، فصل ۵- بند ۶؛ و *Ancient Explorers, p. 177.*
- ۳۴- ایران باستان، ج ۲، ص ۷-۱۸۰۶.
- ۳۵ و ۳۶- ایران باستان، ج ۲، ص ۱۸۱۹. به نقل از آریان، کتاب ۶، فصل ۱، بند ۱. (۵) آریان، کتاب ۶، فصل ۱، بند ۶-۱.
- ۳۷- ایران باستان، ج ۲، ص ۹-۱۹۲، همچنین آریان، کتاب هفتم، ۱۵.
- ۳۸- به نقل از *Great Explorers*، ص ۳۹.
- ۳۹- *Nearque در Voyageurs Anciens*، ص ۷-۱۷۶ و کتاب هشتم آریان از ترجمه انگلیسی فوق الذکر.
- ۴۰- *Ancient Explorers, p. 81.*
- ۴۱- *Ancient Explorers, op. cit, p. 82*
- ۴۲- ایران باستان، ج ۲، ص ۱۸۸۶.
- ۴۳- *Pliny, VI, 58n*
- ۴۴- *Gibbon, The Rise and Fall of Roman Empire, ed. Bury, Vol. V, p. 42, No. 9.*
- ۴۵- استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، فصل ۱، بند ۶۵، به نقل از ایران باستان، ج ۲، ص ۱۸۵۴.
- ۴۶- ایران باستان ج ۲، ص ۱۸۵۵.
- ۴۷- *Ancient Explorers, p. 181.*
- ۴۸- *Strabo, I, 14; XI, 508* نیز نگاه کنید به تحقیقات جغرافیایی راجع به ایران، ص ۳۶، حاشیه ۱.
- ۴۹- *Bold Voyages, op. cit, pp. 44-46.*

## نقد و بررسی کتاب

حشمت مؤید

**Abu Sa'īd Abul-Hayr (357-440/967-1049).**  
**Wirklichkeit und Legende. By Fritz Meier.**  
(Acta Iranica, Textes et Memoires.  
Ed. Bibliothéque Pahlavi), pp. 590,  
Leiden, E.J. Brill. 1976.

«ابوسعید ابوالخیر - حقیقت و افسانه» کتاب عظیمی است تألیف استاد گرانقدر بزرگوار سویسی پرفسور فریتز مایر که ۶ سال از تاریخ انتشار آن می گذرد. در این مدت مقالات متعدد در مجلات خاورشناسی اروپا و آمریکا در معرفی و نقد آن نوشته شده ولی ما ایرانیان که بیش از دیگران مدیون استاد هستیم و باید پیش از همه به چنین اثر بی مانندی توجه کرده آن را بشناسیم و بشناسانیم به دلایل معلوم تا کنون از این وظیفه شریف غفلت ورزیده ایم. «ایران نامه» بخش معرفی کتابهای ایران شناختی را تیمناً با گفتاری در خصوص این کتاب مهم آغاز می کند.

ابوسعید ابوالخیر عارف بلند آوازه خراسان را همگی از طریق اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید تألیف یکی از نواده های او موسوم به محمد بن نورالدین منور میان سالهای ۵۷۴ تا ۵۸۸ می شناسیم که مجموعه ای است سخت دلکش و گیرا از روایات و حکایات بسیار در شرح احوال و سلوک و سخنان و اندیشه های ابوسعید به نثری زیبا. ولی حدود ۳۰ تا ۴۰ سال پیش از محمد منور یک نواده دیگر شیخ به نام جمال الدین ابوروح لطف الله مجموعه مختصر حالات و سخنان را فراهم آورده بوده که معروف است و مانند اسرارالتوحید چندین بار طبع رسیده است. مسلم است که افسانه ها و سخنان شیخ در میان مردم خراسان رواج داشته چنان که نمونه هایی از آن در بعضی کتب قدیمتر از دو منبع اصلی مذکور آمده است. قدیمترین این آثار دست دوم

کشف‌المحجوب جلایی هجویری غزنوی است که احتمالاً در اواسط قرن پنجم هجری نوشته شده یعنی شاید چند سالی معدود پس از وفات شیخ. دیگر مؤلفان بخصوص صوفیه در تألیفات خود بارها از او یاد کرده‌اند از جمله عطار علاوه بر آن چه در تذکره‌الاولیاء آورده تعدادی از حکایات همین اسرارالتوحید را در متن مثنویهای خود گنجانده است. یکی از منابع بسیار معتبر قدیم که از چشم استاد مایر دور مانده و در این کتاب ذکر نشده است کیمیای سعادت غزالی است که تألیف آن میان سالهای ۴۹۰ و ۵۰۰ هجری صورت گرفته و البته باعتبار مصنف بزرگ آن اهمیت خاصی دارد و ما آن را نقل می‌کنیم. غزالی در این کتاب دو بار از ابوسعید یاد فرموده است: یکی در نقل حکایت عبور شیخ و همراهانش بر «کناسان که مبرزپاک می‌کردند... و صوفیان چون آنجا رسیدند خویشتن فراهم گرفتند و می‌گریختند. شیخ ایشان را بخواند و گفت این نجاست به زُفان حال با ما سخنی می‌گوید. می‌گوید ما آن طعامها خوش بوی بالذتیم که شما زرو سیم بر ما می‌فشانید و جانها از بهر ما نثار می‌کردیت... به یک شب که با شما صحبت داشتیم به رنگ شما شدیم...» (اسرارالتوحید، چاپ دکتر صفا، ص ۷۹-۲۷۸ = کیمیای سعادت، چاپ احمد آرام، طهران ۱۳۴۵، ص ۳۸. نیز مصیبت نامه عطار، طهران ۱۳۳۸، ص ۱۸۳). مورد دوم آنجاست که غزالی در بحث حجّ قول ابوسعید را (در تقبیح حاجیان) که پیداست عین الفاظ شیخ است، بدین گونه نقل می‌کند: «از این بود که شیخ ابوسعید ابوالخیر... گفتی که نامردان را پای آبله گردد و مردان را سرین» (کیمیای سعادت، ص ۳۵۷).

محققان خارجی و ایرانی تاکنون بر مبنای این مآخذ دست اول و دوم مقالاتی راجع به ابوسعید نوشته‌اند. مهمتر از همه در زبانهای غربی مقاله انگلیسی نیکلسون است که نخست بار بیش از ۶۰ سال قبل در کتاب مطالعاتی در تصوف اسلامی (Studies in Islamic Mysticism, 1967, pp. 1-76) بچاپ رسید. در زبان فارسی باید مقالات دو دانشمند خراسانی معاصر را نام برد: یکی «عارفی از خراسان» از دکتر غلامحسین یوسفی که نخست در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی، دانشگاه مشهد (سال پنجم ۱۳۴۸، ص ۱۹۱-۱۳۵) و سپس در کتاب دیداری با اهل قلم (جلد اول، ص ۲۱۶-۱۷۳) چاپ شده است، و دیگر مقالات دکتر شفیعی کدکنی یکی در سخن (سال نوزدهم، ۱۳۴۸) و دیگر در معرفی اولاد و احفاد وی بعنوان «خاندان ابوسعید ابوالخیر»، مندرج در نامه مینوی (ص ۲۶۵-۲۴۳). علاوه بر این البته مطالب و مباحثی راجع به شیخ بخصوص در زبان فارسی وجود دارد از قبیل داستان برخورد وی با

ابوعلی سینا که استاد محمد تقی دانش پژوه در خصوص آن در فرهنگ ایران زمین (د فتر یکم، ۱۳۳۲، ص ۲۰۴-۱۸۹) تحقیق فرموده است.

این مقالات و آنچه دیگران نوشته اند از جمله استاد ریتز در چاپ دوم دائرة المعارف اسلام با آن که جمیع مفید نکته های خواندنی است و مخصوصاً نوشته دکتر یوسفی سخت دلکش افتاده و تحقیق دکتر کدکنی اصیل و نفیس است در قیاس با کتاب استاد مایر جملگی «هیچ است هیچ».

این اثر بزرگ نزدیک به ۶۰۰ صفحه و منقسم بر ۲۲ فصل و هر فصلی مرکب از چندین مقاله است که تعداد مجموع آن در سراسر کتاب به ۱۴۰ می رسد باضافه کتاب شناسی دقیق و فهرست اسامی و اصطلاحات در پایان. فصل اول کتاب مقدمه ای است در تنوع صوفیه شامل مقالاتی در شرح تفاوت های انفرادی و صبغه های محلی و تضاد و ابهام در روایات و غیره. پس از آن باقی فصول کتاب درباره ابوسعیدست و در مطاوی جمیع فصول و مقالات آن اطلاعات گرانبها در باره تصوف اسلامی عموماً و فرقه های مختلف آن گنجانده شده است. عناوین فصول کتاب را برای مزید فایده در اینجا نقل می کنیم:

فصل ۲- مآخذ مربوط به ابوسعید، شامل معرفی و نقد و حلاجی حالات و سخنان و اسرار التوحید و کشف المحجوب و تمهیدات و لوائح و نامه های عین القضاة همدانی و مکاتبات میان شیخ و ابوعلی سینا و چند اثر دیگر.

فصل ۳- معلومات مربوط به شرح حال و زندگی ابوسعید

فصل ۴- رابطه عقیدتی ابوسعید با مکاتب فقه و با علویان

فصل ۵- سیر ابوسعید در مدارج عرفان

فصل ۶- همت ابوسعید در برکشیدن خویش و کسب مقامات

فصل ۷- اقوال ابوسعید در باره مسلک عرفانی خویش

فصل ۸- شاد دلی ابوسعید

فصل ۹- یحیی بن معاذ رازی و «امید»

فصل ۱۰- قبض و بسط در مسلک ابوسعید

فصل ۱۱- هنر ابوسعید در حفظ حالت انبساط. این فصل دارای ۲۴ مقاله و ۵۷۶

زیرنویس و بطول ۹۲ صفحه است. در این مقالات بتفصیل از مسائلی مانند شعر و موسیقی و سماع و عبادت و قرآن خوانی و پرهیز از ترس دوزخ و میل به تفرج و تفریح و کامجویی از زیبایی سخن رفته است.

فصل ۱۲- منزلت شیخ مهنه در چشم معاصران

فصل ۱۳- مجامع صوفیان، شامل مباحثی نظیر سفرهای دسته جمعی آنان، مساعی سیاسی، میعادگاه، خانقاه، قواعد ده گانه ابوسعید برای اهل خانقاه، صومعه های غیر صوفیه، وضع حلقه های صوفیان پس از مرگ پیر مرشد، تربیت ابوسعید مریدان را که قائم به نفس خود باشند، و غیره

فصل ۱۴- ابوسعید و خداوندان قدرت با مقالاتی در باره تعقیب و آزار صوفیان، نسبت شیخ با غزنویان و سلاحه و عمال حکومت

فصل ۱۵- حلقه بیرونی پیروان ابوسعید یا «یاران»

فصل ۱۶- حلقه میانه پیروان یا «مریدان». مطالبی مانند اجتماعات و سفرها، طرفداران و مریدان شیخ در میان زنان، بخشیدن خرجه، نزدیکترین کسان شیخ در بین مریدان وی، اصحاب ده گانه، حکایت دوست دادا، دوست دادا در تاریخ، انعکاس حکایت دوست دادا در این فصل حلاجی شده است.

فصل ۱۷- حلقه درونی یا خاندان ابوسعید، راجع به فرزندان و نوه ها و «ده تن» و جانشین وی ابوطاهر و دیگران

فصل ۱۸- ویران شدن مهنه به دست مهاجمان غز، تاریخ و عواقب آن

فصل ۱۹- قلمرو ابوسعید. مقالات این فصل راجع است به منطقه نفوذ بزرگان صوفیه، حدود قلمرو ابوسعید، عقب نشستن ابوسعید از نیشابور، سنگر خانقاه، ابوسعید و احمد جام، مکانهای متبرک یا مقدس در مهنه.

فصل ۲۰- خانواده مرابطی. در این فصل استاد انواع سلسله ها و فرق صوفیه را از نقطه نظر ترکیب اجتماعی و کیفیت پیوندشان به یکدیگر و ادامه آنها و نسبتی که با مؤسس اول و سپس با ادامه دهندگان در قرون بعد دارند بررسی نموده و در تمام مقالات آن با توجه به فرقه های قدیم و جدید از شمال آفریقا تا هند و پاکستان عمده بحث و موشکافی را به خاندان و پیروان ابوسعید اختصاص داده است.

فصل ۲۱ (ذیل اول)- شادی در مکتبهای دیگر، شامل مقالاتی ممتع در باره فرقه های شاذلی، تیجانی، بدوی، رفاعی، مولوی، نعمت الهی، ملا شاه کشمیری و قلندریان.

فصل ۲۲ (ذیل دوم)- شجره نسب خاندان ابوسعید.

بتحقیق می توان گفت که کتابی با این درجه از دقت و عمق تا کنون در باره احدی از بزرگان صوفیه، باستثنای حلاج به همت ماسینیون، و عطار به دست هلموت ریتز، نوشته نشده است. در خلال فصول و مقالات آن صدها نکته بدع و تحقیق جدید عرضه شده و

زیرویسه‌های کتاب که عدد آن بحدود ۳۰۰۰ می‌رسد غالباً سرشار از معلومات و دقایق آراء مفید و کمیاب است. استاد مایریش از چهل و پنج سال است که ذهن وقاد و دانش وسیع و کم‌نظیر خود را با کوششی خستگی‌ناپذیر و وارستگی از همه تظاهرات و تعلقات فریبنده روزگار وقف مطالعه و تألیف در تصوف اسلامی و بخصوص عرفای ایران فرموده است. فردوس المرشدیه را نخست وی با مقدمه‌ای بسیار عالمانه در باب شیخ ابواسحق شهریار کازرونی منتشر نمود. نخستین مقاله دقیق را راجع به شیخ جام و منابع نفحات الانس جامی وی نوشت. تحقیقات او درباره‌ی نجم‌الدین کبری که فوائح الجمال و فوائح الجلال وی را نیز او بطبع رسانید و شرح کرد مطلقاً ممتاز مانده است. توجه استاد به مهستی شاعر در این میان نوعی تفنن بوده است که به تألیف کتابی بزرگ و سرشار از مطالب خواندنی انجامیده و در طی آن رباعیات مهستی بدقت و ظرافت تمام چاپ و ترجمه و سپس نکته‌های تاریخی و ادبی و اجتماعی آن بشرح باز نموده شده است. در مقدمه این کتاب یکی از بهترین تحقیقات معاصر را راجع به رباعی و وزن آن و درباره‌ی مهستی و زندگی او می‌توان یافت. اینها نمونه‌ای است از کارهای استاد مایر و رساله‌ی نظیر او را درباره‌ی ماهیت تصوف ( *Vom Wesen der Islamischen Mystik*, Basel 1943 ) و مقالات فراوان و مهم او را در برنمی‌گیرد. یکی از مشخصات استاد مایر توفیق او در تربیت گروهی از بهترین محققان رشته‌های اسلام‌شناختی و ادبیات فارسی و تصوف است که بیشتر آنها امروز خود استادانی بنام و صاحب تألیفات مشهورند. ما ایرانیان باید سپاسگزار باشیم که چنین استاد عالی‌قدری حیات پربرکت و افتخار علمی خود را وقف تتبع در فرهنگ و معنویات گذشته‌ی ما فرموده است. در ۱۹۷۴ بمناسبت شصتمین سال تولد استاد یکی از شاگردان او آقای ریشارد گراملیش همت به تهیه کتابی نمود که در آن ۲۱ همکار و دوست و شاگرد او مقالاتی نوشته و به محضرش اهداء کرده‌اند. نام آن کتاب این است: *Islamwissenschaftliche Abhandlungen*. Wiesbaden 1974.

## مقالات شمس تبریزی (شمس الدین محمد تبریزی)

با مقدمه و تنقیح و تعلیق: محمد علی مؤحد

تعداد صفحات: ۴۵۷

تهران ۲۵۳۶

این کتاب که بتوسط مؤسسه انتشارات علمی دانشگاه صنعتی آریامهر چاپ، و به شماره ۱۸۵۴ در تاریخ ۱۱/۸/۲۵۳۶ (= ۱۳۵۶) در کتابخانه ملی تهران ثبت شده، ظاهراً در یکی دو سال اخیر، و پس از تغییر نام آن دانشگاه به «شریف» منتشر گردیده است.

زندگی شمس تبریزی، که مولانا جلال الدین بیشتر غزلهای خود را به نام وی سروده، در پرده‌ای از ابهام پوشیده است. «رابطه مولانا با این پیر مرموز یکی از شگفت‌انگیزترین و اسرارآمیزترین وقایع است که گاهی به افسانه می‌ماند و باور کردنش بر اذهان مردم عادی دشوار می‌آید». این پیر مرموز گمنام که بود؟ و چگونه توانست در مدتی کوتاه از مولانا جلال الدین که فقیهی متعین و فاضل و جا افتاده بود عاشقی شوریده بسازد و دل او را بر درس و بحث و علم رسمی آن روزگار، و مریدانی که هر روز در پی او برآه می‌افتادند سرد گرداند و او را از مسند تدریس و منبر وعظ فروکشد و در حلقه رقص و سماع بکشاند؟ حقیقت آن است که اگر این مرد در سر راه مولانا قرار نمی‌گرفت، مولانا هرگز به عنوان چهره‌ای یگانه و سرشناس در ادب فارسی و عرفان شناخته نمی‌شد. زیرا در این امر شک نیست که مولانا دیوان کبیر (غزلیات شمس تبریزی) و مثنوی معنوی را پس از آشنایی با شمس تبریزی سروده است.

و اما سبب گمنامی شمس در آن است که وی با مردم روزگارش از هر جهت اختلاف داشت، «از قبول خلق» می‌گریخت و «شهرت خود را پنهان» می‌داشت. روزگار خود را به ریاضت و جهانگردی می‌گذرانید. گاهی به مکتب‌داری می‌پرداخت، و زمانی شلوواربند می‌بافت و از درآمد آن زندگی می‌کرد. چون به شهری وارد می‌شد مانند بازرگانان در کاروانسراها منزل می‌کرد و قفل بزرگی بر در حجره می‌زد، چنان که گویی کالایی گرانبها در آن است و حال آن که آنجا حصیر پاره‌ای بیش نبود. در پاسخ افراد که به او می‌گفتند چرا به خانقاه یا مدرسه‌ای وارد نمی‌شوی؟ به طنز می‌گفت: «من خود را مستحق خانقاه نمی‌دانم» و بعلاوه چون اهل مدرسه، اهل لفظند، این نوع

بحث نیز کار من نیست، و اگر بخواهم از مقوله لفظ خارج شوم و «به زبان خود بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند» و آنگاه می‌گفت رهایم کنید که «من غریب و غریب را کاروانسرا لایق است». و نیز می‌گفت «خدا خود، مرا تنها آفرید». مردم را با سخن او آشنایی نبود، «و با آن که همه مردم را دوست» می‌داشت، از این که با همه کس تفاهم برقرار کنند سر باز می‌زد و می‌گفت «مرا در این علم با این عوام هیچ کار نیست. برای ایشان نیامده‌ام.» وی چون به قونیه، شهری که مولانا جلال‌الدین در آن می‌زیست، رسید، و از وی می‌پرسیدند در این شهر چه کار داری؟ پاسخ می‌داد: به سراغ یکی از اولیای خدا آمده‌ام. «به خواب دیدم که مرا گفتند ترا با یک ولی هم صحبت کنیم. گفتم: کجاست آن ولی؟... گفتند در روم است».

برای کسانی که با مثنوی معنوی و غزلیات مولانا جلال‌الدین (معروف به غزلیات شمس تبریزی) و بطور کلی با «عرفان» و «تصوف» آشنایی دارند، دست یافتن به نوشته و اثری از شمس تبریزی حائز کمال اهمیت است. زیرا وی با آن که به اصطلاح اهل عرفان صاحب حال و قال هر دو بوده، و با آن مایه از نکته سنجی و لطیفه پردازی و سخن‌آرایی، دست به نوشتن کتابی زنده است. «مقالات شمس» که به همت آقای موحد در کمال دقت و وسواس و استادی به چاپ رسیده، به منزله دری است که خواننده را به دنیای شمس تبریزی و آراء و افکار وی هدایت می‌کند. آنچه در این کتاب آمده، نوشته خود شمس نیست و همچنان که مصحح محترم نوشته‌اند («پس از ورود شمس به قونیه کسی (یا کسانی) از نزدیکان و خواص اصحاب سخنانی را که این پیر متهور آتش دم، در خلوت و جلوت بر زبان می‌رانده یادداشت می‌کرده است. این یادداشتها طبعاً محتوی مطالب متنوع و پراکنده‌ای بوده که شمس بر حسب اوضاع و احوال... بیان می‌کرده است. یادداشت کننده که تنها به سخنان پیر و مرشد خود نظر داشته از ضبط پرسشها و پاسخهای دیگران مضایقه نموده... بدین سان یادداشتها، اوراق از هم گسیخته و نامنظمی بوده مشتمل بر مثنوی مطالب غیر مرتبط بهم، و درهم و نامضبوط و پیریشان و ناتمام، که به صورت جملات به اصطلاح تلگرافی و تند نویسی شده در آمده بوده است.» و از جهتی این کتاب به رساله شاعری ارسطویی شباهت نیست.

مصحح به شرحی که در پیشگفتار کتاب آورده است، برای تصحیح مقالات شمس از شش «نسخه معتبر» محفوظ در کتابخانه‌های ترکیه، و چندین «نسخه کمکی» که در آنها برگزیده‌هایی از سخنان شمس آمده، و هفت «نسخه جدید» استفاده کرده است.

در اهمیت نسخه‌های خطی معتبر که در تصحیح متن مورد استفاده قرار گرفته است همین بس که یکی از آنها (نسخه کتابخانه ولی‌الدین افندی) با احتمال قوی به خط سلطان ولد، فرزند مولانا جلال‌الدین، است و برخی از آنها نیز در زمان حیات شمس کتابت شده است. مصحح درباره اسلوب نگارش نسخه‌های مقالات شمس معتقدست که سه شیوه مختلف در آنها قابل تشخیص است: قسمی که عبارتهایش در نهایت متانت و سلامت و در اوج شیوایی و گیرایی است. قسم دوم مجموعه‌ای از جملات پراکنده و بریده و ناقص است که ذهن خواننده را از استنباط هرگونه معنی و مفهومی عاجز می‌گرداند. قسم سوم به اسلوبی است بین‌بین. آقای موحد اظهار نظر کرده‌اند که احتمالاً برخی از اجزای قسم اول املائی خود شمس است. چه از بعضی از عبارتهای مقالات پیدا است که او در ساعات فراغت مطالبی را بر یکی از مریدان املا می‌کرده است. از جمله دیگر اختصاصات این نسخه‌ها آن است که غالباً در آنها نام مولانا و شمس بترتیب به رمز «م» و «ش» یاد شده است.

برای آن که خوانندگان به دشواری کار مصحح در تصحیح مقالات پی ببرند قسمتی از پیشگفتار کتاب را در این زمینه نقل می‌کنیم: «اساس کار ما شنش نسخه کهن مقالات است... برای تهیه این متن روایتهای مختلفی را که در هر نسخه آمده با یکدیگر مقایسه کردیم و آنگاه به مقایسه روایتهای هر نسخه با روایتهای نسخه‌های دیگر پرداختیم. اوراق آشفته و نامرتب نسخه‌ها را با کوشش زیاد به سامان آوردیم و ترتیب اصلی آنها را باز یافتیم. گاهی یاره‌هایی از یک قصه یا یک مطلب را که چون عقدی از هم گسیخته پراکنده بود، جمع کردیم و به یک جای آوردیم. لیکن این کار را تنها در مواردی روا داشتیم که تعلق آن پاره‌ها به همدیگر مسلم بود و تک تک آنها بدون آن که به یک رشته کشیده شوند، از ادای مطلب قاصر می‌نمودند... عبارتهای ناقص و ناتمامی را که پاره‌های گسیخته آن را نتوانستیم پیدا کنیم و به آن صورت، معنائی را افاده نمی‌کرد از متن به حاشیه بردیم و...»

مصحح علاوه بر متن منقح مقالات شمس، برای تمام مطالب مذکور در کتاب، فهرست تحلیلی دقیقی در پنج قسمت و دوازده بند تهیه کرده است تا کار پژوهش درباره شمس و مولانا را برای علاقه‌مندان تحقیق آسان گرداند. وی در پیشگفتار کتاب باختصار به معرفی شمس و ارتباط وی با مولانا، اهمیت «مقالات» متقابلاً در حل مشکلات مثنوی، و معرفی نسخه‌های خطی مقالات و روس تصحیح کتاب پراخته است. و سپس علاوه بر متن مقالات در ۱۳۲ صفحه، کلمات قصار شمس را در یازده صفحه، و اضافات

«روایت مبسوط» (مقصود چرکنویس نخستین یادداشتهاست) را در ۴۶ صفحه آورده است. و سپس تعلیقات مفصل و بسیار سودمند کتاب با ذکر مشترکات مقالات و مثنوی آمده است. در پایان کتاب نیز فهرست آیات قرآن، احادیث و کلمات بزرگان (به زبان عربی)، نامها، اشعار فارسی و عربی مذکور در متن کتاب، و نیز اشعاری که در تعلیقات ذکر شده است قرار دارد.

برای توجه دوستداران مولانا جلال الدین و علاقه‌مندان به مثنوی معنوی ذکر این موضوع اهمیت دارد که مقالات شمس نه فقط خواننده را باختصار در محیط عرفانی آن روز دنیای اسلام قرار می‌دهد، و اطلاعاتی مفید درباره شمس و خانواده‌اش و نیز نحوه ارتباط او با مولانا در اختیار خواننده قرار می‌دهد، بلکه برخی از مشکلات مثنوی را نیز حل می‌کند. از جمله قصه شاهدگان که در مثنوی ناتمام است در مقالات بطور کامل آمده است. و نیز دو بیت زیر که از جمله مشکلات مثنوی است:

گفت: «المعنی هو الله» شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان

به کمک مقالات روشن می‌گردد. چه بعضی از شارحان مثنوی «شیخ دین» را در بیت اول صدرالدین قونوی دانسته‌اند و بعضی گمان برده‌اند مقصود از وی محیی الدین ابن عربی است. نیکلسن پنداشته است اشاره مولانا در این بیت به شیخ ابوالحسن خرقانی است، و برای اثبات نظر خود به سخنی از خرقانی در تذکرة الاولیای عطار استناد جسته است. در حالی که در مقالات می‌بینیم که این عبارت از شمس تبریزی است: «خدای زنده داریم، چه کنیم خدای مرده را؟ المعنی هو الله. همان معنی است که گفتیم عهد خدا فاسد نشود.»

ذکر این موضوع بیفایده نیست که در سال ۱۳۵۰، در تهران، بر اساس یکی از نسخه‌های خطی محفوظ در موزه قونیه، مقالات شمس به چاپ رسیده است به این شرح که تمام آشفته‌گیهای نسخه اصل در آن منعکس است، بعلاوه مصحح در قراءت برخی از کلمات اشتباه کرده و نیز قسمتهایی قابل توجه از نسخه اساس را یکسره در چاپ انداخته است.

## حشمت مؤید

## عروس اقاقی

**Bride of Acacias**

Selected poems by

*Forugh Farrokhzad*Translated by *Yaschakessler*with *Amin Banani*

Bibliotheca Persica

Modern Persian Literature Series, No. 5

Caravan Books, New York 1982

برگزیده اشعار فروغ فرخزاد  
ترجمه یاشاکسلیر با امین بنانی  
مقدمه از امین بنانی  
با ذیلی به قلم فرزانه میلانی

چرا نگاه نکردم؟  
انگار مادرم گریسته بود آن شب  
آن شب که من به درد رسیدم و نطفه شکل گرفت  
آن شب که من عروس خوشه های اقاقی شدم  
آن شب که اصفهان پراز طنین کاشی آبی بود  
و آن کسی که نیمه من بود، به درون نطفه من بازگشته بود  
و من در آینه می دیدمش،  
که مثل آینه پاکیزه بود و روشن بود  
و ناگهان صدایم کرد  
و من عروس خوشه های اقاقی شدم.

(ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد)

**عروس اقاقی** نخستین دفتر است کامل از یک شاعر نوپرداز فارسی که به بهترین صورتی به اهل معرفت و شعر دوستان انگلیسی زبان عرضه می شود. این کتاب که در سری «ادبیات جدید فارسی» چاپ شده است دو مجلد اخیر شعر فروغ فرخزاد یعنی **تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد** را، که پس از مرگ وی انتشار یافت، تماماً و بدون حذف قطعه ای و به همان ترتیب اصلی دربر گرفته است باضافه ۹ قطعه زیر از سه مجموعه قبلی وی: اسیر و بوسه و حلقه از مجموعه **اسیر**، گناه و گمشده و اندوه پرست از مجموعه **دیوار**، شعری برای تو و ظلمت و زندگی از **عصیان**. رو بهمرفته ۵۰ قطعه از کل ۱۳۶ شعر فروغ فرخزاد در این کتاب ترجمه شده است.

این مجلد نفیس و زیبا را در درجه اول مدیون علاقه مندی یک ایرانی با فضیلت سخن شناس یعنی آقای دکتر بنانی استاد دانشگاه لوس آنجلس هستیم که مقدمه خواندنی و پراز نکته های دانستی را نوشته و کیفیت تکوین تدریجی و تدوین این دفتر را شرح داده است. همکاری ایشان با شاعر انگلیسی زبان یا ساکسیلر نمونه ای است از بهترین و شاید یگانه راه صحیح ترجمه شعر غنائی از زبانی به زبان دیگر که دانش و بصیرت اولی ضامن درستی ترجمه است و هنر و قدرت احساس دیگری وسیله نقل به زبانی دیگر در کسوتی شاعرانه و زیبا و دلنشین. چنین توفیقی نه امروز که در گذشته هم بندرت نصیب یک شاعر ایرانی شده است و صرف نظر از خیام که در اواسط قرن نوزدهم یک شاعر انگلیسی را اسیر دام اندیشه های فلسفی و تعبیرهای دلکش خود ساخت، دیگران از نظر «شعر» این سعادت را نداشته اند و حتی حافظ هم که عالمی را شیفته خود ساخته است با وجود صدها کتاب و مقاله که در دهها زبان راجع به او نوشته اند و هنوز می نویسند بعنوان یک شاعر هنوز عروس جمال خود را جز در پرده زبان فارسی نشان نداده است. در ترجمه یک اثر شاعرانه اگر هدف فقط نقل افسانه ها یا اندیشه هایی باشد انجام دادن آن غیر ممکن نیست چنان که شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا را به بسیاری از زبانها ترجمه و شرح کرده اند. ولی آنجا که سخن از سینه مالمال از درد و عشق و هیجان و تجربه های شخصی شاعر می رود و معانی در لفاف استعارات و ابهام و صور خیال گوناگون نهفته است و پای زیبایی کلام و آهنگ موسیقی آن نیز که خواننده را سحر می کند در کار است امر ترجمه اگر محال نباشد دست کم دشوار است و محتاج به مجموع بودن دو شرط اصلی یعنی وجود یک دانشمند هم زبان شاعر و یک سراینده با ذوق در زبان ثانوی که دو صفت درستی و زیبایی را تأمین کنند. عروس اقاقی از این سعادت کمیاب برخوردار بوده است و دفتری است از بهترین اشعار سالهای اخیر فروغ که اینک به زبان انگلیسی انتشار یافته است. ترجمه، خاصه ترجمه چنین اشعاری، نوعی تفسیر را در بردارد و بیانگر برداشت مترجم است از صدها عبارت و نکته های رمزآمیز که درک مفهوم آن همیشه روشن و یکسان نیست و از این رو مترجم باید تا حدی در نقل معانی و اختیار تعبیرات جدید آزاد باشد و شکی نیست که همین آزادی مترجم را بر سر یک دوراهی قرار می دهد که اختیار هر کدام وی را ناچار معرض خرده گیری گروهی از عیبجویان خواهد ساخت. برای درک زیبایی ترجمه کسلر و حدود آزادی که وی، لابد با تأیید دکتر بنانی، از آن برخوردار بوده است خوانندگان می توانند ترجمه شعر تولدی دیگر را در کتاب حاضر (ص ۹۰ تا ۹۲) با ترجمه دیگران بوسیله دکتر ویندفور (Edebiyat, Vol. II/No.)

136-138 / pp. 2, 1977) بسنجد. البته ناگفته نباید گذاشت که ترجمه و بندفور بقصد تجزیه و تحلیل و بحثی علمی فراهم گشته و او ناچار بوده است که زیبایی و روح شعر را نادیده بگیرد و الفاظ آن را به انگلیسی نقل کند. از میان شاعران ایران در قرن بیستم چه آنان که پیروی از اسالیب قدیم کرده‌اند و چه نوپردازان که بندهای وزن و قافیه و قالب و معانی شعر کلاسیک فارسی را گسسته‌اند گویا تاکنون احدی شهرت فروغ فرخزاد را نیافته و آوازه‌اش بیرون از مرزهای ایران این چنین نیچیده باشد. هرچند از صدای سخن عشق یادگاری خوشتر در این گنبد دوار نمی ماند بنظر میرسد که یک سبب ناکامی نسبی دیگران در قیاس با فروغ وجود دیوارستبرسنتهای ادبی گذشته است که ادبیات ما را از دنیای جدید جدا می کند و راه را بر گروهی از بهترین شاعران ما می بندد. کسانی مانند فروغ که این سد را شکسته و قدم به روزگار معیارها و اندیشه‌های نو گذارده باشند بیشتر قبول عام می یابند و مورد اعتنای مترجمان واقع می شوند. شاید از این روست که چهره همستای فروغ یعنی پروین معصوم لطیف طبع حساس رنجیده‌ما همچنان در پس این دیوار از نظرها محجوب می ماند و جز معدودی ایرانی و پاکستانی و هندی، و دیگران فقط در بحث تاریخ شعر فارسی، یادی از او نمی کنند با آن که میان زندگی وی و فروغ جهات شباهت فراوان هست. هر دو زنانی ناکام بودند که در جوانی از این جهان رفتند و هر دو آرزومند آزادی زنان و تشنه معرفت و هنر بودند، ولی یکی در صدف مهر و حمایت پدری دانشمند پوشیده ماند و رنگ و لطافت مهتاب را یافت و برای بیان عواطف نرم و احساسات پاک خود از زبان مرغان و مور و مار و گل و خار و شاهد و شمع و بنفشه و اشک و کرباس و الماس و گربه گمشده و طفل یتیم و رفوگر و پیرزن مدد گرفت، دیگری که ده سالی بعد و در شرایط اجتماعی سخت متفاوتی جلوه‌گری آغاز نهاد پیشاهنگ بی پروای جنبشی تند و شورانگیز بود که نه تنها پناهی نداشت تا از تیر طعن و افترا در امان ماند بلکه خود سنگرها را شکست و چون آتشی خیره کننده پرده‌های ریا و دروغ را سوخت و سخنگوی صریح فصیح زن باتمام خواهشها و امیال غریزی و آرزوهای سرخورده‌اش گشت. گویا علت دیگر شهرت فروغ علاوه بر همین خاصیت کفن بر زندگان در یدن او توجهش به هنر فیلمبرداری باشد که پای او را به دنیای تازه‌ای کشانید و دریچه‌ای از عالم هنرهای غرب به روی او گشود. فروغ در این عرصه هم خوش درخشید و سفرهایی به اروپا رفت و آوازه‌ای بهم زد. ولی دریغ و درد که دولت او نیز مستعجل بود و چون شهابی تیزپر جرقه‌ای زد و خاموش گشت

در خاتمه این کتاب چند صفحه توضیحات مفید آمده است و مقاله مختصری به قلم

خانم فرزانه میلانی که در آن از بیدادی که در سراسر تاریخ ایران بر زن رفته است سخن گفته و از پامال کردن حق و شخصیت و حتی نام و هویت زنان در اجتماع و ادبیات ایران شکوه کرده‌اند. خانم میلانی اخیراً مقاله دیگری راجع به عشق و شهوت در شعر فروغ فرخزاد در «مجله مطالعات ایرانی» منتشر کرده است ( Iranian Studies, Vol. XV/ 1982/ pp. 117-128 ) در سالهای اخیر چند تن دیگر نیز مقالاتی در باره فروغ فرخزاد نوشته‌اند از آن جمله است مقاله آقای ویندفور که قبلاً یاد شد و جواب مفصل و مستدلی که آقای مایکل هیلمن بدان نوشته و تفسیرها و آراء ویند فور را بشدت رد کرده است ( Edebiyat, Vol. III/ No. 2/ pp. 191-211 ) آقای هیلمن چند سال پیش مقاله دیگری در کتابی که راجع به زنان معروف خاورمیانه چاپ شد راجع به فروغ نوشت. رک:

Middle Eastern Muslim Women Speak. Austin 1976/pp. 291-317  
پیش از آن آقای دکتر تیکو در مجله «تحقیقات اسلامی» مقاله‌ای در باب فروغ منتشر کرده بود ( Studia Islamica, 26/1967/ pp. 149-173 ) ناگفته نماند که قبلاً هم اشعاری از فروغ فرخزاد در کتب و مجلات گوناگون ترجمه شده بود. از جمله کوشش آقای دکتر کریمی حکاک را باید یاد کرد و ستود که چند سال پیش ۱۲ قطعه شعر فروغ را ترجمه کرده با مقدمه‌ای مختصر در کتاب زیر که تماماً وقف شعر نو فارسی است منتشر نمود: (An Anthology of Modern Persian Poetry. Selected and translated with an introduction by Ahmad Karimi-Hakkak. Westview Press, 1978)

از فروغ شعرهای زیر در این کتاب ترجمه شده است:

آن روزها، باد ما را خواهد برد، عروسک کوکی، معشوق من، هدیه، جفت، پرده فقط یک پرده بود، به آفتاب سلامی دو باره خواهم کرد، جمعه، تولدی دیگر (این ده شعر از مجموعه تولدی دیگرست و دو قطعه بعدی از ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد)، کسی که مثل هیچ کس نیست، دلم برای باغچه می سوزد. این مجموعه نیز مانند عروس اقاقلی در سری ادبیات معاصر فارسی چاپ شده که با چندین سری دیگر کلاً نتیجه ابداع و ابتکار و تشویق و همت بلند و کوشش خستگی ناپذیر استاد دانشمند دکتر احسان یارشاطرست و در فرصت دیگری باید معرفی شود.

آقای دکتر حسن جوادی و خانم سوزن سالی نیز در سال ۱۹۸۱ منتخبی از اشعار فروغ فرخزاد را به انگلیسی ترجمه و به اسم Another Birth منتشر کرده‌اند. در این کتاب ترجمه چند مصاحبه و نامه فروغ نیز آمده است.

در پایان این یادداشت تذکار دو سه اشتباه را لازم می‌داند و امیدست که در چاپهای بعد اصلاح گردد. یکی تلفظ مهستی است که به فتح (ها) و سکون (س) بصورت Mahasti آمده (ص ۱۴۱) که خطاست و درست آن به سکون (ها) و فتح (س) است بصورت Mahsati. دیگر عصیان را باید به کسر (ع) نوشت نه به ضم آن که گرچه مانند مهستی مشهورست ولی غلط است و لااقل استادان باید از استعمال آن پرهیز کنند. در تحریر «بکتاش» (ص ۱۴۲) معلوم نشد که چرا حرف (ک) را با Kh که معمولاً معادل (خ) است نشان داده‌اند.

نیز ناگفته نماند که یاشاکسلر گاهی تطابق صورت ترجمه را با اصل فارسی از لحاظ قالب و قافیه مراعات کرده است از جمله در ترجمه «غزل» (ص ۲۵).

عروس اقاقی را باید موفق‌ترین گام در معرفی فروغ فرخزاد شمرد هر کس در توفیق دو استاد مترجم شکی دارد دو شعر دشوار «به علی گفت مادرش روزی» و «ای مرز پرگهر» را با ترجمه آن دو در این کتاب بسنجد.

## نامه‌ها و اظهار نظرها

دوست فاضل عزیزم

شماره اول ایران نامه رسیده و دیده مرمود را مکحل کرد. توفیقی نصیب شما گشته است که غبطه جمیع ایران دوستان و اهل معرفت است الحق همتی عظیم فرمودید و گامی بلند و استوار در جهت حفظ سنت تحقیقات ایران‌شناسی در دیار غربت و در این روزگار تلخ‌تر از زهر برداشتید این پیروزی را با نهایت خلوص و از اعماق قلب به آن استاد عزیز و نیز به جمیع دوستداران فرهنگ و ادب ایران تبریک می‌گویم و آرزومندم که این مشعل فروزان در این تیره روز تاریخ چراغ هدایتی گردد و پرتو آن به همه حفره‌های تنگ و تاریک دور و نزدیک بتابد و امید بخش دل‌های افسرده شود...

دکتر حشمت مؤید

استاد دانشگاه شیکاگو

۸ دسامبر ۱۹۸۲

بنیاد مطالعات ایران

... شماره اول مجله «ایران نامه» در یافت شد و خرسندی بسیاری پدید آورد. قطع و چاپ و شکلش عالی است. درباره حروف چاپی باید عقیده یک متخصص را

بیاورم: آقای احمد سهیلی خوانساری که نسخه مرادید عیناً گفتند: من تا به حال در عمرم چاپ به این خوبی ندیده بودم. قضاوتی است بسیار والا از طرف کسی که لااقل شصت سال است با همه گونه چاپ فارسی آشنایی کامل دارد. از جهت محتوا باید بگویم که مقالات خوب بود و یکی هم (مقاله «خیابان») عالی بود. بارک الله. امیدوارم به همین شکل بتوانید ادامه بدهید. اما افسوس (هزار افسوس) که مطلب کم دارد. یا به شکل فصلنامه می‌مانید که بایستی لااقل سه برابر حجم فعلی (یعنی لااقل ۳۵۰ صفحه) داشته باشد یا این که ماهیانه منتشر بشود...

فرخ غفاری

پاریس

۲۰ دسامبر ۱۹۸۲

ایران نامه - از توجه و لطف آقایان فرخ

غفاری و سهیلی خوانساری سپاسگزاریم. با امکانات موجود در نظرست چهار شماره ایران نامه در سال، ششصد صفحه داشته باشد. چه مجله‌های تحقیقی که بتوسط دانشگاهها و بنیادهای علمی و فرهنگی در خارج از ایران چاپ می‌شود، عموماً در سال دو یا چهار شماره

ارسال می‌دارید؛ در نتیجه اعلام این نکته در شماره دیگر که از استادان و دانشجویان دعوت می‌شود که در زمینه مزبور اگر تحقیقاتی دارند برای مجله بفرستند بدون شک نماینده آن خواهد بود که گردانندگان مجله به فکر فرصت دادن به افکار جوان در زمینه زبان و ادبیات و فرهنگ ایران هستند و در نتیجه از تهمت پوسیدگی و کهنه پرستی و غیره مصون خواهند ماند...

دکتر لیلی ایمن

۲ دسامبر ۱۹۸۲

**ایران نامه** - با عرض تشکر از سرکار خانم دکتر ایمن، اعلام می‌دارد که صفحات ایران نامه در اختیار همه دانشمندان و محققانی است که درباره زبان و ادب فارسی و فرهنگ و تمدن ایران در ادوار مختلف، و از جمله قرن بیستم میلادی، به پژوهش سرگرمند. از طرف دیگر در مورد تحقیقاتی که بتوسط هموطنان جوان فاضل ما انجام می‌شود لازم است اضافه کند که یکی از مقالاتی که در همین شماره چاپ شده است از یکی از همین جوانان فاضل است که تحصیلات خود را تا مرز Ph. D. پایان رسانیده است.

\*\*\*

... امیدوارم که این مجله همچنان برقرار بماند بلکه توسعه بیشتر یابد و با علاقه هموطنان آواره مواجه شود. نمی‌دانم که ایران نامه با وجود خالی بودن از جنبه سیاسی آیا به درون ایران نیز راه دارد یا نه...  
 بگذریم، مجله رسید، و چون قطره‌ای که در بیابان بر تشنه‌ای بیبارد سراسر آن بسرعت

منتشر می‌شود و تعداد صفحات آنها نیز از پانصد ششصد صفحه بیشتر نیست. مع هذا کوشش می‌کنیم که به صفحات مجله بیفزاییم، ولی با مقالات تحقیقی.

دوست گرامی جناب دکتر متینی

در یافت مجله «ایران نامه» باعث خوشوقتی بسیار شد. موفقیت جناب عالی را در به راه انداختن چنین مجله و زینی تبریک می‌گویم. مجله‌ای که جایش برآستی در زندگی همه ایرانیان دور افتاده از وطن که به فرهنگ ایران زمین عاشقانه پای بندند بسیار خالی بود. دیدن نام دانشمندان عزیز چون جناب دکتر صفا و دکتر محبوب و دکتر جوادی و در یافتن این واقعیت که ایشان سلامتند و در گوشه‌ای از این جهان پرآشوب هنوز هم به تحقیقات خود مشغولند علت دیگری برای خوشحالی بود. از این که ما را به یاد داشته‌اید و نسخه‌ای از شماره اول آن مجله را برای ایرج و من فرستاده‌اید بی نهایت متشکریم...

اگر مقالات «ایران نامه» همه مربوط به گذشته‌های دور سرزمین ما باشد بزودی محبوبیت خود را بین محققان پیشرو و جوان که امید آینده ما هستند از دست خواهد داد. در حالی که اگر دانشمندان زبان و فرهنگ ایران تشویق شوند که درباره زبان و ادبیات قرن بیستم ایران نیز مطالعاتی بکنند و نتایج آن را در «ایران نامه» به طبع برسانند هم بر غنای مجله افزوده می‌شود و هم بر خوانندگان آن. به یقین مجله را، برای دانشگاه‌های معتبر خارجی که زبان و فرهنگ ایران را تدریس می‌کنند

particularly interested in *Iran Nameh* and I am enclosing a check for \$20.00 for my subscription. I look forward very much to seeing it...

William L. Hanaway, Jr.  
University of Pennsylvania  
November 8, 1982

Dear Jalal:

Thank you very much for the first copy of the *Iran Nameh*. After browsing through it I am very much excited because it is just what we need in the field of Iranian Studies.

I congratulate you for assembling such an excellent collection of papers for the first issue.

With all good wishes,

Peter Chelkowski  
New York University  
December 6, 1982

استاد محترم

برای اکثریت نزدیک باتفاق ایرانیان خارج از کشور، آنهایی که با تمام وجود در انتظار شنیدن خبرهای خوب و جنبشهای افتخارآمیز در راه اعتلای فرهنگ کشور تاریخی و کهن ایران هستند، انتشار مجله‌ای با نامی چنین شایسته و با محتوایی که در حقیقت می‌توان گفت اسمی با مسمی است خیلی خوشحال کننده بود. اولین نشریه بنیاد مطالعات ایران (ایران‌نامه) را که نتیجه زحمت و فعالیت و مطالعات عمیق و مستند استادان مسلم دیارمان است دو روز قبل در یافت

خوانده شد. مبارک است. بسیار زیبا و کم غلط چاپ شده است و به جز یک دو غلط بسیار مختصر چاپی (مانند قزل اریماق در مقاله آقای جوادی که ظاهراً قزل ایرماق باشد—ص ۱۰۲ س ۶) هیچ عیب و ایرادی به نظر حقیر نرسید و این صفحات را قدری «فاتق» کرده و حاشیه‌ها را بسیار بار یک گرفته‌اید بر بنده مسلم است که ضرورت‌های فنی و «اقتصادی» ایجاب می‌کرده است. در هر حال سعیتان مشکور و جهدتان منظور باد...

دکتر محمد جعفر محبوب  
استراسبورگ

۱۵ آذرماه ۱۳۶۱ (۶ دسامبر ۱۹۸۲)

آقای دکتر متینی عزیز

پس از سلام، شماره اول مجله ایران نامه چند روز پیش به دستم رسید. تبریک می‌گویم—هر که در زمینه ایرانشناسی خارج از ایران مشغول تحقیق است باید مدیون شما باشد از این که با انتشار ایران نامه خلائی بسیار محسوس بر طرف شده است.

مایکل هیلمن

استاد دانشگاه تگزاس در آستین  
سه شنبه ۷ دسامبر ۱۹۸۲

Dear Professor Matini,

I was very pleased to see you at the MESA meeting, and have a chance to learn what you are doing. The Foundation for Iranian Studies sounds like a very good idea, and I wish you the best of luck with it. It sounds like an important force for keeping alive the study of Iran during a dark period. I am

راه سر بلندی و سرافرازی ایران عزیز را دارم.  
جمشید زرتشتی  
بروکلین  
۲۵ آذر ماه ۱۳۶۱

آقای سردبیر مجله «ایران نامه»

خواهش می‌کنیم سلامهای ما را بپذیرید.  
انجمنهای دانشجویان نهضت مقاومت  
ملی ایران شاخه هندوستان (شهرهای  
لکهنو - علیگره - چندیگر-پونا) با کمال  
خرسندی اطلاع حاصل نمود که اقدام به نشر  
نشریه‌ای به نام «ایران نامه» نموده و اولین  
شماره آن را منتشر نموده‌اید... آنچه که در این  
مرحله حساس از تاریخ ادب و فرهنگ ایران  
می‌تواند در بقای افتخارات بزرگان فرهنگ ما  
ثمر بخش باشد همت و اندیشه شما و دوستان  
محقق جناب عالی می‌باشد، که خوشبختانه بر  
انجام آن مصمم گشته‌اید و امیدست ما را نیز از  
چکیده‌های دانش خویش بی‌بهره ن سازید. در  
این مرحله سرنوشت ساز از تاریخ پر حماسه  
فرهنگ ملی ایران، مرحله‌ای که جوانان ما در  
افیون ایسم‌های گوناگون مسموم شده و از  
فرهنگ و ادب پارسی بی‌بهره گشته‌اند،  
انجمنهای دانشجویان نهضت مقاومت ملی  
ایران شاخه هندوستان بنا به وظیفه ملی  
خویش لازم می‌دانند که ضمن تشکر و  
قدردانی فراوان از شما نوشته‌ها و تحقیقات  
دانشمندان ایرانی را در باب فرهنگ ایران در  
دسترس علاقه‌مندان به میراث فرهنگی در شبه  
قاره هند قرار دهد.

از طرف انجمنهای دانشجویان نهضت  
مقاومت ملی ایران در هندوستان  
۲۷ آذر ۱۳۶۱

کردیم. ضمن عرض تبریک و تهنیت از  
صمیم قلب برای این موفقیت بزرگ دست  
به دعا بر می‌داریم و از خداوند بزرگ  
می‌خواهیم که شما را در راه پرنشیب و فراز و  
مشکلی که قدم گذارده‌اید یاری کند و این  
امید را در دل ما زنده نگهدارد که ایرانیان  
پاک نهاد در همه جا و همه حال پاسدار  
فرهنگ کهن ایران عزیز هستند.

با تقدیم ارادت

دکترس رفعت خلیق رضوی (آثاری)

میرلند

استاد گرامی

با یک دنیا مسرت شماره اول ایران نامه را  
در یافت کردم. اندیشه نشر چنین مجله‌ای در  
شرایط سخت غربت و دوری از وطن کاری  
بس شگرف و خارج از حد تصورست.  
بعد از خواندن مقاله تحقیقی «خیابان» در  
خیابانی نیست که به یاد شما نباشم...

دکتر عطاء الله منتظری

لوس آنجلس

۲۹ دسامبر ۱۹۸۲

در یافت اولین شماره «ایران نامه» از  
انتشارات «بنیاد مطالعات ایران» برای هر فرد  
ایرانی غرورآمیز و شادی آفرین است - من  
هم مانند دیگر ایران دوستان از دریافت «ایران  
نامه» بسیار شاد شدم و به آن سرور بسیار عزیز  
و ایران دوست و سایر اعضای «بنیاد مطالعات  
ایران» بهترین تشکرات و شادباشهای خود را  
تقدیم داشته برای همگی آرزوی موفقیت در

قرار باشد. به عنوان مبادله مطبوعاتی از این شماره مجله را به آدرس شما ارسال خواهیم داشت. موفق باشید.

با احترام: دکتر ناصر طهماسبی  
مدیر مجله علم و جامعه  
۲۹ نوامبر ۱۹۸۲

روزنامه قیام ایران

پاریس، شماره ۵۱-۱۹ آذر ۱۳۶۱

ضمن اعلام نشر «ایران نامه» و نقل قسمتی از پیش گفتار مندرج در شماره اول و نیز ذکر فهرست مقالات مجله، نوشته اند «ما انتشار این مجله ارزشمند را به مدیر و همکاران آن صمیمانه تبریک می گوئیم و موفقیتشان را در ادامه این خدمت فرهنگی آرزو مندیم.»

Editor  
Iran Nameh

Dear Sir:

Thank you for the sample issue of your new publication, *Iran Nameh*. We are mentioning it in our "New Journals" section of the Spring 1983 issue of the *Middle East Journal*.

The Middle East Institute would like to receive *Iran Nameh* on an exchange basis. ...

The Middle East Journal  
Washington, D.C.

Editor, Iran Nameh

Dear Editor:

I have seen this week one copy of

آقای ...

سلام، انتشار نشریه بنیاد را تبریک می گوئیم. خبر انتشار را از طریق مجله راه زندگی و ایران تایمز گرفتیم.

اینجانب که دانشجوی *Santa Monica College* در شهر لوس آنجلس هستم مایلم نشریه را آبنه شوم. خواهشمندم اولین شماره آن را به آدرس فوق ارسال بفرمایید و قبض اشتراک را هم ضمیمه بفرمایید...

باتشکر: مرگان نعمان

لوس آنجلس

۱۵ نوامبر ۱۹۸۲

آقای ...

بدین وسیله خوشحالی خود را از انتشار مجله ایران نامه ابراز می دارم. کمبود چنین مجله ای شدیداً احساس می شد، امیدوارم که با ادامه نشر این مجله دانش ایرانیان عزیز در باره ایران عزیز رشد و توسعه یابد. متشکرم.

مسعود خان ملک

دانشجوی حقوق سیاسی

دانشگاه تگزاس جنوبی

۴ دسامبر ۱۹۸۲

دوستان عزیز ایرانی

از مشاهده شماره اول نشریه «ایران نامه» که به همت شما در خارج از کشور منتشر شده است خوشوقتم و انتشار این مجله وزین و پر محتوا را به شما و علاقه مندان به فرهنگ غنی وطنمان تبریک می گوئیم و ضمن آرزوی موفقیت برای شما امیدواریم که روابط حسنه ای میان نشریه شما و «علم و جامعه» بر

ایران و یونان در آن روزگار به عنوان دو قدرت بزرگ نظامی چندبار با یکدیگر به جنگ پرداختند. «از طرف دیگر، ما به قلم هموطنان خود، حکایت جنگهای با یونان را در اختیار نداریم، تا بدانیم ایرانیان آنها را چگونه نقل می کردند. بدیهی است اهل یونان هر حادثه ای را به نحوی که با حس ملت پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید نقل می کردند. لیکن، ما، به این بهانه، که چون اینها اقوال دشمن است، نباید آنها را نادیده بگیریم.» بلکه برای تألیف تاریخ جامع و نزدیک به حد کمالی برای ایران، متخصصان و صاحب نظران باید تمامی نوشته های خارجیان — و بخصوص آثار یونانیان را درباره دوره هخامنشیان که تقریباً منحصر به فردست — را بدقت بخوانند و آنها را با موازین نقد تاریخی بسنجند. ذکر این مطلب نیز بیفایده نیست که در طی سی سال اخیر چند تن از محققان ایرانی بطور کلی منکر وجود اسکندر مقدونی به شرح مذکور در آثار یونانی شده اند.

your new journal. It is an excellent and important new periodical in every way and I congratulate you and your contributors...

It would be appropriate and beneficial if we could issue in the *Notes* a review of this distinguished new effort.

Enclosed please see our most recent copy so that you can appreciate the place of reviews...

Dunning S. Wilson  
Editor, MELA Notes  
Los Angeles, California  
December 10, 1982

\*\*\*

چند تن از خوانندگان از ما پرسیده اند چرا در مقاله «ایران در قدیمی ترین نوشته های یونانی» به منابع و مآخذ ایرانی اشاره ای نشده است.

ایران نامه — قسمت اعظم اطلاع ما از وقایع شاهنشاهی هخامنشیان محدودست به آنچه یونانیان نوشته اند. و چنان که می دانیم

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت  
بر در میبکده ای با دف و نی ترسایی :  
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد  
وای اگر از پس امروز بود فردایی

## دیوان حافظ

تصحیح شادروانان:  
محمد قزوینی و قاسم غنی

بها با جلد مقوایی : ۱۹/۵۰ دلار

از انتشارات  
بنیاد مطالعات ایران

برای دریافت این کتاب، چک شخصی یا چک بانکی به مبلغ بالا به این نشانی ارسال دارید:

P.O.Box 39107, Washington, D.C. 20016

«روزی ما دوباره کبوترهایمان را

پیدا خواهیم کرد.»

۱. بامداد

## شعرهایی برای کودکان

با اشعاری از:

نیما یوشیج، گلچین معانی، ۱. بامداد، ه. ا. سایه،  
فروغ فرخزاد، سیاوش کسرایی، رؤیا، منوچهر  
آتشی، احمد رضا احمدی

گردآوری و تنظیم از: م. آزاد

نقاشی از: بهمن دادخواه

بها: ۲ دلار

از انتشارات

بنیاد مطالعات ایران

برای دریافت این کتاب، چک شخصی یا چک بانکی به مبلغ بالا به این نشانی ارسال دارید:

P.O.Box 39107, Washington, D.C. 20016

... آیا تو آن پلی که بهاران را  
از روی دوش خویش، گذر می داد؟  
با بیرقی چوقوس قزح، رنگین  
از فتح آفتاب، خبر می داد؟  
بر تیغ او، سپیده دمان، شیری  
رنگ طلا به خون جگر می داد —  
تا مرده آرد از ظفر تو؟  
از: «شلاق و موج»

## صبح دروغین

مجموعه ۳۸ قطعه شعر

از بهار ۱۳۵۶ تا پائیز ۱۳۶۰

از

نادر نادر پور

بها: سی فرانک (فرانسه)

محل فروش:

B.P. 1006-16 M. Sharifi  
R 75761 Paris CEDEX 16  
France

ملّیت و زبان  
نقش دیوان، دین و عرفان  
در  
نثر فارسی

از  
شاهرخ مسکوب

محل فروش:

Iran Center for Documentation  
B.P. 225  
75121 Paris Cedex 03  
France

# Īrān in Classical Greek Literature

(2)

by

Hassan Javadi

It was almost a century later when Alexander began his incredible expedition Eastward and provided the West with a wealth of information about the Eastern world. When Alexander entered the Īrānian plateau and defeated the Īrānians at Plae Persica, he not only began a series of conquests but undertook a vast geographical expedition which took him to many unexplored lands. After going to Ekbatana and then making further conquests in Hyrkania, he turned eastward to the Lake Hāmūn. Further conquests took him to Sogdia and to the banks of the Jaxartes (Sir Daria), and after building several Alexanderias in Central Asia he crossed the Khyber Pass and entered India. In 325 B.C. Alexander had conquered most of the lands of the Scythians and of the tribes west of the River Sind, but there still remained many lands inside Īrān and present-day Afghānistān that neither Alexander nor his generals had seen. So one part of the army under Krateros set off from Southern Afghānistān to reach Kerman, and Nearchus with 12000 men was sent to explore the shores of the Sea of Oman and the Persian Gulf. The dangerous and fascinating navigations of Nearchus took him as far as the present day Port of Minab; then he joined Alexander and the main body of the army. After reaching Pasargard the exploratory campaigns of Alexander ended, and soon afterwards he died in Babylon in the summer of 323. Before he died, Alexander was concerned with the exploration of the waterways of the empire, as well as the discovery of the presumed connection of the Caspian Sea with the Northern Ocean, and the opening of a sea route from Babylon to Egypt and Arabia.

Western geographical knowledge of Iran expanded greatly during the reign of Alexander, and once again as a result of the continuous relationship between Īrān and Greece. More and more accurate knowledge became available to the West during this period which was totally different from what was known before this era of Greco-Persian relationship.

\* Abstract translated by the author.

and the hero's body is drenched in its blood. This trial metaphorically symbolizes the hero's triumph over the unity of natural and supernatural, since *Sīmurgh* possesses both extreme physical prowess and magical qualities.

Having subdued the realms of both the natural and the supernatural, Isfandi-yār faces great cold as his sixth trial. The crippling cold is vanquished not by Isfandi-yār's heroic efforts, but by the entire army's prayers and humble supplications to God. The episode humanizes the hero, who has emerged as superman or a demigod following his triumphant subjugation of the realms of natural and supernatural in the first five trials. The sixth trial (the cold) maintains Isfandi-yār's humanity (as all heroes must be mortal-[human] to be able to engage in heroic deeds and face danger) by pitting him against God's own power and forcing him to beg for divine deliverance. During the seventh trial Isfandi-yār discovers Gurgsār's deceit and saves the army from drowning. This trial affirms the hero's sagacity. Cleverness is an essential characteristic of all great epic heroes. Based on data from other Indo-European epic themes the article argues that the episode leading to Isfandi-yār's invulnerability was his fight with and subsequent smearing of his body by the blood of his adversaries. The article further claims that the conquest of the *Rū'īn Dizh* ("invulnerable fortress") at the end of the process of the seven trials (Haft Khvān) is the affirmation of the hero's invulnerability because only an invulnerable hero (Rū'īn Tan) can conquer an invulnerable fortress (Rū'īn Dizh).

# Isfandiyār and the Question of His invulnerability

by

Mahmoud Omid-Salar

This article considers Prince Isfandiyār's invulnerability as it appears in written and oral sources. It demonstrates that in the oral sources of the story of Isfandiyār two opposing, independent traditions exist: one which considers him to be invulnerable and the other in which he is clearly vulnerable. In the Avestan and Middle Persian sources, as well as in the early, non-epic Classical Persian sources, no reference is made to invulnerability, (*Zarātusht Nāmāh* is the only exception). The *Shāhnāmāh*, on the other hand, has three traditions: one considers the hero himself to be invulnerable, one portrays him as vulnerable, and one speaks of the invulnerability of his armor. All references to his invulnerability occur only within the tale of his mortal combat with Rustam, whereas reference to his vulnerability is contained in the tales of his earlier battles.

Structurally, the Isfandiyār cycle in the *Shāhnāmāh* may be divided into three sections. The first discusses his youth up until the time of his Seven Trials (*Haft Khvān*). This phase contains evidence of vulnerability. The second phase tells the story of the Seven Trials itself. The last phase is the tale of his final battle with Rustam, in which he is repeatedly called invulnerable. The article argues that the episode of the Seven Trials structurally mediates between Isfandiyār's vulnerability and eventual invulnerability; thus, the secret of his invulnerability must be contained in his Seven Trials.

In the first three trials Isfandiyār overcomes first wolves, then lions, and finally a dragon. His body is bathed in the blood of his foes. The change in the nature of his enemies is a quantitative change, a gradual increase in their physical power. Isfandiyār's victory over the beasts and his bathing in their blood metaphorically represents his victory over the realm of nature. In the fourth trial he victoriously encounters a witch. This episode represents the hero's entry into and triumph over the supernatural. During the fifth trial, Isfandiyār encounters the legendary bird *Sīmurgh*. The bird is also defeated

\* Abstract translated by the author.

kingship well, and was thereby enthroned. Iran's distress continued during the ensuing years which the *Shāhnāmāh* refers to as a seven year period of drought.

III- During this time which encompasses Kay-Kāvūs' final years, Kay-Khusrow ruled as king of Irān. At the start of his reign Kay-Kāvūs made him take an oath never to neglect his task of taking revenge upon Afrāsiyāb. Kay-Kāvūs then wrote the text of the oath and asked the heroes to bear witness to it. Over the years Kay-Khusrow upheld his word by engaging in wars, the course of which he related to his grandfather. Eventually he vanquished Afrāsiyāb before Kay-Kāvūs' eyes and killed him in revenge for the slaying of Siyāvash and all the Irānians who had lost their lives at the hands of Tūrānians. As if he had held on to life for such an event alone, Kay-Kāvūs died shortly after there.

a fit of anger, he threatens to send Rustam to the gallows for no good reason. Another time Rustam, following his command, fights and slays Suhrāb, his son, whose identity remains unknown to his father until the fatal blow is struck. Kay-Kāvūs then refuses to let Rustam have the medicinal cure, *Nūsh Dārū*, that will save Suhrāb.

Along with these negative characteristics, Kay-Kāvūs was also endowed with positive traits of great significance. First and foremost, he resolutely refused to make peace with Īrān's enemy, Afrāsiyāb. He kept alive in his mind the memory of the ruined cities of Īrān, and the massacre of the people, heroes, and leaders of the country at the hands of Afrāsiyāb and the Tūrānians. He knew that Afrāsiyāb's peace proposals were fraught with cunning and laden with guile. Indeed, Kay-Kāvūs felt impelled, as if by a mission, in this regard, and accordingly treated wrongdoers severely. He also sought to expand his lands during great wars in which he participated as commander-in-chief, although the real burden of struggle was carried by the principal heroes. Furthermore, he took pains to develop and enrich his country. Regarding his family, he at times showed deep care and affection towards his grandson, Kay-Khusrow, although he favored his wife Sūdābah over his son, Siyāvash. He was a king who on occasion indulged in wine and feasting. In victory and in defeat he turned to God and worshiped Him devoutly.

II- This section deals with the second part of Kay-Kāvūs' life which corresponds with the last period of his reign. It seems that the news of Siyāvash's death in Tūrān heralded the end of the glorious years of Kay-Kāvūs' rule. From then on, Īrān was reduced to a feudal state with a weak king at the top. During this period, Rustam traveled to the royal court upon hearing of Siyāvash's death. There he severely reproached Kay-Kāvūs whom he held responsible for the tragedy by succumbing to his wife, Sūdābah. He then entered the King's inner chambers and slayed Sūdābah. Thereupon he decided to lead an army on a war of reprisal against Tūrān. He marched against Tūrān with an army of 100,000 soldiers, where he remained for seven years and seized Afrāsiyāb's throne. This was the period during which *farrah-yi izadī* foresook Kay-Kāvūs. Neither he nor any other Īrānians were aware that Kay-Khusrow, Siyāvash's son, was in Tūrān. One night, however, Surūsh, (the heavenly messenger), related this fact to Gūdarz in his dream and prophesied that Gīv (Gūdarz's son) alone was capable of bringing Kay-Khusrow and his mother Farangīs back to Īrān. Without Kay-Kāvūs' knowledge, Gīv departed on his mission, and after enduring many hardships over seven years, accomplished the task. The question of Kay-Kāvūs' successor led to a dispute between the heroes Gūdarz and Tūs which further demonstrated the king's weakness. But in his wisdom, the king overcame this dilemma and appointed Kay-Khusrow, who had passed the prescribed test of

saved Kay-Kāvūs' life on several occasions and always obeyed his will. Every member of Kay-Kāvūs' retinue, without exception, agreed that he was a short-tempered and acrimonious man whose behaviour sometimes approached madness. He himself was likewise aware of this deficiency, and trying to justify it he says, "acrimony is my essence." He was an ambitious and vain man who considered himself superior to all the great kings who preceded him and therefore believed that he should attempt great deeds. Most of his dangerous undertakings were failures, such as the war against the *dīvs* and the sorcerers of Māzandarān during which he and his army were taken prisoner. In the end Rustam, having crossed the "Seven Trials," rescues them. In the war against the king of Hāmāvarān, although he emerges victorious, because he becomes enamoured with the vanquished king's daughter, Sūdābah, and marries her against the king's inner wishes, he and his army fall victim to his strategem and are trapped. During this period the Turks and Arabs take advantage of Iran's weakness and invade her, but once more Rustam solves all the problems. Resorting to the *dīvs* who were servile to him, Kay-Kāvūs has crystal, golden, and silver palaces constructed. Then he is tricked by the devil into trying to fly to the heavens. When preparations for this feat are finalized, his seat is flown up high by the eagles but soon crashes in the woods of Āmul. Once more, he is rescued by Rustam and other heroes.

Love of women produces yet other difficulties for him. In particular Sūdābah, the daughter of the king of Hāmāvarān, creates many problems for Īrān, for Īrānians, and for Kay-Kāvūs himself. She falls in love with Siyāvash, Kay-Kāvūs' son by another marriage, and accosts him. But Siyāvash, who was reared by Rustam, declines her propositions. Next, Sūdābah accuses him before Kay-Kāvūs of having attempted to violate her. She says she freed herself from him with such a struggle that she miscarried and lost Kay-Kāvūs' offspring. Kay-Kāvūs puts Siyāvash through a test which proves his innocence. But because of his irresistible love for Sūdābah, he further forces his son to pass through a bed of fire. Siyāvash emerges unharmed and his innocence is proven beyond dispute. Siyāvash, who fears Sūdābah's wiles and mistrusts his father, prefers to move far away from the capital and goes to fight Afrāsiyāb. At the same time, because Kay-Kāvūs declines Afrāsiyāb's equitable proposal, to which he had given his approval, he is forced to take refuge in the enemy land of Tūrān. This initiates a tragic event in our national epic, since Afrāsiyāb at first receives Siyāvash with affection, gives his daughter Farangīs to him in marriage and appoints him to rule over one of the regions. But in the end, at the instigation of his brother, he slays Siyāvash. The revenge for this murder began the long Īrāno-Tūrānian wars which lasted through the final years of Kay Khusrow's reign.

Kay-Kāvūs' behaviour towards loyal heroes such as Zāl and Rustam is also reprehensible. Although he does not doubt their servility, nationalism, or loyalty to kingship, and has repeatedly confessed this fact, on one occasion, in

# Kay Kāvūs

## The Wilful and Ambitious King

by  
Jalal Matini

Kay-Qubād, the first Kiyānid King, avenged the death of Nuzar, the Pīshdādīan king, upon the Tūrānians and pushed them behind the frontier lines determined by Firydūn. He was a just, serene, and peace-loving king who continually bid the governors of the provinces to uphold truth, wisdom, and justice. Finally, when after a long period of rule, he realized his end was approaching, he appointed his son Kay-Kāvūs as his heir and urged him to be just, generous, and upright. Upon Kay-Qubād's death, Kay-Kāvūs became king of Īrān.

Kay-Kāvūs' character, the events of his long reign, and his attitude towards different issues call for scrutiny from a variety of different standpoints for he is unique and prominent among the range of mythic and heroic kings who appear in the *Shāhnāmāh*. At the same time his thoughtless and unwise deeds resulted in a series of hardships for the people and the heroes. On the other hand, it is the heroes' endeavors to remedy these same errors that bring the *Shāhnāmāh* to its climactic heights. Indeed, the most outstanding passages of the *Shāhnāmāh* pertain to events that occurred during the reign of Kay-Kāvūs and his great grandson, Kay-Khusrow, the events of whose reign are, in fact, a direct sequel to those of Kay-Kāvūs.

With reference to the *Shāhnāmāh*, the events of Kay-Kāvūs' life may be divided and studied in the three following parts:

- 1-From Kay-Kāvūs' succession to the throne up to the slaying of Siyāvash.
- 2-From Siyāvash's death until the reign of Kay-Khusrow.
- 3-Kay-Kāvūs' life during the reign of Kay-Khusrow.

I -The article begins with Rustam's (the greatest Īrānian hero) and Gūdarz's description of Kay-Kāvūs. They depict Kay-Kāvūs as wilful, unwise, mad, ambitious, ungrateful, and unworthy of kingship, while their own spirit of nationalism, their will to serve their country and their love for their king is an undisputed fact, This is especially true of Rustam who, as will be noted later,

prime importance in the development of literature, it underwent particular changes. In the author's view, the manner in which the tale was transmitted by the Saka to other people is as follows:

Īrānians borrowed the Rustam and Suhrāb tale from the Saka as they did numerous other Rustam tales. Around 130 B.C. a branch of the Saka came to settle in eastern Īrān in the vicinity of present Sīstān (formerly Sakastana) province which takes its name from them. But the origins of the Saka influence upon other Īrānian tales date from much earlier periods, to the Median and Achaemenid times, since, as can be seen in the *Shāhnāmah*, Saka tales become mingled with Parthian elements later on. This is convincing evidence that already in Parthian times Saka tales had become incorporated into Īrānian epic literature.

Saka tales were introduced into South Russia by one of the migrating tribes, the Scythians. They transmitted narrative tales among the Goths of South Russia, called the Crimean Goths, before the Eastern Slavs came to this area in the 6th century A.D. and settled in Kiev and Novgorod. This accounts for the origin of the Russian variant and explains the way in which the tale was adopted by the Russians from the Goths. The influence of Scythian art on the Gothic art of South Russia, especially in golden objects, is well documented, and confirms the channels of influence just mentioned.

The migration route of the Saka tale to Germany seems to have been as follows:

A branch of the Scythians reached the Black Sea in its migration and later on settled in the neighborhood of the Goths on the shores of the Black Sea. In the 4th century A.D. the Goths were pushed toward southern Europe by the Huns. Thus the Saka tale reached the Goths via the Scythians, who transmitted it to the Langobardians in southern Europe. The tale then made its way to the Old Germanic via the Langobardians.

The migration route of the Saka tale to Ireland is similar to its route to Germany, that is, from the Saka to the Scythian to the Gothic to the Celtic. This route can further be observed in the Scythian influence on Celtic art known as Lathenian. In any case, Scythians and Goths were the primary source of transmission of the Saka tale to the German, Irish and Russian.

# “It Is a Story Full of Tears.”

*Shāhnāmāh*

Origin and interrelationship between four tales on the theme of  
father-son conflict

by

Djalal Khaleghi Motlagh

Varying views exist as to the origin of, and the interrelationships among the following four narratives, which depict the theme of the father-son conflict: The Old Germanic lay conflict of Hildebrand and Hadubrand; the Old Irish tale of Cuchulainn and Conlai; the Russian Ilja Muramec, and Sokolnik; and the Persian epic tale of Rustam and Suhrāb. In this article the author outlines the above four tales and briefly summarizes the Rustam and Suhrāb story in Mandaean, Armenian, and various Caucasian dialects. He also reviews the theories that have so far been proposed regarding the origin and interrelationships of these four tales.

It is the author's belief that with reference to the Saka tale quoted by Herodotus, (*The Histories*, Book 4, Chaps. 8-10), the Rustam and Suhrāb tale, together with the other three narratives, are based on a common Saka origin. After delineating the negative role in which women are depicted in the Saka, Russian, and several other variants of this tale, and pointing out the similarities among them, the author suggests the following account to comprise the original core of the tale: Ahrīman (the Evil Spirit), having failed to vanquish the hero whose mission is a religious one, conceives of the idea of having him eliminated by a man who equals the hero in strength, namely, the hero's own son. Thereupon Ahrīman has the hero's horse stolen by a fairy who subsequently returns it to the hero after they have made love. In time the fairy gives birth to the hero's son who, upon reaching maturity, is sent to fight against the hero. But once more Ahrīman's strategem comes to naught and the son is killed by his father.

In due course, the tale was assimilated by different peoples; and in respect to the new social, historical, cultural, and religious conditions which are of

\* Abstract translated by the Journal's staff.

Ya'qūbī and Mas'ūdī also relate the orally transmitted version of Bahrām's disappearance in the marshes. Niẓāmī version of Bahrām's disappearance may have been based on Kay Khusrow's disappearance in the cave. Amīr Khusrow's version of the story is a mixture of Niẓāmī's and Tabarī's versions.

The version of the story told by Firdowsī, while perhaps the most well-documented, was forgotten, and people continued to relate their own version. This version has remained popular and was even recorded in elementary school text books fifty years ago.

Original and interrelationship between four tales on the theme of father-son conflict  
by  
Djalal Khashghi Malasht

Various versions exist as to the origin of and the interrelationship among the following four narratives which depict the theme of the father-son conflict. The Old Persian tale conflict of Hushang and Rudabeh, the Old Irish tale of Cuchulainn and Conall, the Russian tale of Ivan, and the Persian tale of Rostam and Sohrab, in the Arabic tradition, the above four tales and briefly summarizes the Russian and Sohrab story in Mandana, Armanian, and various Caucasian dialects. It also reviews the theories that have so far been proposed regarding the origin and interrelationship of these four tales.

It is the author's belief that with reference to the data tale quoted by Herodotus (The Histories, Book 4, Chapter 9-10), the Russian and Sohrab tale together with the other three narratives are based on a common Celtic origin. After delineating the negative role in which women are depicted in the tale, Russian, and several other variants of this tale and pointing out the similarities among them, the author suggests the following account to compare the original form of the tale: Ahriman's Evil Spirit, having taken to himself the hero whose mission is a religious one, conceives of the idea of having him eliminated by a man who acquires the hero in strength, courage, the hero's own son. The hero's Ahriman has the hero's inner nature in a large degree, consequently, turns to the hero after they have made love. In this way, the hero's son who, upon reaching maturity, is wholly loyal against the hero, but once more Ahriman's evil spirit comes to haunt and the son is killed by his father.

In due course, the tale was assimilated by different peoples and introduced to the new social, historical, cultural, and religious conditions which are of

# Bahrām-i Gūr's Grave

by

Mohammad Djafar Mahdjoub

For more than a thousand years an orally transmitted tale has existed in Iran which tells how the Sāssānian Bahrām V, "Bahrām-i Gūr", died in the marshes when he was enveloped in quicksand while chasing wild ass. More accurate stories, however, do not corroborate the popular tale.

Persian and Arabic sources — histories and other documents — concerning the death of Bahrām-i Gūr can be divided into two major categories:

1-Bahrām died a natural death, and, according to pre-Islāmīc custom, his body was placed in a *dakhmah*. Both Firdowsī and Hamzah-yi Isfahānī have related this version of the story.

2-Bahrām disappeared while on a hunt. Most sources have related this version; however, there are many differences in the details of the events. Nizāmī relates that Bahrām, like Kay Khusrow before him, disappeared into a cave. Tabarī and Ṣa'ālibī have related that Bahrām fell into a deep well full of water, and, despite the efforts of his mother, his body was never found. Mas'ūdī and Ya'qūbī, both in a short sentence, relate that Bahrām was engulfed in quicksand while on a hunt. Abū Hanīfah-yi Dīnavarī mixes the two versions of the story and relates a composite version. Amīr Khusrow Dihlavī combines the story of the well with the story of the cave. He says that Bahrām fell into a well which in fact was the opening of an endless maze of caves, and no one heard of him again.

It seems that among these stories Firdowsī's version, corroborated by Hamzah, is the most accurate, since it is based on reliable sources, especially the *Khudāy Nāmah*.

Bahrām was very popular among Īrānians, and so the people could not accept the idea that his death was merely the result of natural causes. Therefore, from ancient times, the tale of Bahrām's disappearance, and not his simple death, prevailed among Īrānians.

Tabarī, and Ṣa'ālibī who quotes Ṭabarī, rely on oral sources for their version of the story, and in most cases give the name of the story-teller. Both

long, faced so many momentous events, and undergone so many changes, and yet have always remained faithful to their true identity, and never forgotten their past, nor their present, and have always eagerly anticipate their future.

It might appear that when Īrānians became Muslims their ties with their long and glorious past were severed. It is true that many things changed in Iran, but the memory of the past was never wiped from the minds of Īrānians. In fact the foreign culture took on Īrānian ways and customs much more than Īrānians assimilated elements of foreign culture. The foreigners accepted Īrānian habits of dress, as well as Īrānian rituals and festivals.

Great men, such as Firdowsī, became the very embodiment of the spirit of Īrānian resurrection. But even others, who maintained an outward silence vis-a-vis their pre-Islāmic history, were carrying within their hearts and souls the love and light of Īrān. For instance, poets as diverse as Nizāmī and Hāfiz concerned themselves with ancient Īrānian history and reflected this interest in their poetry.

What other nation do we know that has been as faithful to its ancient history, rites and rituals, as Īrān has been? Is not the fact that the celebrations of Nu-Rūz has remained, together with all its rituals and customs, for two, even three thousand years, an indication of the stability and longevity of the national rites and rituals of Īrān?

At Nu-Rūz we should pray. We should pray as Zoroaster did three thousand years ago:

May evil deeds, be abolished,  
And good deeds be victorious.

May lies be defeated,  
And virtue triumph over them.

May Khurdād and Murdād win,  
Over hunger and famine.

May the evil Ahrīman be weakened,  
And be forced to flee.

# Nu-Rūz\*

by  
Parviz Natel Khanlari

Nu-Rūz is one of the enduring traditions of our [Īrānian] nation. It is a day on which the Iranian spirit is manifested. It is a proof that Īrān, while ancient, is still young and powerful. Nu-Rūz is the first day of the new year each and every year, yet it is also an ancient day centuries old. It is like an old man who dons a new garment each year to rejoice at having lived so long, and having survived the vicissitudes of time. The old man, Nu-Rūz, is wearing a multi-colored garment, but only one color radiates and is visible — the color of Īrān.

There has been much said concerning the character and habits of Īrānians. It seems, however, that from the day our forefathers came to this land a hard and bitter destiny has been determined for us. It was destined that the people of this land be the guardians of *Furūgh-i Īzadī* (Divine Light), of knowledge, and of civilization itself. Iranians have been charged with the task of preserving Divine power from the harm of the evil Ahrīman. They have done this by becoming the barrier between the realm of light — where civilization grows — and the realm of darkness — where hatred and conflict grow.

Zoroaster, the Īrānian prophet, rose from among the people and set down, in clear terms, the Īrānian peoples' mission. He commanded the Īrānians to fight Ahrīman until he was destroyed. The Īrānians accepted this heavy task, which was to become their destiny. The battle was one of enormous consequence. *Farr-i Kiyān* and *Farr-i Mazdā* were entrusted to the Īrānians, and it was they who had to ensure that the evil Ahrīman would not harm the Divine Light. The battle between the evil Ahrīman and the Īrānian hero continued for many years. The hero aged and his body was weakened, but his heart and soul remained young. It is this very same hero who each year dons a multi-colored garment at Nu-Rūz and rejoices in the exploits of his youth.

Some people have criticized we Īrānians for having changed our national identity so much with the vicissitudes of time. But the reality is quite different. How many peoples can be found in the world who have endured so

\* A term which literally means "new day" and designates the Iranian New Year which occurs on the vernal equinox.

\* Abstract translated by the Journal's staff.

Persian Uzbek Republic. There has also been a move to call Persian *Tājīkī*. In the same way that the Afghāns stressed the use of *Darī* to refer to the Persian language.

The foregoing indicates that the Persian language, because it is considered an important political instrument, is periodically attacked. It is a point that should be kept in mind by all those interested in keeping Irān intact as a sovereign nation.

The recent acts against the Persian language by the present rulers of Irān have included a strenuous effort to establish a base for the Arabic language in Irān. Thus it is that in Article Sixteen of the Constitution of the Islāmic Republic, the teaching of six years of Arabic in secondary schools has been declared mandatory. In the World Congress of A'imah-yi Jum'ah va Jam'āt, it has been decided that Arabic be declared Iran's international language.

Furthermore, Persian literature, generally, and Firdowsī's *Shāhnāmāh*, specifically, have been downgraded. Firdowsī has been called "a man apart from all which is human or humane," and *Shāhnāmāh* has been declared "a book of deceit and lies." The couples of "nation," and "nationalism" have been attacked. "Nationalism" has been called a "traitorous and divisive plot against the Moslems." Nevertheless, it is our opinion that the Iranian people will once again preserve the Persian language as the mainstay of their independence and will not allow it to be replaced by Arabic.

J. M.

Islamization process, the Īrānians, individually and collectively, struggled to maintain their Īrānian character mainly through the common bond of their language. There are numerous examples. One of the Prophet's closest companions, Salmān-i Fārsī, translated the "Fātiha" sūra into Persian for Iranians to recite in their daily prayers. Some "faqīhs" pontificated in favor of making the "Namāz" in Persian. In Bukhārā, certain Persian phrases were used during the prayer. And when the Īrānian struggle against the Arabs bore fruit and led to the establishment of independent states in parts of the country, Īrānian amirs and princes also strived to protect and promote the language. Ya'qūb-i Layṣ never allowed the poets to eulogize him in Arabic. A Sāmānid Amir secured from the "faqīhs" of Khurāsān and Transoxania that Quranic exegeses in Persian were permissible for those who did not speak Arabic. Abū al-Abbās-i-Isfarayinī, Sultān Mahmūd Ghaznavī's Vizir, ordered the government "dīvāns" to be written in Persian instead of Arabic. Thus, Persian became Iran's de facto official, literary, and scientific language. Its aesthetic richness coupled with its structural and syntactic qualities enabled it to compete with the official language of Islām, and sometimes surpass it as a vehicle of philosophical, ethical, literary and scientific expression.

Furthermore, the introduction of Persian in the Indian sub-continent by the Ghaznavīd armies, and in Asia Minor after Alp-Arsalān's victory over the Byzantine Emperor, established two important cultural bases to the east and west of Iran. In a short time the language extended as far as China in the orient and the Balkans in Europe. The Moorish traveller, Ibn-i Batūtah, writes that Chinese singers sang Sa'dī's ghazal for the prince. Malayan grave has been known to be marked in Persian. And Muhammad II, the conqueror of Byzantium, recited a relevant Persian stanza upon his victorious entry into Constantinople.

There were also Īrānians who persisted in their enmity toward things Iranian. Šālih Ibn Abd-Allāh replaced the Pahlavī dīvān with Arabic during the rule of Hajjāj Ibn Yūsuf Saqafī, the bloodthirsty governor of Iraq in the first century A.H.. Abd-Allāh, son of Tāhir ṣu al-Yamīnayn ordered the Persian books and pamphlets to be burned through all of the land under his power. Khvājah Ahmad-i Hasan Miymandī, another of Sultān Mahmūd's vizirs, ordered the "dīvāns" to be written in Arabic again.

During the last century and a half, Persian has often been attacked by colonial powers. During the first half of the nineteenth century, the British Viceroy of India declared English to replace Persian as the sub-continent's official language. The Soviet government, faced with persistent demands of the Persian speaking peoples of Central Asia for the preservation of their language and culture, resorted to the strategem of separating important centers of Persian language and culture, such as Samarqand, Bukhārā, Khīvah, and Farghānah, from Tājikistān and placing them under the non-

## The Persian Language: The Key to Īrānian Nationalism and Independence

The question posed in this article is: Why were Alexander the Macedonian, Romans, the Moslem-Arabs, Mongols, and Tamerlane invasions never able to shatter the national identity of the Iranians, while many civilized and powerful peoples like the Babylonians, Assyrians, Phoenicians, Elamites and Aramaeans and others have ceased to exist as living nations? Perhaps the most succinct answer to the question has been provided by the French writer, Alphonse Dauset: "As long as a defeated nation preserves her language, she retains the key to her prison."

Throughout their tumultuous existence, and certainly during the fourteen Centuries after the Moslem-Arabs invasion, Īrānians preserved their language as a key to open their way out of bondage. Throughout Iranian history, the Persian language has been instrumental in the preservation of the nation's political independence and reaffirmation of the Īrānians' national identity. Few nations in the world have owed so much of their national existence to the properties of their language. Indeed, for over a thousand years, between the first post-Islamic independent government established in Iran by Ya'qūb-i Layṣ Saffārī and the Safavīd era, when Iran was governed through scattered principalities, many of whose governors were non-Iranians, only the Persian language and culture remained the bulwark which preserved the national identity of the Iranians. And now, Persian is not only the official language in Iran, Afghānistān, and Tajīkistān, but also a living language for millions of people in other lands which have had historical relations with Īrān.

The preservation of the Persian language, however, was not an easy matter. After the Arab invasion and the fall of the Sāssānid Empire, the Iranians, like many other peoples, gradually accepted Islam. But unlike many other cultured nations who lost their identity to the Arabs through the

*\* Abstract translated by the Journal's staff.*

دائرة المعارف ايرانيكا  
ENCYCLOPAEDIA IRANICA

زیر نظر  
احسان یارشاطر  
استاد تحقیقات ایرانی در دانشگاه کلمبیا

با همکاری  
گروهی از دانشمندان ایرانی و خارجی

بخش دوم:  
ABD-AL-HAMID — ABLUTION

منتشر گردید

بها: ۱۸ پوند

ناشه

Routledge & Kegan Paul Ltd.  
39 Store Street, London WC1E 7DD  
9 Park Street, Boston, Mass. 02108, U.S.A.

# Contents

Iran Nameh

Vol. 1, No. 2, Winter 1983

## Persian

Articles	127
Book Reviews	299
Communications	313

## English

Abstracts of Articles:	319
------------------------	-----

The Persian Language: The Key to Iranian Nationalism and Independence	<i>Jalal Matini</i>
Nu-Ruz	<i>Parviz Natel Khanlari</i>
Bahram-i Gur's Grave	<i>M. Dj. Mahdjoub</i>
"It is a Story Full of Tears" Origin and interrelationship between four tales on the theme of father-son conflict	<i>Djalal Khaleghi Motlagh</i>
Kay-Kavus, The Wilful and Ambitious King	<i>Jalal Matini</i>
Isfandiyar and the Question of His Invulnerability	<i>M. Omid-Salar</i>
Iran in Classical Greek Literature	<i>Hassan Javadi</i>

# Iran Nameh

A Persian Journal of Iranian Studies

A Publication of the Foundation for Iranian Studies

**Editor:**

Jalal Matini

**Book Review Editor:**

H. Moayyad, *University of Chicago*

**Advisory Board:**

Peter J. Chelkowski, *New York University*

M. DJ. Mahdjoub, *L'Universite des Sciences  
Humanies, Strasbourg*

S.H. Nasr, *Temple University*

Z. Safa, Professor Emeritus,  
*University of Tehran*

Roger M. Savory, *University of Toronto*

The Foundation for Iranian Studies is a non-profit, non-political, educational and research center, dedicated to the preservation, study and transmission of the cultural heritage of Iran.

*The Foundation is classified as a Section 501 (c)(3) organization under the Internal Revenue Service Code. It is further classified as a publicly supported Foundation under Section 170(b)(1)(A)(vi) and section 509(A)(2) of the Code.*

The views expressed in the articles are those of the authors and do not necessarily reflect the views of the Journal.

The system of transliteration used by *Iran Nameh* is the Persian Romanization developed for the Library of Congress and approved by the American Library Association and the Canadian Library Association.

All contributions and correspondence should be addressed to:

Editor, Iran Nameh  
4801 Massachusetts Avenue, N.W., Suite 400  
Washington, D.C., 20016, U.S.A.

Iran Nameh is Copyrighted 1982  
by the Foundation for Iranian Studies.  
Requests for permission to reprint  
more than short quotations  
should be addressed to the Editor.

Annual subscription rates (4 issues) are \$20.00 for individuals, \$12.00 for students, and \$30.00 for institutions.

The price includes postage in the U.S., Add \$6.80 for foreign mailing.

Typesetting & printing: DELARASH, Washington, D.C.

# Iran Nameh

A Persian Journal of Iranian Studies

The Persian Language: The Key to Iranian  
Nationalism and Independence

Nu-Ruz — *Parviz Natel Khanlari*

Bahram-i Gur's Grave — *Mohammad Djafar  
Mahdjoub*

"It is a Story Full of Tears" — *Djalal Khaleghi  
Motlagh*

Kay-Kavus, The Wilful and Ambitious King — *Jalal  
Matini*

Isfandiyar and the Question of His Invulnerability —  
*Mahmoud Omid-Salar*

Iran in Classical Greek Literature — *Hassan Javadi*

Book Reviews — *Heshmat Moayyad*